کتاب

تبصرة العوام فی معرفة مقالات الأنام

که در حدود نیمهٔ اوّل قرن هفتم هجری تألیف شده

منسوب به

سید مرتضی بن داعی حسنی رازی

بتصحیح

عباس اقبال

(مخارج طبع این کتاب را آقای حاج امین التّجار اصفهانی مرحمت کرده اند)

طهران ۱۳۱۳ مطبعهٔ مجلس

مقدمهٔ ناشر

کتاب حاضر یعنی تبصرة العوام فی معرفة مقالات الأنام یکی از دو کتاب فارسی است در فنّ ملل و نحل و شرح مقالات و آراء و دیانات که برای ما از قبل از استیلای مغول بجا مانده است. کتاب اوّل یعنی بیان الأدیان که قریب یك قرن پیش از تبصرة العوام تألیف شده اوّل بار بهمّت مرحوم شفر مستشرق مشهور فرانسوی در جزء مجموعهٔ منتخبات فارسی بسال ۱۸۸۳ میلادی در پاریس و بار دیگر بدستیاری ناشر این کتاب سال گذشته در طهران منتشر شده است.

اگرچه کتاب تبصرة العوام از جهت عبارت بسلاست و فصاحت بیان الأدیان نیست و حیثیّت قدمت آن کتاب را نیز ندارد ولی بدو نظر از بیان الأدیان مهمتر بشمار می‌آید: اوّل از جهت تفصیل مطالب و اشتمال آن برغالب مواضیع مهمّهٔ ملل و نحل که حجم آنرا قریب شش برابر از مقدار موجود از بیان الأدیان بیشتر کرده است: دوّم از این جهت که مؤلّف آن از علمای امامیّه و از شیعیان اثنی عشریّه است و چون ما را امروزه در فنّ ملل و نحل کتاب مستقلّی از مؤلّفین امامیّه که زمان تألیف آن مقدّم بر تاریخ تألیف تبصرة العوام باشد در دست نیست از این نظر نیز تبصرة العوام مخصوصاً مهمّ محسوب می شود و میتوان آنرا قدیم ترین نسخهٔ موجودی دانست که علمای امامیّه در فنّ ملل و نحل بزبان فارسی تألیف کرده اند امّا افسوس که مؤلّف آن باین علّت که از علمای حدیث و از رواة اخبار بوده نه از زمرهٔ مورّخین و فضلای اهل تحقیق در نقل حکایات ملل غیر امامیّه و ردّ مقالات ایشان نتوانسته است از تعصّب خویشتن را برکنار نگاه دارد و از طعن و قدح شدید مخالفین خود داری کند و با اینکه بغالب کتب فرق و ملل دیگر مراجعه کرده و آنهارا در دسترس خود داشته در نقل آراء و مقالات مخالفین مسامحهٔ بسیار بخرج

داده وغالباً مطالبی‌را نقل کرده است که بعقیدهٔ خود آنهارا سخیف وضعیف میشمرده و غرض او ابطال و ردّ آنها بوده است و اختیار این روش اختصاص بمؤلّف تبصرة‌ـ العوام که از علمای امامیّه است ندارد بلکه مؤلّفین سایر فرق و مذاهب اسلامی نیز که مثل مؤلّف تبصرة العوام از رواة حدیث و علمای اخبار بوده اند بهمین طرز عمل میکرده و در ردّ مقالات امامیّه عین همین مسلك را در کتب خود اختیار می نموده اند .

باوجود اهمیّت تبصرة العوام از لحاظ مذهب شیعه و زبان فارسی این کتاب چنانکه باید مشهور و معروف نشده و مؤلّف آنرا هیچکس بدرستی نشناخته است سهل است بعضی از مؤلّفین شیعه در معرّفی مؤلّف کتاب تبصرة العوام مرتکب خبطهای عجیب شده از جمله جماعتی بمناسبت اسم سیّد مرتضی که در مقدّمهٔ بعضی از نسخ خطّی این کتاب هست آنرا از تألیفات سیّد شریف اجلّ علم الهدی ابوالقاسم علیّ بن حسین مرتضی (٣٥٥ـ٤٣٦) که قریب یك قرن و نیم قبل ازتألیف کتاب حاضر فوت کرده بوده شمرده اند و بعضی دیگر مؤلّف تبصرة العوام را از معاصرین حجّة الاسلام امام محمّد غزّالی طوسی (متوفّی سال ٥٠٥) دانسته و بوقوع ملاقات و مذاکراتی بین ایشان اشاره نموده اند در صورتیکه این هردو بیان افسانه است واز لحاظ تاریخی درست در نمی‌آید . اینك ما آنچه را که راجع بعصر تألیف تبصرة العوام و مؤلّف آن از کتب مختلفه التقاط کرده ایم ذیلاً باطّلاع خوانندگان محترم می‌رسانیم .

زمان تألیف تبصرة العوام

متأسّفانه در سراسر کتاب تبصرة العوام در هیچ جا تصریحی بزمان تألیف این کتاب نیست و هیچکس از مصنّفین و علمای امامیّه نیز باین مطلب و عصر مؤلّف آن اشاره ای نکرده . بااین حال از مطالعهٔ خود کتاب میتوان بزمان تقریبی تألیف آن پی برد بشرح ذیل :

١ ــ در ص ١٨٣ مؤلّف در باب اسماعیلیّه گوید : « بعد از آن ملوك مصر

[یعنی خلفای فاطمیّه] منقطع شدند واتباع حسن تازمان ما هنوز باقیند ». قلع ریشهٔ اسماعیلیّه در مشرق زمین چنانکه میدانیم در تاریخ ۶۵۳–۶۵۴ بدست هولاکو صورت گرفت بنا براین کتاب تبصرة العوام قبل از برافتادن جا نشینان حسن صبّاح یعنی قبل از سال ۶۵۳ تألیف شده است.

۲ – مؤلّف تبصرة العوام در کتاب خود سه بار در صفحات ۱۲۰ و ۱۷۵ و ۲۵۳ از امام علاّمهٔ بزرگ فخر الدّین محمّدبن عمر رازی نام میبرد و اورا ازمتأخّران اصحاب امام شافعی میشمارد و ذکری نیز از ایّامی که امام فخر رازی در جامع خوارزم بوعظ و تذکیر اشتغال داشته بمیان میآورد.

امام فخر رازی بسال ۵۴۳ یا ۵۴۴ در ری متولّد شده و در سال ۶۰۶ در هرات فوت کرده است و او در دستگاه سلطان علاء الدّین تکش خوارزمشاه (۵۶۸ – ۵۹۶) و پسرش سلطان علاء الدّین محمّد (۵۹۶–۶۱۷) باحترام تمام میزیسته و لابد در عهد یکی ازین دو خوارزمشاه بوده است که در خوارزم بدرس و وعظ سر میکرده و اگر در این تاریخ سنّ امام فخر را که استادی جلیل القدر و محترم و نزد عامّه و خوارزمشاه معزّز و مکرّم بوده در حدود سی و پنج و چهل فرض کنیم واقعه ای که مؤلّف تبصرة العوام از مجلس وعظ امام فخر در خوارزم نقل میکند با حدود سنهٔ ۵۸۰ یایکی دو سه سال پیشتر یاپست‌تر مقارن میشود و قریب بیقین است که اگر تبصرة العوام بعد از تاریخ ۵۸۰ تألیف نشده باشد قبل از آن تاریخ تألیف نشده چه مؤلّف سه بار از امام فخر رازی و کتاب تفسیر او و اهمیّت مقامش در میان اصحاب امام شافعی در ردیف ابوبکر باقلانی وسهل صعلوکی و امام الحرمین جوینی و حجّة الاسلام غزّالی و راغب اصفهانی بشکلی نام میبرد که مسلّم میشود که در حین تألیف تبصرة العوام شهرت امام فخر رازی عالمگیر شده بوده و پیروان شافعی اورا از جهت مقام علمی و استادی در سلك بزرگانی مثل باقلانی و غزّالی و جوینی و راغب می‌آورده و دیگران نیز اورا در همین پایه میدانسته اند.

و این حال اگر هم فرض کنیم که در حیات امام فخر بوده لابد در قسمت اخیر عمر او صورت گرفته نه در اوایل کار و ایّام شباب او، یعنی بعد از تاریخ ۵۸۰ .

۳ ـ در صفحهٔ ۱۰۱ درباب لعنت فرستادن اهل سنّت بر خاندان رسول مؤلّف گوید: « خوارزم و ری هزار ماه هرروز هزار دینار زر سرخ میدادند و هرگز لعنت نکردند واهل اسفراین و اصفهان برین پنجاه ماه زیادت بکردند وچون ظاهر نتوانستند کردن در اصفهان بعد از بانگ نماز گفتندی هو هو و آن منارهٔ هو هو را در زمان عبداللّطیف خجندی خراب کردند» .

عبداللّطیف خجندی یکی از افراد خاندان بسیار مشهور خجندیان است که در اصفهان ریاست شعبهٔ شافعیّه را داشتند و در این شهر صاحب ریاست و دستگاه امارت بودند و بارؤسای حنفیّهٔ اصفهان یعنی خاندان صاعدی برسر ریاست و در تشویق اهل علم و ادب و اصطناع شعرا رقابت میکردند .

از این خاندان دونفر بنام عبد اللّطیف مشهورند یکی عبداللّطیف بن محمّدبن ثابت بن حسن خجندی که در اصفهان ریاستی عظیم داشت و بسال ۵۲۳ بدست اسماعیلیّه کشته شد (ابن الأثیر وقایع سال ۵۲۳ وحواشی لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۵٤ بقلم آقای میرزا محمّد خـان قزوینی) دیگری خواجـه ابوالقاسم صدر الدّین عبداللّطیف بن محمّـد بن عبد اللّطیف بن محمّد بن ثابت بن حسن خجندی نوادهٔ عبداللّطیف اوّل که از افاضل علما و ادبا و در سرودن شعر بفارسی وعربی ماهر بوده وبمراتب از جدّ خود مشهور تر است واو بسال ۵۸۰ در همـدان در مراجعت از حجّ فوت کرد و جنازه اش را با تجلیل تمام باصفهان آوردند (ابن الأثیر وقایع سال ۵۸۰ و فوات الوفیات ج ۲ ص ۷ و لباب الألباب ج ۱ ص ۲٦۵ـ۲٦٦ وحواشی همان جلد ص ۳۵۵ و غیره) .

غرض مؤلّف تبصرة العوام ظاهراً از عبد اللّطیف خجندی که بفرمان او منارهٔ هو هو را در اصفهـان خراب کردند بمناسبت مزید شهرت و قدرت، همین خواجـه

عبداللّطیف ثانی است که بسال ۵۸۰ وفات یافته و چون مؤلّف تبصره از زمان او بصیغهٔ گذشته یاد می کنند اگر این احتمال که غرض او از عبداللّطیف همین شخص ثانی است صحیح باشد معلوم میشود که او کتاب تبصره را مدّتی بعد از تاریخ ۵۸۰ تألیف نموده است .

مؤلف تبصرة العوام

در نسبت کتاب تبصرة العوام بمؤلّف حقیقی آن بین مصنّفین شیعه اختلاف است و علّت این امر آنست که مؤلّف نه در مقدّمه و نه در متن هیچ جا بنام خود تصریح نکرده حتّی اشارهٔ بیّنی نیز در طیّ مندرجات تبصرة العوام نیست که از روی آن بتوان حکمی قطعی درباب مؤلّف حقیقی آن کتاب کرد .

۱ — جماعتی این کتاب را چنانکه سابقاً هم اشاره کرده‌ایم از مؤلّفات سیّد شریف علم الهدی ابوالقاسم علیّ بن حسین مرتضی (۳۵۵ـ۴۳۶) دانسته اند . این قول بکلّی مردود است زیرا که اگرچه از مطالعهٔ تبصرة العوام نام و هویّت مؤلّف آن صریحاً استخراج نمیشود ولی چنانکه دیدیم اشاراتی در آن هست که زمان تألیف آنرا مقارن اواخر دوّم قرن ششم یا اوایل قرن هفتم قرار میدهد واین زمان بیش از یك قرن مؤخّر تر از عصر علم الهدی سیّد مرتضی نقیب موسوی مشهور است .

۲ — جمعی دیگر از جمله عبدالله افندی مؤلّف ریاض العلما این کتاب را از مصنّفات شیخ ابو الفتوح جمال الدّین حسین بن علی رازی صاحب تفسیر مشهور فارسی یعنی روح الجنان شمرده اند (روضات الجنّات ص ۱۸٤) .

اگرچه تاریخ تولّد و وفات شیخ ابوالفتوح رازی درست مشخّص نیست ولی چون او شیخ روایت و استاد شیخ رشید الدّین محمّد بن علی سروی معروف بابن شهر آشوب مؤلّف معالم العلما و مناقب آل ابیطالب (متوفی سال ۵۸۸) و شیخ منتجب الدّین علیّ بن ابی‌القاسم قمّی صاحب فهرست مشایخ الشّیعه (که در سال ۵۸۵ حیات داشته و اندکی بعد از آن تاریخ فوت کرده) بوده و اواخر ایّام عمر

امام علاّمه فخر خوارزم ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری صاحب کشّاف (متوّفی سال ۵۳۸) را درك کرده بنا براین زمان او بانیمهٔ اوّل و اواسط قرن ششم هجری مقارن میشود وچون تبصرة العوام بشرحی که اشاره کردیم در اواخر قرن ششم یا اوایل قرن هفتم تألیف شده مستبعد مینماید که ازتألیفات شیخ ابوالفتوح رازی باشد.

۳ ـ مؤّلف کتاب کشف الحجب والاستار عن اسماء الکتب والاسفار (ص۹۶) کتاب تبصرة العوام را بقولی تألیف جمال الدّین المرتضی ابو عبدالله محمّدبن الحسن ابن الحسین الرّازی میشمارد.

در کتب فهرست مشایخ شیعه و تذکره های علمای امامیّه شخصی باین نام و نسب بنظر نگارندهٔ این سطور نرسید و معلوم نشد که مؤّلف کتاب کشف الحجب والاستار این قول را از کجا نقل کرده و جمال الدّین المرتضی ابو عبدالله محمّد بن الحسن بن الحسین الرّازی کیست ؟

۴ ـ صاحب روضات الجنّات کتاب تبصرة العوام را تألیف سید صفیّ الدّین ابو تراب مرتضی بن قاسم حسنی رازی میشمارد (۱) واین انتساب کتاب تبصره بسیّد مرتضی بن داعی رازی چنانکه در حاشیهٔ مقدّمهٔ یکی از دو نسخه ای که درحین طبع در دست ما بود نیز قید شده از جمیع آراء دیگر مشهور تر است.

سیّد صفیّ الدّین ابو تراب مرتضی بن قاسم داعی حسنی و برادرش ابو حرث مجتبي هردو از شاگردان شیخ مفید ابومحمّد عبدالرّحمن بن احمدبن الحسین الخزاعي النّیشابوری بوده اند که در ری اقامت داشته و این شیخ مفید خزاعی نیشابوری که عمّ پدر شیخ ابوالفتوح جمال الدّین حسین بن علی صاحب تفسیر مشهور است ازشاگردان بلاواسطهٔ سیّد شریف مرتضی علم الهدی (۳۵۵ـ۴۳۶) وبرادرش سیّد رضی (متوّفی سال ۴۰۶) و شیخ طوسی (متوّفی ۴۶۰) بوده و بنابراین در

(۱) روضات الجنّات صفحات ۱۸۴ و۳۸۸ و۳۸۹ و۵۶۵

قرن پنجم هجری میزیسته و باقرب احتمالات در نیمهٔ دوّم آن و بعداً اکثر در اواخر این قرن وفات یافته است. بنا براین سیّد ابو تراب مرتضی و برادرش سیّد ابو حرث مجتبی در نیمهٔ دوّم قرن پنجم هجری خدمت شیخ مفید خزاعی نیشابوری شاگردی و اخذ روایت وحدیث میکرده اند واین دو برادر هردو شیخ روایت شیخ منتجب الدّین قمی صاحب کتاب فهرست معروفند وجمیع مرویّات شیخ مفید نیشابوری را مستقیماً وبعضی از روایات سیّد رضی و علم الهدی سیّد مرتضی و شیخ الطّایفه ابوجعفر طوسی را از طریق استاد خود شیخ مفید مذکور جهت منتجب الدّین صاحب فهرست نقل کرده اند. بنا براین مقدّمات زمان اهمیّت و اعتبار و دورهٔ تعلّم و تعلیم سیّد مرتضی و سیّد مجتبی پسران قاسم داعی حسنی مقصور میشود بین زمان شیخ مفید نیشابوری (نیمهٔ دوّم یا باکثر تخمین اواخر قرن پنجم هجری) و زمان شیخ منتجب الدّین که بنا براشارهٔ شاگرد او امام رافعی قزوینی صاحب کتاب تدوین اندکی بعداز سال ۵۸۵ وفات یافته است.

از شرحی که سابقاً درباب زمان تألیف کتاب تبصرة العوام گذشت فی الجمله معلوم شد که مؤلّف این کتاب در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری میزیسته و این کتاب را او قبل از سال ۶۵۳ و باحتمال قوی بعد از تاریخ ۶۰۰ هجری تألیف نموده است، بنابراین تألیف کتاب تبصرة العوام را نمیتوان بسیّد مرتضی ابن داعی که مطابق شرح مذکور در فوق پیش از سال ۵۸۵ که از سنین متقارب بسال فوت شاگرد او شیخ منتجب الدّین قمی است منتسب داشت بخصوص که شیخ منتجب الدّین مذکور باوجود کمال آشنائی بحال استاد خود در مختصر شرح حالی که از او بدست داده بهیچوجه اشاره بچنین تألیفی منسوب بسیّد مرتضی بن داعی نمی نماید و حال آنکه فهرست شیخ منتجب الدّین مثل معالم العلماء ابن شهر آشوب که هردو ذیل فهرست شیخ طوسی محسوب میشوند درذکر اسامی مشایخ شیعه ومصنّفات ایشان است وتا آنجا که نگارندهٔ این سطور تفحّص کرده ام نام تبصرة العوام درهیچیك از دو کتاب فهرست شیخ منتجب الدّین و معالم العلماء که هردو قبل از تاریخ ۵۹۰

هجری تألیف یافته اند نه بنام سیّد مرتضی بن داعی و نه بنام کسی دیگر مذکور نیست و این ظاهراً دلیل است برآنکه این کتاب بعد از عهد شیخ منتجب الدّین و ابن شهر آشوب تألیف شده است .

باری با این مقدّمات در نسبت تبصرة العوام بسیّد مرتضی بن قاسم داعی حسنی نیز اشکالاتی پیش میآید که بامعلومات ناقصی که علی العجاله درباب کتاب تبصرة العوام و سیّد مرتضی بن داعی در دست داریم نمیتوانیم آنهارا حلّ کنیم وقطعاً بگوئیم که این کتاب تألیف سیّد مرتضی بن داعی مذکور هست یانه .

مستشرق معروف انگلیسی ریو (۱) که گویا بهیچوجه از سیّد مرتضی بن داعی خبری نداشته این کتاب را از تألیفات سیّد مرتضی علم الهدی نامی غیر ازسیّد شریف مرتضی علم الهدی علیّ بن الحسین موسوی معروف میداند که در نیمهٔ اوّل قرن هفتم هجری میزیسته و در جزء نسخ خطّی موزهٔ بریتانیا مجموعه ای هست بنام کیفیّات النّسخ که منتخبی است ازچندین کتابازجمله درآن مجموعه استخراجاتی از کتابی هست بنام انساب نامه در ترجمهٔ احوال ائمّه که آنرا سیّد ابو تراب نامی در سال ۶۵۳ بایران آورده واندکی بعد از این تاریخ کتاب مزبور را شخصی بنام و لقب سیّد مرتضی علم الهدی از عربی بفارسی ترجمه کرده است (۲) .

این سیّد مرتضی علم الهدی که ظاهراً در خراسان نیز میزیسته و زمانش (حدود سال ۶۵۳) با زمان تألیف تبصرةالعوام درست مقارن است احتمال بسیار قوی میرود که مطابق حدس ریو از روی ذکری که دربعضی از نسخ خطّی تبصرةالعوام ازشخصی باسم سیّد مرتضی علم الهدی بعنوان مؤلّف این کتاب هست مؤلّف واقعی کتاب مزبور باشد امّا این سیّد مرتضی علم الهدی که بوده و شرح حال اورا کجا میتوان بدست آورد معلوم نیست وراقم این سطور نتوانستم در کتب رجال وفهرستهای مشایخ

(۱) Rieu (۲) رجوع کنید بفهرست نسخ فارسي موزهٔ بريتانيا تأليف ريو ج ۱ ص ۱۴۰ و ج ۳ ص ۱۰۶۱ و ۱۸۰۱

شیعه و مصنّفات ایشان احوال اورا بدست بیاورم.

خلاصهٔ مطلب اینکه در باب مؤلّف تبصرة العوام نگارنده باوجود کمال کوششی که مقدورم بود و جهدی که مخصوصاً در روشن ساختن این مشکل بکار بردم نتوانستم بنتیجه ای که منظور بود برسم و مسئله همچنان بحال ابهام باقی ماند. امید است که بعدها منابعی دیگر دراینخصوص بدست آید وبفضل خداوند وهمّت وتوجه ارباب اطلاع مشکل مذکور حلّ شود و مؤلّف این کتاب نفیس معلوم گردد.

***

کتاب تبصرة العوام دوبار درطهران هردو مرتبه بضمیمهٔ کتاب قصص العلماء میرزا محمّد تنکابنی طبع شده و هر دو طبع آن مغلوط وسقیم و دربسیاری از موارد محرّف و پاره‌ای قسمتهای آن لایقرء است یکدفعه بسال ۱۳۰۹ ودفعهٔ دیگر بسال ۱۳۱۳ هجری قمری، ولی گویا اوّلین چاپی که ازاین کتاب شده است چاپی است که درلاهور هند بسال ۱۲۹۶ بعمل آمده در حاشیهٔ کتاب معارف الفرقة النّاجية والنّاريّة تألیف سیّد ابوالقاسم لاهوری و این هرسه چاپ یعنی دو چاپ طهران و چاپ لاهور سنگی است، چاپ لاهور بخط نستعلیق و دوچاپ طهران بخط نسخ. نگارندهٔ این سطور درطبع کتاب تبصرة العوام چاپ سال ۱۳۰۹ طهرانرا بادو نسخهٔ خطّی ازآن در دست داشته، یکی نسخه ای بخطّ نسخ مورّخ بتاریخ ۲۰ جمادی‌الاولی سال ۱۰۲۰ متعلّق بجناب آقای عطاءالملك روحی نمایندهٔ محترم کرمان دام اجلاله دیگری بخط نستعلیق متعلّق بدوست فاضل عزیزم آقای میرزا سعید خان نفیسی مد ظلّه که از ابتدا وانتهای آن اوراقی افتاده. این دونسخه هردو بسیار مغلوط و محرّف است.

بااینکه نسخ خطی تبصرة العوام بالنّسبه فراوان است نگارندهٔ این سطور برای عجله ای که بعللی درکار طبع این کتاب میشد ازمراجعه بنسخ عدیده ودادن اختلافات نسخ صرف نظر کرد وبهمین علّت سرعتی که درطبع میشد متأسّفانه نسخهٔ حاضر چنانکه منظور بود خالی از اغلاط از چاپ خارج نشد وفرصت برای نوشتن حواشی و پارهٔ توضیحاتی که لازم مینمود فراهم نگردید مخصوصاً درنظر بود که درآخر مقدّمه درباب

منابعی که مؤلف تبصرة العوام در دست داشته سرحی نوشته شود که مطالب این کتاب ازچه کتابهائی اقتباس شده و از آنها کدام قسمتها بصحّت و درستی نقل گردیده و در کدام قسمتها تحریف بعمل آمده . این مبحث نیز بهمان علّت مذکور در فوق‌علی‌العجاله موقوف میماندفقط خوانندگـان محترم‌را بفهرست اسامی کتبی که‌در متن تبصرة‌العوام مذکور شده وما درآخر کتاب جدولی ازآنها بدست داده ایم احاله میکنیم و از آن جمله از کتبی که نظر عمدهٔ مؤلف تبصرة العوام در نقل مقالات مخالفین امامیّه و ملل غیر اسلامی بآنها بوده یکی کتاب الفَرْق بین‌الفِرَق تألیف ابومنصور عبدالقاهر بغدادی‌اشعری است . که درسال ۴۲۹ فوت کرده دیگری کتاب الملل والنّحل تألیف محمّد بن عبدالکریم شهرستانی متوفّی سال ۵۴۸ .

چون این کتاب نیز بشرحی که در مقدّمهٔ بیان الادیان متعرّض شده بخرج جناب مستطاب عالی آقای حاج امین‌التّجار اصفهانی بطبع رسیده است برذّمه خود فرض میدانم که از معظّم له و از حضرات معظم آقای تقی زاده و آقای آقا سید عبدالرّحیم خان خلخالی مدّظلّهما که‌وسیلهٔ انجام این امر خیر بوده اند تشکّر کنم .

خرداد ۱۳۱۳ عبّاس اقبال

بسم الله الرّحمن الرّحیم

حمد و سپاس مر خدای را عزّ وجلّ که جمله موجودات را بوجود آورد و از نیستی بهستی رسانید بی مایهٔ هیولی، مقدّری که قادر است بر جمله صورتها، مدبّری که اساس عالم نهاد بنیکوترین تدبیری، حکیمی که مسخّر اوست جملهٔ مخلوقات او بافعال محکم کرده، در ازل عالم بود بکلّ معلومات، قدیمی که عدم بر او راه نیابد، همیشه بوده و باشد، موجودی که وجودش علّت موجوداتست، حیّ که حیوة همهٔ موجودات نتیجهٔ فعل اوست، قادر بالذّات نه بقدرت، عالم نه بعلم، موجود نه بوجود، حیّ نه بحیوة، باقی نه ببقاء، قدیم نه بقدم، سمیع نه بسمع، بصیر نه ببصر، این صفات او را ذاتیست نه معنوی، حاجت و اَلَم وشهوت و نفع و ضرّ و غم وشادی بر او روا نه، منزّه از همهٔ عیبها و مستغنی از جملهٔ مخلوقات، احتیاج همه بدو و او بهیچ محتاج نه، بی مثل و مانند و شریك و نظیر و یار و مشیر و زن و فرزند و پیوند، لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ وَلَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً اَحَدٌ. صد هزاران صلوات و تحیّات بر جان پاك مطهّر مجتبی و معلّی مزکّی محمّد مصطفی سیّد اوّلین و آخرین مهتر و بهتر عالم و آدم، و برادر او و ابن عمّ او مرتضی علیّ بن ابی طالب و یازده فرزند وی که امامان برحقّ و حجّتان خدای بر خلق و معصومان از صغایر و کبایرند و راه نمایان و پیشوایان ملّت، صلواة الله علیهم وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین وعلی محبّیهم الرّاضین بمحبّتهم، وعلی الظّالمین والمبغضین لعنة الله والملئکة والنّاس اجمعین.

بدان که مدّت مدیدست که جماعتی از سادات عظام و علما وغیر هم از این ضعیف [مرتضی بن داعی الحسنی(۱)] التماس میکردند که مختصری از عقاید اصحاب مقالات و ادیان و ملل بپارسی جمع کن از کتب علمای این صنعت و مشایخ علمای این فنّ، عوایق

(۱) در نسخ چاپی همه « سیّد مرتضی الملقّب بعلم الهدی » مذکور است که الحاقی است. در دو نسخهٔ ما در متن کتاب نامی مذکور نیست ولی در حاشیهٔ نسخهٔ آ عبارت بین دو قلّاب نوشته شده.

روزگار مانع آن بود. چون وعده دادن ازحدّ بگذشت و اشتیاق ایشان هرروز زیادت بود لازم شد شروع کردن و بقدر وسع بعضی از مذاهب و اعتقاد هر قومی یاد کردن بر وجه اختصار تا جماعتی که بمطالعهٔ آن مشغول شوند از تطویل آن ملول و متحیّر نشوند وعقیده های صحیح از فاسد بدانند و جامع و کامل از باری تعالی ثواب جزیل و عطای جمیل یابند و این کتاب را تَبْصِرَةُ الْعَوامِ فِی مَعْرِفَةِ مَقالاتِ الْأَنامِ نام نهاده شد و بر بیست و شش باب مرتّب ساخته :

باب اول : در مقالات فلاسفه و امثال ایشان .

باب دوم : در مقالات مجوس .

باب سیم : در مقالات جهودان و صابیان و ترسایان .

باب چهارم : در ذکر اصل فرق اسلام و مقالات ایشان .

باب پنجم : در ذکر خوارج .

باب ششم : در فرق معتزله.

باب هفتم : در مقالات جهم بن صفوان .

باب هشتم : در مقالات مرجیان .

باب نهم : در مقالات نجّاریه.

باب دهم : در مقالات کرّامیّه .

باب یازدهم : در مقالات مشبّهه .

باب دوازدهم : در مقالات اهل تناسخ .

باب سیزدهم : در مقالات اهل سنّت و جماعت .

باب چهاردهم : در ذکر سیّم و چهارم از ایشان .

باب پانزدهم : در مقالات ابن کلاّب و اشعری .

باب شانزدهم : در مقالات صوفیان .

باب هفدهم : در کلمات جنید که قشیری در رسالهٔ خود یاد کرده است .

باب هجدهم : در مقالات اهل سنّت و جماعت در حقّ انبیا و رسل .

باب نوزدهم : در مقالات اصحاب اهل دوّم از فرق اسلام که ایشان را شیعه خوانند .

باب بیستم : در دانستن حقّ از باطل .

باب بیست و یکم : در ذکر اعتقاد امامیّه .

باب بیست و دوم : در حکایت فدك .

باب بیست وسوم : در ذکر احادیث و موضوع و نادرستی آن .

باب بیست وچهارم : در فضایح بنی امیّه .

باب بیست و پنجم : ـ در حکایت اهل عدل و جبر .

باب بیست و ششم : در ذکر چند مسئله‌از مذهب امامیّه .

و از حق تعالی توفیق میخواهد در اتمام آن و استغفار میکند از سهو وخطائی که در کتاب بیفتد .

باب اول

در ذکر مقالات فلاسفه و برادران ایشان از اصحاب نجوم و طبایع وغیرهم

بدان که فلاسفه عالم را قدیم گویند ونفی صانع مختار کنند و صانع را **علت اولی** خوانند و گویند عالم معلول علّت اولی است و هردو با هم بودند چنانك قرص آفتاب و نورش ، و گویند که اوّل چیزی که از علّت اولی پدید آمد عقل بود و او بمنزلت دوّمست از علّت اولی در عدد نه در قِدَم و آنرا **عقل کل وفعال** خوانند وگویند این آن عقلست که در قرآن آنرا قلم خوانده است و تأثیر این در نفس همچون تأثیر قلم باشد در لوح و گویند نفس آن لوحست که در قرآن یاد کرده است و نفس را سیّم خوانند در عدد و گویند عقل جزویست که بدان نیك از بد و نفع از ضرّ بداندو قوّتی ازقوّتهای نفس کلّی ، و گویند عقل ساکنست حرکت نکند ونفس در عقل ثابتست و همیشه نفس متحرّکست و عقل چون خواهد که علم علّت اولی بداند متحرّك شود حرکتی راست و گویند نفس در عالم عقلی چون مشتاق علّت اولی شود بعلّت اولی رسد و گویند علّت اولی داند که عقل معلول ویست و جز ازین هیچ نداند و گویند جاهلست آنچه بالاء ویست زیرا که ویرا بکمال نشناسد وهمچنین جاهلست بدانچه در زیر ویست از بهرآنکه نفس خود را به از آن شناسد که عقل ویرا . و گویند هرچه زیر فلك قمر است معلول طبایعست وطبایع معلول نفس ونفس معلول عقل وعقل معلول علّت اولی وبعضی ازایشان گویند زمان محیط چیزهای زمانی باشد و نفس محیط زمانست و عقل محیط نفس وعلّت اولی محیط عقل یعنی علّت اولی که آنرا صانع می‌خوانند در گرد جمله موجودات درآمده است و گویند دانش باری تعالی بذات خود نفس ویست وگویند عالم و علم و معلوم هر سه یك ذاتست وعلّت اولی‌را جز عالمی (۱) هیچ صفتی دیگر نیست و گویند علّت اولی

---

(۱) در چاپی : صانعی

را لذّتی باشد از بهر آنکه ذات خودرا مدرکست و عقول را بادراك او لذّت کمتر از آن وی باشد ، و گویند کواکب هرچه (۱) بالای ایشانست بینند (۲) و علّت اوّلی را بینند و حرکت کواکب و افلاك تمام و دایمست و ایشان همه زنده اند و تغییر بدیشان روا نیست و جمله را یك حیاتست و مشتری فاعل عالم ارضیست و مدبّر اوست بقوّتی که در ویست از علّت اولی ، و گویند کواکب و زمین ذوات عقولند و گویند آفتاب و جملهٔ کواکب بینند وشنوند هر آنچه زیر ایشانست ، و گویند زمین حس دارد وشنود و بیند وآشامد و چشد اگرچه بآن ما نماند ، و گویند ازعقل مجرّد عقل دوّم و فلك نهم پدید آمد وازعقل دوّم عقل سوّم وفلك ثوابت وازعقل سیّم عقل چهارم وفلك زحل و از عقل چهارم عقل پنجم و فلك مشتری و از عقل پنجم عقل ششم و فلك مرّیخ واز عقل ششم عقل هفتم و فلك شمس و از عقل هفتم عقل هشتم و فلك زهره و از عقل هشتم عقل نهم و فلك عطارد پدیدآمد و از عقل نهم عقل دهم و فلك قمر پس عقول ده بود و افلاك نه و چون گویند ملائکه بدان این عقول مجرّد را خواهند (۳) وگویند جمله ازلی اند . بدان که مذهب فلاسفه مختلفست و بعضی اقوالشان متضاد . **افلاطون** گوید صانع قدیم عقلست و بالای او هیچ نیست و نفوس قدیم عقلست و بالای او هیچ نیست ونفوس قدیمست وانتقال میکند بنسخ یعنی ازتنی بتنی می رود وبعضی ازشاگردان وی باوی موافق باشند و **ارسطو** گوید بالای عقل چیزی دیگر هست وآنرا **مبدا الاول** یا **سبب الاول** خواند و گوید مبداء الاوّل بغایت کمالست زیراکه عاشق ذات خودست و بدان مشغولست وگوید جوهر قدیمست و از مبدأ الاوّل فیض قوّت بجواهر میباشد و صورت در وی می پوشاند بی علم و ارادت مبداء الاوّل ، مانند نور آفتاب از آفتاب . **ابونصر فارابی** در کتابی که آن قرآن فلاسفه است گوید این جمله مذهب فلاسفه است . **مونس** (؟) و قومی که تابع او اند گویند درعالم تغییر و تبدیل و فعل و انفعال ومنفعت و مضرّت هیچ ازینها نیست بلکه انتقالست مثل آنکه مردی بسایه نشسته بود روی وی نیکونماید وچون بآفتاب نشیند رویش زشت نماید ، مرد یکیست وآنچه بنگرند دو .

---

(۱) در آ : هرچند (۲) در آ : نه بینند (۳) در چاپی : بعضی عقول مجرّد را هیولی خوانند .

طیسوس و قومی از مصریان و **قولونس الفیومی** و **افلاطون القبطی الحلوانی** گویند در عالم چیزی نیست الّا آنچه بچشم بینند و بگوش شنوند و هیچ نقل و حرکت و فناء و زوال و تغییر نیست الّا آنکه فاعل و محرّك می بینیم و تغییر و زوال مخلوق. افلاطون قبطی گوید و آنان که تابع وی باشند که علّت اولی خالق را از نفس خود بیافرید و هر موجود که هست خالق باشد و مخلوق. الاّ آنکه تمامتر بود در فضیلت اولیتر بود بربوبیّت. و قومی هم از ایشان گویند عالم یك اصل بود بر صیغتی (۱) قدیم و آن صیغت نخستین بود، از آن صیغت این شکل محدث پدید آمد و قومی گویند حبّهٔ بود آن حبّه شکافته شد و این اختلاف چیزها و شکلها پدید آمد و قومی گویند اصل عالم دو جوهر متضادّ بود با یکدیگر امتزاج کردند و از آن امتزاج این عالم پدید آمد و قومی گویند در ازل عالم را هیچ کیفیّت و اعراض نبود و بعد از آن متحرّك شد و چهار حرکت بکرد و از آن چهار حرکت این عالم حاصل آمد.

ثالیس و **انکساغورس** و **فیثاغورس** و **سقراط** گویند ذات عالم قدیم است و صفاتش محدث، وقومی از متقدّمان ایشان گویند مثل **ارسطاطالیس** و **دیافرطیس** (۲) و **ثامسطیوس** و **برقلس** و از متأخّران **ابوعلی سینا** و **ابونصر فارابی** که عالم قدیمست بذات و صفاتش.

و **اصحاب هیولی** گویند اصل عالم قدیمست و ترکیبش محدث و قومی گویند که افلاطون و ارسطاطالیس و سقراط عالم را قدیم نگویند و اعتماد برین نیست، بلکه قول اوّل درست تر دانند.

و **ابونصر فارابی** گوید که صانع عقل محض است بفعل مجرّد از مادّه و عشق و خرّمی او بذات خویش مانند عشق و خرّمی ما باشد بذات ما و گوید صانع عاقلست و هم عقل و هم معقول و گویند خدای تعالی عالمست بکلیّات و جاهلست بجزئیّات و بدین علم کلّی آن خواهند که داناست بمبادی و بعلم جزئی افعال حیوانات خواهند و جز آن و بعضی گویند هر چه می بینیم از آثار عالم جزئیست و هرچه تصوّر کنیم

(۱) در چاپی: صفتی (۲) در نسخه ها: فرطبس

بمنطق یا نظر فلسفی آن کلّی بود ، آنکه گویند آنچه ازعلّت اوّلی حاصل شود جزئی باشد وآنچه ازفلسفه و منطق حاصل شود کلّی واکثر فلاسفه گویند که باری تعالی جز نفس خود هیچ دیگر نداند الاّ ابوعلی سینا و اتباع وی که گویند نفس غیر نیز داند و گویند باری تعالی جوهر بسیطست یعنی اورا هیچ ماهیّت وحقیقت نیست که اضافت آن باوجود او توان کرد بلکه وجود او وجود محضست و وجود واجب اورا بمنزلت ماهیت است اشخاص را .

امّا **جالینوس** و **بطلیموس** وطبیعیان و مهندسان جمله نفی صانع ونفوس کنند و گویند ما مرغ از بیضه دیدیم و بیضه از مرغ و آدمی از منی و منی از آدمی ، همیشه چنین بود وهمیشه چنین باشد ، وگویند چون اخلاط در تن آدمی صافی باشد عیش وی خوش باشد و چون تغییر در اخلاط پدید آید عیش حیوان ناخوش باشد .

مهندسان گویند حرکت افلاك دائم بود و آن طبیعیست و فلك را از آن خبر نباشد از بهر آنکه حرکت طبیعیست نه ارادی وگویند تأثیر افلاك وکواکب در کلیّات بود نه در جزئیّات وبعضی گویند که ایشان را تأثیر در همه‌چیزهاست بطبع مانند تأثیر آتش در هیزم .

کیال روایت کند از بعضی یونانیان که فلك همچون دولابست و چیز ها معدودست ، زیادت و نقصان نپذیرد ، چون یکی تلف شود یکی بوجود آید و نفس آنچه تلف شود نقل کند بذات موجود مثل آنکه اصحاب تناسخ گویند .

در ذکر روح و نفس : اکثر فلاسفه گویند **روح حیوانی** است و منشاء آن دل بود ، و **روح طبیعی** و منشاء آن جگر بود و **روح نفسانی** و منشاء آن دماغ بود و بیشترین ایشان گویند روح قدیمست و بعضی گویند محدثست امّا چون از تن مفارقت کند باقی بماند وگویند معاد عبارت از آن باشد که ارواح باموضع خود رسند و درآن حال اگر ایشان را مآل نیك بود آنرا بهشت خوانند واگر بد باشد آنرا دوزخ خوانند وگویند معنی بهشت ودوزخ که درقرآن آمده اینست وگویند معنی قول خدای عزّ وجل که میگوید : اِرْجِعِی اِلَی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً آن باشد که روح باعقل

اولی رسد و گویند ثواب بردو گونه بود یکی روحانی و آن نظر بود بعالم ملکوت بچشم عقل و یکی لذّت و راحت که تعلّق بجسم دارد و عقوبت هم دو نوع بود یکی روحانی و آن دوری بود از ملکوت ، دیگر جسمانی بود چون حرارت و برودت . و گویند حشر اجساد محالست چون روح از تن مفارقت کرد اگر اورا خصالهای حمیده باشد و رنجی از وی بحیوانی نرسیده باشد بعقل پیوندد واورا الذّتی باشد واین‌معنی‌را بهشت خوانند و اگر نفس شریر و فاجر بوده باشد چون از جسد جدا شود وقصد عقل اولی کند بکرهٔ اثیر رسد در زیر آن بماند و نتواند که قصد ملکوت کند تا بعقل رسد ، اگر زیر قطب جنوب بماند ازگرما معذّب شود واگر درزیر قطب شمال بماند اززمهریر معذّب بود ، پس معنی عذاب دوزخ وزمهریر این باشد ، وگویند معنی سعادت آن بود که روح بعالم علوی رسد و شقاوت آن بود که در عالم ظلمت بماند ، و قومی از ایشان گویند که سعادت نفس آن بود که جوهرش بکمال رسد و کمال جوهر دانستن علوم و ترك حرص و شهوت کردنست و بیشترین فلاسفه تناسخی باشند و بعضی گویند نفس نقل نکند الاّ بمثل آن جسدی که از وی بیرون آمده باشد و نفس خیّر با خیّر شود و نفس شریر با شریر ، وبعضی گویند نفس فاجر درجانب جنوب یاشمال بماند چنانکه ازپیش یادکردیم و گویند نفس استعمال فکر کند مادام که باجسد باشد وچون بعالم عقل رسد فکر نکند و نفس تادرجسد بود ناطق بود بفکر وچون بعالم علوی رسد ناطق بود بنطق عقلی بفعل بی صورت . و گویند نفس چون در جسد بود قابل تجزّی باشد بعرض نه بذات چنانکه گویند نفس مفکّره جز از نفس شهوانی است و نفس شهوانی جز از نفس بهیمی ، دیگر گویند هیچ جزء از اجزای نفس در مکان نیست امّا افعال او در اعضای حیوان ظاهر میشود و گویند نفس ناطقه هرفعل از افعال که کند بواسطهٔ نفس بهیمی کند چون ازجسد مفارقت کرد چیزهای عقلی داند وچیزهای حسّی نداند ازبهر آنکه خسیس است و گویند هرقل جبّار اۏ پادشاهی بزرك بود وافعالی چند کرده بود که پادشاهان بعداز اومانند آن نتوانند کردن وهمچنین ایشان که پیش ازوی بودند ، چون بعالم علوی رسید

آنها همه درچشم وی خوار وحقیر بودند پس معلوم شد که محسوسات خوار وخسیست .

افلوطرخس گوید نفس عبارتست از اجزای آتشین رونده درین هیکل ،

و**دیو جانس** گوید نفس عبارتست ازهوا که دراندرون میرود وبیرون میآید ،

و**ثالس ملسطی** گوید نفس عبارتست ازآب ، وقومی از ایشان گویند نفس عبارتست ازمجموع اخلاط چهارگانه چون قدر هریك معیّن بود ، وقومی گویند نفس عبارتست از خون و قومی گویند نفس جسمی لطیفست و قومی گویند نفس عبارتست از اعتدال مزاج و قومی گویند عبارتست از ارواحی که در دماغ متکوّن شود از بهر چیزی که تعلّق بدماغ دارد ودماغ را صلاحیّت قبول آن باشد و قومی گویند که نفس عبارتست از شکل و تخطیط و درین معنی اقوال بسیارست اگر جمله یاد کنیم خواننده را ملالت انگیزد .

اما آنچه فلاسفه گویند در نوامیس که مسلمانان آنرا نبوت خوانند

بدان که ایشان چیزهای چند شرط کنند در ناموس ، گویند نفس ناطقه دو نوعست ، اوّل **عملی** دوّم **نظری** . بعملی محسوسات در توان یافت و بنظری معقولات و حسّ اخصّ آلاتست درادراك محسوسات ومحسوسات اخصّ مدركاتست ومعقولات بهترین مدركاتست وعقل عالیترین اسباب ادراكاتست و قوّت متخیّله متّصلست بهر دو و خادم ایشانست پس قوّت متخیّله مادّهٔ قوّت عملی باشد وقوّت عملی مادّهٔ قوّت نظری و قوّت نظری مادّهٔ عقل منفعل وعقل منفعل مادّهٔ عقل مستفاد وعقل مستفاد مادّهٔ عقل فعّال و در حقیقت جمله یك چیز ست وچون قوّت متخیّله قوّت عملی شود و عملی نظری و نظری عقل منفعل وعقل منفعل عقل مستفاد وعقل مستفاد عقل فعّال پس چون بافعال متّحد شود بدرجهٔ کمال رسد و وحی بفعّال آید و از فعّال بمستفاد و از مستفاد بمنفعل آنگه حکیمی فیلسوف شود اگر فیض کند بقوّت متخیّله بافعال یکی شود وجملهٔ آنچه بود و آنچه باشد بداند و راه سعادت اعظم بنماید و خیرات اوّل و آخر بیان کند و بفرماید و حاکم و رئیس شود و در نفسها حکم کند ورئیسی بود که هیچ رئیس بالای وی نباشد وناموسی بود که طاعت وی واجب باشد وفعّال اینجا عبارتست ازجبرئیل ومبدأ

اوّل خدای تعالی وفیض وحی و اتّصال معراج وناموس نبوّت .

بدان که این قوم را خبط بسیارست ، یك بار گویند مبدأ اوّل عقلست و او اشرف موجوداتست و نزدیکتر بمبدأ اوّل و دیگر گویند عقل خدایست وملائکه بنزد ایشان قوّتهای نفس کلّیست ومشاهدهٔ ادراك بعقل ، و **افلاطون** کتاب **نوامیس** تصنیف کرده است و در آنجا در حقّ انبیا گوید این حکایات که گفته شد. بدان که این قوم را اعتقاد بصانع و انبیا و کتب وهرچه بخلق رسانیده اند از امر ونهی و احکام و اخبار و امثال این نباشد و جملهٔ شریعتها ودینهای رسل و اخبار گور وعذاب وحشر ونشر وحساب و ترازو و صراط و بهشت و دوزخ و ثواب وعقاب و ملائکه و ملك الموت همه را محال و هذیان دانند وگویند که کتب رسل سخن ایشانست و هر کرا بدین چیز ها که یاد کردیم ایمان بود اورا جاهل خوانند وگویند رسولان جمله حکما بودند . امّا ایشان را جاه ومنصب دوست بود ازبهر مصلحت کار خویش این شرایع و دینها بنهادند تا نادانان وجاهلان را مطیع خود کنند واگر چنین نکردندی کس مطیع ایشان نشدی ، وگویند رسولان اگر چه حکما بودند درجهٔ ارواح ایشان نزد عقل اوّل کمتر از آن حکمای دیگر باشد زیرا که ایشان ترك حکم و ریاست و اتباع کرده بودند و رسل ترك آن نکردند و گویند سرگردانی خلق و گمراهی ایشان همه از انبیا و رسل بود و اگر ایشان را حبّ جاه وریاست نبودی وخلق را باحال خود بگذاشتندی در دنیا فساد ازاین کمتر بودی . و گویند نکاح را فایده آنست که چون فرزندی در وجود آید دانند که تربیت او کرا میباید کرد و اورا با کدام خانه میباید رفت و اگر بدانچه شخصی گوید این زن را بتو دادم و او گوید خواستم بدین کلمه هیچ حلال نشود و اگر فضایح و کفر ایشان جمله یاد کنیم بطومار ها تمام نشود ، بدین قدر اقتصار کنیم .

اما اصحاب افلاك و نجوم ، میان ایشان خلافست در قدم عالم و از آنان که گویند عالم قدیم است قومی گویند قسمت تعلّق ببروج دارد تا چهار طبایع بر آن بروج بنگرد حیوان پدید نیاید آنکه ابتدا از حمل کنند و گویند دوازده هزار سال شمسی قسم حمل بود و در وی هیچ حاصل نیاید زیرا که حمل برج آتشیست و بیك عنصر چیزی

حاصل نشود و ده هزار سال قسم ثور بود و ثور ارضیست وبدو عنصر هیچ حاصل نشود یکی گرم و خشکست و دوّم سرد وخشك و هشت هزار سال قسم جوزا بود، چون سه طبیعت جمع شد گرم و خشك، و سرد و خشك، و گرم و تر نباتات پدید آید و چون دور بسرطان رسید وآن سرد و تر ست چهار طبیعت تمام شد و حیوان پدید آید، و قسمت سرطان هفت هزارسال بود و هفت سیّاره درین سیر با وی شریك باشند در هزار سال اوّل زحل شریك وی بود و در هزار دوّم مشتری وهمچنین تا بقمر رسد و هزار آخر شریك قمر بود. و گویند چون دور تمام شود عالم خراب شود و در دور اسد وسنبله ومیزان هیچ حیوان نباشدو چون دور بعقرب رسد حیوان پدیدآیدو گویندابداً چنین باشد. دربروج آتشی وارضی هیچ نبود ودربروج هوائی نباتات پدیدآیدودرقسمت برج آبی حیوان پس بقول ایشان هرسی هزارسال که خراب باشد بعدازآن هفت هزارسال آبادان بود و همیشه برین ترتیب وهرگاه که خراب شود آب ربع مسکون را بگیردو چون آبادان شود عمارت درآن ربع بود که آب ازآن نقل کرده باشدوقومی دیگرازیشان گویند که دور تعلّق بسیر اوجات دارد ودرآن دو مذهبست، بعضی گویند ببیست وچهارهزار سال یك دور اوجات تمام شود و بعضی گویند بسی و شش هزار سال تمام شود و نزد ایشان هرگاه که بروج از مثلّثه نقل کند بمثلّثهٔ دیگر عمارت نقل کند از ربعی بربعی دیگر و همیشه چنین باشد و ایشان که گویند عالم را آخر هست سه فرقه اند: **اول اصحاب سند هند** و ایشان گویند مدّت ایّام عالم چهار هزار وسیصد و بیست و شش هزار سال شمسی باشد **فرقت دوم اهل هند**، ایشان گویند مدّت ایّام عالم چهار طورست و هرطوری چهار کور و هر کوری چهار دور و هر دوری شش هزار سال مجموع آن سیصد و هشتاد و چهار هزار سال باشد، **فرقت سیم اهل فرس** و ایشان گویند مدّت ایّام دنیاسیصدو شصت هزار سال باشد و آنرا بچهار قسم کنند بر عدد فصلهای سال و هر قسمی را طور نام کنند پس هر طوری بسه قسم کنند چنانکه هرفصلی سه ماهست وآن را کور نام کنند پس هر کوری بسه قسم کنند بعدد روز های ماه و آنرا دور خوانند پس هر

دوری بدوازده قسم کنند بعدد ساعات روز وآنرا عمر خوانند و هیچ کس از منجّمان و فلاسفه و مسلمانان انکار آن نکنند که شاید عمرها درازباشد مثل هزارسال ودوهزار سال و زیادت و اصحاب طبایع گویند غایت عمر صد و بیست سال باشد و بیش ازین صورت نبندد .

بدان که بنای مذهب فلاسفه بر یك اصلست از انکار صانع و قدم عالم وچون درست شود که عالم محدثست لابد که ویرا محدثی باید وآن محدث صانع باشد وچون قدم عالم باطل باشد جمله مقالات ایشان باطل بود .

دلیل بر حدوث اجسام بر وجه مختصر : بدان که جسم اگرقدیم بود در ازل یا ساکن باشد یا متحرّك و هر دو قسم باطلست پس عالم قدیم نباشد دلیل بر آنکه اگرجسم قدیم بودی یا ساکن بودی یا متحرّك از بهرآنکه جسم را از حیّز گزیر نباشد و چون در حیّز قرار نگیرد متحرّك بود و عقلااز وجود جسم جز ازین دو قسم ندانند پس لازم بود که جسم یا ساکن بود یا متحرّك زیرا که واسطهٔ نیست میان سکون و حرکت و جسم درازل نه ساکن بود زیرا که ادوار افلاك نزد ایشان ازلیست پس جسم در ازل ساکن نبود و نشاید که در ازل متحرّك بود زیرا که حرکت عبارت بود از نقل از مکانی بمکانی دیگر پس حرکت مسبوق باشد بموضع انتقال و نشاید که ازل مسبوق بود بچیزی وجمع میان حرکت وسکون هردومحال بود پس لازم شود که جسم محدث باشد از بهر آنکه سابق نیست بر حرکت یا سکون ، و حرکت و سکون هردو محدثند لازم شود که جسم محدث بود و نیز چون حرکت آمد سکون نیست شد وچون سکون حاصل شد حرکت نیست شد ، اگر حرکت و سکون قدیم بودندی عدم بر ایشان روا نبودی وچون‌درست‌شد حدوث جسم لازم آمد که عالمرا صانعی قادر مختار باشد تافعل محکم ازوی درست بود واین دلیل بود برفساد مقالات فلاسفه وجملهٔ دهریان‌واینقدر کفایت بود درین موضع .

باب دوم

در مقالات مجوس و دین ایشان

بدانکه مذهب مجوس آنست که عالم را دوصانعست : **یزدان** و **اهرمن**، یزدانرا خدای گویند واهرمن را شیطان . و گویند باریتعالی چون عالم را بیافرید اندیشهٔ بدکرد گفت مبادا که مرا ضدّی باشد که مرا عدو باشد شیطان از فکر وی پدید آمد و بعضی دیگر گویند چون یزدان تنها بود اورا وحشتی پدید آمد فکر بد کرد و اهرمن ازآن پدید آمد و اهرمن بیرون عالم بود از سوراخی نظرکرد و یزدانرا بدید وجاه ومنزلت او ملاحظه کرد حسد برد و شرّ وفساد در وی پدید آمد یزدان ملائك بیافرید تالشکر وی باشند و خود و لشکر بااهرمن جنك کردند وجنك میان ایشان دیر بماند، چون یزدان نتوانست منع اهرمن کردن با یکدیگر صلح کردند وشمشیر ها پیش قمر بنهادند و قومی گویند پیش ملائکه بنهادندبشرط آنکه اهرمن درعالم باشد آن مدّت که معیّن کرده بودند، وهر کدام که عهد بشکستند پیش از آنکه مدّت بآخر رسد او را بشمشیر خود بکشند و چون مدّت بآخر رسد اهرمن از عالم بیرون شود و چون بیرون بود عالم خیر محض باشد و شرّ وفساد باقی نماند و بعضی از ایشان گویند یزدان و اهرمن هردو جسمند و بعضی گویند اهرمن نه جسمست ویزدان جسمست و گویند یزدان مطبوعست برخیروشرّ نتواند کردن واهرمن مطبوعست برشرّوخیر نتواند کردن وهرچه خیرست درعالم ازیزدان حاصل‌شود وهرچه شرّست ازاهرمن وگویندبیماریها وآفریدن موذیات مانند مار و کژدم و جز ایشان قبیحست و آن از اهرمن حاصل شود و این باطلست زیرا که فکر و شك نزد ایشان همه قبیحست و آن از یزدان حاصل شود .

و **زردشت** نبیّ مجوس از اهل آذربایجان بود و در پارس مقیم بود و حال او چنان بود که وی علم نجوم نیك دانستی وطلسمات ومخاریق زیر زمین بساخت ونفقات

چند سال در آنجا ضبط کرد بعد از آن تن برنجوری داد و پسر را گفت چون من تن خود را مرده سازم گور در جنب زیر زمین بکن و چنان کن که من در زیر زمین بینم پس زردشت تن بمرك داد و پسر او را بجنب آن سرداب برد چنانکه فرموده بود چون خلق باز گشتند او در آن سرداب رفت و مدّتی در آنجا بنشست بعد از آن بیرون آمد و کتابی بیاورد که آنرا **زند و پازند** خوانند وگفت خدای مرا زنده گردانید وبرسالت بشما فرستاد . مجوس ویرا قبول کردند و گویند وی رسول یزدانست و گویند گشتاسب و اسفندیار اورا حبس کردند و زردشت معجزها ظاهر کرد او را رها کردند . زردشت گوید خالق آن آفریند که مشتهای ذات وی بود وچون درعالم خیر وشرّ هست لازم بود که عالم را دو خالق باشد و گوید خالق خیر خدای بود قادر که از هیچ عاجز نشود و خالق شرّ وفساد وظلمات شیطان [که] ناتمام‌بود وعاجز باشد و **دیصان** از ایشان گوید که هر دو قادرند الاّ آنکه صاحب خیر ابتدا کرد و خیر بیافرید و صاحب شرّ نیز شرّ بیافرید و هرگه که او خیری کند صاحب شرّ نیز در ازای آن شرّی کند و بعضی از ایشان گویند جسم را دو خالقند و بعضی گویند جسم را هیچ خالق نیست الاّ آنکه‌دو خالق اورا یافتند خالق خیر با وی خیر کرد و خالق شرّ باوی شر کرد و قومی گویند جسم را خالق خیر آفرید وقومی دیگر گویند خالق شرّ آفرید. و گویند هر آن جسم که از وی خیر بوجود آید خالق وی خالق خیر بود .

در ابتدای آفرینش خلق

مجوس گویندپدر خلایق **گیومرث** بودنه‌آدم واو ازاصطخربود ، چون در اصطخر بمردمنی ازوی‌بیرون آمد ودرزیر زمین روانه‌شدوچهل‌سال درزمین‌بماند آنکه درخت ریباس‌ازآن پدیدآمد وشکافته‌شد و **مشی‌ومشانه** ازآن‌بیرون‌آمدند یعنی‌آدم وحوّا وقومی گویندرخت‌ریباس ازجنس‌نبات استحالت‌کرد وجنس‌انسان‌شد وفرزندان‌آدم وحوّا در ضلالت‌وگمراهی‌بودند تاروزگار **اوشهنج** واو ایشانرا باعبادت‌خدای خواندو گیومرث

راجز ازهند وفرس دیگران ندانند وسه‌قوم ازیشان اورا دانند اوّل **کیشیه** دوّم **مانیه**، سیّم **غالیه** و گویند آدم وحوّا گمراه وضالّ بودند **فیشداذ** یعنی آنکه سابق بود بحق و سنّت **تاحا(؟)**را دید پدرعرب که ظلم میکرد وحقّ دیگران بظلم بدست فرو میگرفت برخاست و خطبه کرد و گفت شما بسیار شدید شما را لابد رئیسی باید مطاع که دفع ظلم ظالم از مظلوم کند ایشان گفتند تو اولیتری بملك ازما، او اوّل کسی بود که آتش پرستید و آتش خانه کرد در خراسان که آنرا **فارسدیر** خوانند و دیوان بهر او **کردبنداذ** بنا کردند و معنی کرد بنداد آنست که آنرا کرده یافتند و گویند **سذق** او بنهاد و گویند گیومرث نهاوند را معمور یافت و این دلیل بود که گیومرث نه ابوالبشر بود و گویند از بهر این او را نهاوند خوانند و گویند طوفان نوح درزمین فرس نبود وطوفان عام پیش از آدم و حوّا بود و **انوشاذیه** ازیشان گویند خضر یار همهٔ انبیاست و جز ازوی کسی یار انبیا نبود و او برادر جمشید بود، مانویّه گویند در زمان دارا **زردشت اروند** ظاهر شد و مجوس انکار آن کنند و مانویّه گویند عیسی علیه السّلام خلق را بزردشت میخواند وگویند موسی علیه السّلام نه پیغمبر بود و مجوس گویند ازاوّل عمر دنیا تا آخر زوال بلاد دوازده هزار سال یزدان مقرّر کرده است و اوّل انسانی که آفرید گیومرث بود و اوّل حیوانی که آفرید ثور بود که او را **گاوایوداذ** خوانند و ایشان در مرکز علویّات بماندند سه هزار سال بی آفتی و آن سالهای حمل بود و ثور و جوزا پس ایشان را بزمین فرستادند و سه هزارسال که سالهای سرطان و اسد وسنبله است بی آفتی و بلا درزمین بماندند و چون دور بمیزان رسید ومضادات و فساد ظاهر شد گیومرث وثور مالك آب وگل و نبات شدند سی سال ازدور میزان، پس گیومرث بمرد و از پشت وی نطفهٔ بیرون آمد و در زمین فرو رفت و چهل سال در زمین بماند و از آن درخت ریباس پدید آمد چنانکه از پیش گفتیم و گویند طالع الف میزان سرطان بود و شمس و قمر و سیّارگان در شرف بودند الاّ عطارد و مجوس گویند سیّارهٔ پنجگانه نحسند و گویند اگر نه آن بودی که ایشان در برجها راجع شوند بقمر بسی آفتها و بلاها پدید آمدی امّا کواکب بیابانی دفع شرّ ایشان میکنند و این حکایات

از کتاب **کیان و بیان** از کتب مجوس نقل کردم و در کتاب **خورده روزان** گفته اند که خمسه در آخر اسفندارمذ ماه بود و آنرا **جهنباد** گویند و گویند در این روز ها خدای تعالی جهان بیافرید و درین روز ها چیز ها فرو فرستاد و در سحرگاه شب نوروز از اوج بربالا شوند و گویند درین خمسهٔ مختار هر روز بعد از نماز **زمزمه** از بهر صاحب روز لازم بود و همهٔ عبادتهای ایشان در آن وقت درست بود که روی ببول گاو بشویند پس عبادت کنند و قومی از ایشان گویند ابتدای خلق از **مهل** واز **مهلیان** بود نه از آدم و حوّا و اهل هند و چین گویند اوّل خلق نه ازیك پدر بود که اگر ازیك پدر بودی خلق یکسان بودندی و در اشکال ایشان تفاوت نبودی . مجوس گویند ارواح جزویست از نور ربّ العزّه و ایشان را در جسمها محو و محبوس کرده اند و جسم جزویست ازظلمت و ظلمت جزوی از ابلیس چنانکه نور جزویست از ربّ العزّه .

بدان که هیچ مذهب نزدیکتر بمذهب فلاسفه از مذهب مجوس نیست و ایشان وطی مادر و خواهر و دختر و عمّه وخاله و آنچه از ایشان بزایند جمله حلال دانند الّا آنکه فلاسفه جملهٔ قبایح شرعی و محرّمات مباح دارند و مجوس گویند شرع مباح کرده است الّا آنکه هر فرزندی که از ینها بزاید او را در شرف تفاوت بود فرزند که از مادرخود آورد شریفتر بود ازآنکه ازدختر آورده بود وآنچه ازدختر آورد شریفتر ازآنکه ازخواهر آورد وآنچه ازجدّهٔ خویش آورد شریفتر ازهمه بود . یکی از مجوس که او از جملهٔ وزراء بود شرح این داده است . گوید چون مادر این فرزند جدّهٔ پدر باشد این فرزند را فراستی و کیاستی باشد و فصیح و نیکو طلعت بود و داهی و محتال باشد ودرین معنی مبالغتی عظیم میکرد تا گفت که عطارد مردی بود که از جدّهٔ جدّ خود بوجود آمده بود و او زنی پیر بود قبیح منظر ، باز عطارد را بروی شفقت بود که هیچ مرد بر وی التفات نمیکرد در روزی که مجوس آنرا بزرگوار دارند از بهر تبرّك و شفقت با وی وطی کرد در حالی که آفتاب طلوع میکرد وعیّوق با وی بود آن عجوزه حامل شد ودرمدّت حمل سیب اصفهانی وبه درخمر میخوسانید

و مغز فستق باقبیت (۱) و شکر بروغن گاو می سرشت وبخورد وی میداد تا آن وقت که بار خواست نهادن و چون وضع حمل نزدیك شد حکماء و رؤساء مجوس پیش وی حاضر کرد و در مقابل وی بنشستند پیر زن اشارت کرد بدیشان که دور شوید وایشان دور شدند ، گفت برابرآفتاب بایستید ودعا وتضرّع کنید ، ایشان برابر آفتاب بایستادند و نماز و دعا کردند و صدقه دادند ، چون معبود خضوع وخشوع و تضرّع ایشان بدید آن فرزند از وی بیرون آورد ، آدمیی که درحال سخن گفت و ایشان را امر و نهی کرد و وعظ گفت و پند داد وزجر کرد و بخورد و بیاشامید ووطی کرد و در ساعت برفت و ایشان دروی نگریستند و او از زمین بر بالا میرفت و خلق بدوی نگریستند تا بآسمان رسید وچون بآفتاب رسید سوخته شد پس پارهٔفحم پیش‌ایشان فرو افتاد ایشان چون آن حال بدیدند عاجز و متحیّر و غمناك شدند و مدهوش بماندند پس روز هفتم از مولد او در بیت العباده جمع شدند و برعادت خود معبود را عبادت کردند بخضوع وخشوع ،آنکه نوری روشن گرد ایشان در آمد چنانکه ایشانرا بپوشانید پس‌آن نور شخصی جسمانی بایستاد وخدای را ثنا وستایش کرد و گفت حمد پدر قدیم میکنم آن قدیمی که پیش وی چیزی نبود و او را سببی نیست و عقلها مانند وی نیابند وهیچ کس او را در نیابد و او کامل تر و افضل تر همه چیز هاست و او سزاوار حمدست بجلال خود و سزاوار شکرست با فضال خود و رحمت و شفقت او بر خلق و لطفی که ویرا بر ایشانست، و یاری دهد بعلوم وحکمت مددی که منقطع نشود و یاریی که زائل نگردد ، وجود او را اوّل نیست ووجوداورا غایت نه وشمارا اعلام میکنم ای برادران و دوستان که من فلان بن فلانم یعنی آفتاب و من بدو رسیدم و مرا قبول روحانی گردانید و مرا نام عطارد کرد و مرا مددی داد بقوّهٔ فعّال لطیف و گویا گردانید و من دستوری خواستم تا شما را زیارت کنم مرا دستوری داد من پیش شما آمدم تا شما را خبر دهم از آنچه دیدم از بزرگی لاهوت وفراخی ملکوت او و آنچه من بدان رسیدم و مرا حاصل شد تا شما بدانید که معبود شما بزرگوار و کریم ورحیمست و من تذکرهٔ

(۱) در آ و ب : قثیت ، ظاهراً قبیت که همان قبیط و ناطف وکبیت وکبیتاست که حاوای مغزینه باشد.

رها خواهم کرد ازمن که نزدیك بود بهدایت و راه نمودن شما پس بعصاء چوپان در آویخت و از طرف آن نوری درخشنده چون چراغ ظاهر شد چنانکه بروز و شب روشن بود پس آن شخص دگر باره بالا رفت و بافق شد و آن نور بماند درخشان و آن اوّل آتشیست که آنرا پرستیدند پس مجوس از آن چراغها وشمعها افروختند و بآتشکدهها فرستادند در بلاد دور و نزدیك و سبب آتش مجوس آن بود و محتاج هیزم نبود تا در زمان موتیل اوّل اتّفاق چنان بود که مست شد وعورت برابر آفتاب برهنه کرد پارهٔ آتش بر وی افتاد و او را بسوخت و خلق آنرا میدیدند و آن نور برفت پس گریه و فریاد و جزع ایشان بسیار شد و این معنی بر ایشان سخت بود، در مواضع عبادات و مساجد آتشها برافروختند مشابه آن نور و این حکایت از **قاضی ابو طاهر محمد بن الحسین الفزاری الشیرازی** روایت کرده اند.

مزدکیان

و **مزدك** ازمجوسست و اصلش ازنیریز بود و در زمان قباد بود پدر انوشیروان و مخرقها وشعبدها نیك دانستی و اصل اباحت او بود، هرچه در دین مجوس ودیگر ادیان حرام بود او بر قوم واتباع خود مباح کرده چنانکه اعتقاد فلاسفهو عرفاست که ایشان هیچ چیزدرعالمحرام نداوند وازانوشیروان عظیم میترسید، روزی قباد بآتشکده رفت وانوشیروان با وی بودو آتشکدهٔ بزرك بدست مزدك بود، مزدك قباد را گفت میخواهم که زیارت آتش کنی، قباد نزدیك آتش رفت وانو شیروان از پس قباد بود سلاح پوشیده بر عادت ملوك، مزدك آتش را گفت سخن گوی و پادشاه را ازکار های بزرك و بلاها خبر ده وآنچه در عالم ظاهر خواهد شد آگاه کن وغرضش آن بود که آن تلبیسی که ویساخته بود چون قباد بشنود نوشیروان را هلاك کند، چون مزدك از آن سخن فارغ شد آوازی شنید ازمیان آتش که من تشنه ام و خون انوشیروان میخواهم که او قصد دارد که ترا هلاك کند و بپادشاهی بنشیند و تو ازو غافلی که ترا ظنّی نیك درحقّ ویست. چون قباداین سخن بشنید او ونوشیروان هردو متحیّر شدند

و حیران بماندند . انو شیروان عاقل بود ودانا ، مزدك را گفت بگوی تا یك‌بار دیگر این سخن باز گوید تا شاهنشاه نیك معلوم کند . قباد دیگر بار هم بر آن صفت از میان آتش آن سخن بشنید پس انو شیروان بدان موضع رفت که آواز از آن بیرون می آمد از پیش و پس و یمین و یسار آتش تفحّص کرد زیرا آن موضع که آتش برآن میسوخت سوراخی دید برابر درمی ، پیکان تیر درآن سوراخ کرد وآنرا قدری فراخ کرد سردابی دید و مردی در آنجا نشسته و آن سخن که شنید میگفت . قباد را گفت اگر شاهنشاه نظری بدین سوراخ کند ویرا این سخن که شنید یقین شود . قباد نزدیك سوراخ رفت مرد را و سردابه را بدید مخرقهٔ مزدك برو ظاهر شد . انو شیروان را گفت وی‌را بتو بخشیدم هرچه خواهی با وی بکن ، انوشیروان مزدك و اتباعش را جمله هلاك کرد .

مانویّه

و قومی دیگر از مجوس که ایشانرا **مانویه** خوانند ایشان گویند عالم را دو صانع است یکی نور ودوّم ظلمت و هر دو زنده اند .

دیصانیّه

وقومی دیگر که ایشانرا **دیصانیه** خوانند ایشان گویند نور زنده است و ظلمت میّت و همه گویند نور و ظلمت هر دوقدیمند وگویند مزاج عالم ازین هر دو باشد و از یکدیگر دور بودند بطبع ، نور در جهت بالا بود و ظلمت در جهت زیر ، آنکه میان ایشان امتزاج حاصل آمد با تّفاق وگویند درعالم هیچ نیست جز ازنور وظلمت وقومی ازیشان گویند امتزاج میان ایشان بود ونور خیر کند وشرّ نتواند کرد و ظلمت شرّ کند و خیر نتواند کرد و هر چه منفعت و لذّت وراحت بود آنرا خیر گویند و مضرّت و بیماری و مشقّت و مرگ را شرّ گویند جملهٔ مانویّه مقرّ باشند بنبوّت عیسی ومنکر نبوّت موسی و هارون باشند .

بدان که نور وظلمت هردوجسمند وما درباب مقالات فلاسفه بیان کردیم که جسم محدثست ومحدث صانعی‌را نشاید ونیز پیش ایشان نور بطبع در علوّ باشد ابداً وظلمت

بطبع در سفل باشد ابداً وامتزاج میان ایشان محال بود از بهرآنکه اگر نور بسفل آید و با ظلمت امتزاج کند از طبیعت بیرون رفته باشد، چون از طبیعت بیرون رفته باشد نه نور باشد و اگر ظلمت بفوق شود و با نور مزج کند از طبع بیرون رفته باشد آنگه نه ظلمت بود وقول دیصانیّه از همه عجبتر که ظلمت نزد ایشان مواتست و موات صانعی را نشاید و نیز گویند نور عالمست و ظلمت جاهل و مزج میان علم و جهل صورت نبندد و اگر صورت بندد لازم آید که علم نور ناقص شود و جهل ظلمت یعنی اگر آب گرم بآب سرد بیامیزی هم قوّت آب گرم ناقص شود در گرمی و هم قوّت آب سرد درسردی و همچنین اگر منی سر که با منی عسل بیامیزی هردو ازطبع اصلی خود بیرون شوند پس نور وظلمت چون حفظ خود نتوانند کرد چگونه عالم توانند آفرید.

مرقیونیّه

و قومی دیگر ازیشان و این قوم را **مرقیونیه** خوانند میان نور و ظلمت واسطه گویند وچون تفسیر آن واسطه کنند آنرا حاصلی نباشد وچیزی از آن فهم نشاید کرد و گویند نور محبوسست درحبس ظلمت و پیش ازین محبوس نبود از بهر این فساد و ظلم وشرّ در عالم بیشتر ازخیرست . و این جهلی عظیمست، نور چون خود را اززندان ظلمت خلاص نمیتواند داد چگونه عالم تواند آفرید .

بدان که ذکر ثنویّان درباب مجوس از آن یاد کردیم که اصل همه یکیست و اگرچه در بعضی مقالات مختلفند نبینی که همه گویند عالم را دو صانعست و اگر چه بهری یزدان و اهرمن گویند و بهری نور و ظلمت و چون اصل یکی بود در یك باب یاد کردیم .

بدان که مجوس گویند که گاوان ملئکه اند وایشانرا عیدی هست از عیدها که گاوی را دست و پای محکم ببندند و بر بالای بلندی برند وگویند ازلی لا تنزلی یعنی فرورو وفرو مرو ودست از آن باز دارند چون بزمین رسید و مرد اورا **یزدان کشت** خوانند و گوشت وی بتبرّك بخورند و بیکدیگر فرستند ومجوس غسل جنابت نکنند

و گویند جز از ذکر نباید شستن و گویند مثال این چنان بود که کسی جزری چند در بار دارد یکی از آن در نجاست افتد لازم نباشد که جمله را بشوید بلکه آنچه نجاست بوی رسیده باشد بباید شست و مرده را نشویند و در گور نکنند، بعضی جایهای فراخ کرده باشند عظیم و آنرا **دخمه** خوانند چون یکی بمیرد ریسمانی بگیرند و مرده را بدان محکم در آن جامه که در آن مرده باشد بی کفن اورا بدان دخمه اندازند و بعد ازدو روز با سر وی شوند اگر کلاغ یا مرغی دیگر چشم وی بیرون آورده باشد گویند از اهل بهشتست و اگر نیاورده باشد گویند از اهل دوزخست و قومی از ایشان مرده را در جامه بپای باز دارند وچوبی بزمین فرو برند که سر آن دو شاخ باشد چنانکه سر دو شاخ زیر زنخدان مرده باشد و همچنان بگذارند. مقالات و فضایح ایشان بسیارست و اگر خواهیم که جمله یاد کنیم ملالت خیزد اولیتر آنکه بدین اختصار کنیم .

باب سیم

در بعضی از مقالات جهودان و ترسایان و صابیان

بدان که یهود بعد از موسی و هرون صلواة الله علیهما هفتاد و یك فرقه شدند و هر فرقهٔ آن دیگر را ضالّ و گمراه دانند و آنچه در زمان ما در بلاد عجمند دو فرقه ظاهر ترند یکی را **قرّاان** خوانند ویکی را **ربّانان**، ورّبانان بعدل گویند و کفر و فواحش و ظلم بر خدای نبندند و گویند بد نکند و نخواهد و بدان راضی نباشد وثواب وعقوبت خلایق بر قدرافعال ایشان دهد چنانکه حکمت اقتضای آن کند و او را نتوان دید وجا و مکان ندارد موافق مذهب اهل عدل. وقرّاان مشبّهی باشند و گویند او بر عرش است و سر و دست و پای و جملهٔ اعضا دارد و رود و آید چنانکه مشبّههٔ اهل اسلام گویند و کفر و فسق و فجور و ظلم و جملهٔ فواحش از و دانند و گویند او را بتوان دید چنانکه مجبّره گویند، و جملهٔ یهود مقرّ باشند بهر نبی و رسول که پیش از موسی و هرون ویوشع بن نون بود و یوشع را نبی دانند نه وصیّ وبنوزده نبی که بعد از موسی بودند ایمان دارند الاّ سلیمان و عیسی و محمّد علیهم السّلام و گویند سلیمان ساحر بود و جنّ و انس بسحر مطیع او بودند وگفته اند که یهود سلیمان را رسول دانند و گویند عیسی پسر یوسف نجّار بود و مریم را ناسزا گویند و ایشان و ترسایان گویند عیسی را یهود بکشتند واین دروغست وخدای‌تعالی درقرآن میگوید: وَمَاقَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ. و گویند چهار زن پیغمبر بودند: **مریم** خواهر هرون و موسی عمران و **حلدی** و **استار** و **ربقی**، و گویند موسی گفت هرگز شرع و دین من منسوخ نشود.

یهود در نسخ بر سه قولند، قومی گویند نسخ شرایع جایز نبود عقلاً و قومی گویند عقلاً روا بود امّا شرع منع آن کرده که موسی گفت شرع من منسوخ نشود و

قوم سیّم وایشانرا **عیسوی** خوانندگویند نسخ شریعت جایز نیست عقلاً وشرعاً ومحمّد علیه السّلام رسول بود امّا او را بعرب فرستاده بودند نه ببنی اسرائیل و این قوم اندك باشند.

بدان کـه از اصحاب ملّتها جهودان را دشمنی بیشتر بود با مسلمانان چنانکه خدای تعالی در قرآن یاد کرده است و ایشان گویند محمّد صلی الله علیه و آله و سلّم آنچه میکرد و مینمود از معجزات بقوّت سحر میکرد و ابلیس یار وی بود درین معنی و کعبه را بیت الشّیطان خوانند و این ازیشان عجب نبود که چون موسی بکوه طور سینا رفت بمناجات و هرون را در میان قوم بگذاشت و هرون نبیّ مرسل بود چون وعده از سی بگذشت و بچهل شد هفتاد هزار بنی اسرائیل گوساله پرست شدند وقول هرون قبول نکردند. چون موسی باز آمد وایشان را ملامت کرد و خواستند که توبه کنند قبول نکرد، توبهٔ ایشان آن بود که یکدیگر را بکشند، شمشیر در یکدیگر نهادند چون بیست هزار کشته شدند جبرئیل آمد کـه تا دیگر نکشند و توبه قبولست. دیگر چون هرون وفات یافت و موسی او را دفن کرد و با پیش بنی اسرائیل آمد قول او قبول نکردند و گفتند هرون را تو کشتی تارسالت از آن تو بود، موسی دعا کرد تاهرون زنده شد و گفت خدای مرا بمیراند وموسی مرا نکشت وفضایح بسیارست ایشان راواز جملهٔ فضایح ایشان آنکه گویند خواهری که از مادر باشد شاید کـه ویرا بزن کنند و اگر مادر پدری بود نکاحش درست نباشد ویهود بظاهر این را انکار کنند وپیش ایشان مرد نتواند که طلاق زن دهد بلـکه پیش قاضی ایشان رود و قاضی دو کس از عدول ایشان پیش زن فرستد تا بگویند که قاضی ترا طلاق داد، اگر زن پیش از سه روزباز گردد طلاق واقع نبود و اگر بعد از سه روز آید طلاق واقع شود و جماعتی گویند که نزد ایشان هرگه که طلاق واقع شد هرگز آن زن را زن نتوان کرد البتّه و مرا این معنی یقین نیست، امکان دارد که راست بود.

امّا ترسایان و مقالات ایشان

چون عیسی علیه السّلام را بآسمان بردند نصاری بهفتاد و دو فرقت شدند وبعضی مر بعضی را کافر خوانند.

بدان که جملهٔ نصاری گویند معبود جوهریست سه **اقنوم** و این اقانیم یکی را **اقنوم اب** خوانند وآن **قدیم** بود، دیگر **اقنوم ابن** و آن **کلمه** است، سیّم را **اقنوم روح القدس** گویند و آن **حیات** است، وگویند معلومات یا جوهر بود یا عرض و نشاید که خدای عرض بود لابد که جوهر بود و گویند نشاید که مرکّب بود، لازم آید که جوهر بسیط بود و چون حکمتش درست نشود الاّ که حیّ ناطق باشد پس واجب کند که حیّ ناطق باشد وعیسی را پسر خدای گویند وکلمهٔ او دانند و گویند معنی کلمه آنست که خلق بوجود او راه یابند و روح القدس یعنی که دین بدو زنده شود و آنچه در اتّحاد میگویند نامعقولست نه ایشان میدانند و نه بفهم کس میتوانندرسانیدن چون پرسیم ایشان‌را که اتّحاد چیست وعبادت عیسی چرا واجبست گویند ازبهر آنکه **لاهوتست** یعنی خدای و قومی گویند از بهر آنکه عیسی واسطه است میان ما و میان لاهوت و **یعقوبیّه** از ایشان گویند اتّحاد بذات بود و ناسوت **لاهوت** باشد و این فاسدست زیرا که نزد ایشان لاهوت جوهر بسیطست و ناسوت جسم مرکّب پس اتحاد تصوّر نبندد و اگر اتّحاد تصوّر داشتی لازم بودی که لاهوت مرکّب شدی یا ناسوت بسیط و این هر دو باطلست و نسطوریّه گویندمیان ایشان ممازجه نبود الاّ آنکه کلمهٔ ناسوت مسیح را هیکل گردانید پس مسیح دو جوهرست و دو اقنوم و ملکائیّه گویند که اتّحاد با ایشان کلّی بود نه بمسیح پس مسیح دو جوهرست و یك اقنوم و بعضی گویند اتّحاد آن بود که کلمه در مسیح تأثیر کرد چنانکه صورت در آینه تأثیر کند بی آنکه نقل کند و بعضی گویند معنی اتّحاد آنست که کلمه بر دست عیسی تدبیر چیزها کرد و ایشان در بعضی تسبیحها گویند ایمان داریم بواحدی که پدرست و مالك همه چیز ها و بربّ واحد مسیح پسر خدای که از پدر پدید آید پیش از همه چیز ها و نه مصنوعست، اله حقّ از اله حقّ از جوهر پدر خود، در اقانیم خلاف کنند و بعضی

گویند اعیان و ذواتند و بعضی گویند خواصند یعنی اعراض چندند که ملازم ذات ویند و بعضی گویند یا خواصست یا صفات و گویند آن چیزی را شاید گفت که از جوهر چیزیست که شریك وی بود در صفت ذاتی و چون عیسی از جوهر لاهوت بود لازم باشد که شریك وی بود وانفصال عیسی از لاهوت آنست که خدای باآنکه پدر بود اولیتر ازعیسی و عیسی باآنکه پسر بود اولیتر از آنکه پدر باشد و گویند مسیح خداست و مسیح بحواریان گفت شما برادران منید پس اگر حواریان و عیسی را فرزندان بودندی خدای جدّ ایشان بودی ، تعالی الله عن ذلك علوّاً کبیراً .

و جملهٔ نصاری گویند یوحنا و مرقس و متی و لوقی اینان از حواریان بودند و بهترند از داود و موسی وسلیمان وهرون وجملهٔ انبیا ، و گویند آدم ونوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب نه انبیا بودند امّا صالحان بودند و حقّ بدیشان می‌آمد و ملائکه ایشان را زیارت میکردند و خدای بدیشان آموزانیده بود هر چه خواهد بود پیش از آنکه باشد و ایشان خلق‌را بخدای‌خواندندی چنانکه‌خدای‌فرموده بود و گویند سلیمان ملعون بود ، صد هزار لعنت بر آن کس که اعتقاد چنین دارد وگویند نشاید نام سلیمان بردن‌درکلیسیاازبهرآنکه یکی‌ازاسرتیان‌خویش‌را که نام‌وی حشامه بود دستوری داده‌بود تادرخانهٔ سلیمان بتان می پرستیدند وگویند سلیمان‌را ملك بیش ازنیمی ازشام نبود با آنکه ایشان روایت کنند که خدای تعالی وحی کرده بود بداود که ترا فرزندی باشد و من پدر وی باشم و او پسر من ولکن چون پیش راس الجالوت که رئیس یهود بود رفت کافر شد ، نعوذ بالله ازین اعتقاد .

و گویند یکی ازیشان یعنی حواریان که نزد ایشان به از ملائکه و انبیاست وآن یوحنا بود ، سی‌درم ازیهود بستد وایشان را دلیلی کرد بعیسی تایهود عیسی رابگرفتند وبکشتند وبردرخت کردند ویوحنّا یقین میدانست که عیسی‌پسرخداست و گویند عیسی در مهد سخن نگفت و همچنین جملهٔ بی دینان از فلاسفه و غیره انکار کنند سخن گفتن عیسی [را] در مهد که عیسی درمهد گفت : اِنّی عبد الله ، من بندهٔ خدام و ایشان گویند عیسی خداست و مجوس و یهود انکار سخن عیسی در مهد کنند و گویند

انسان نبی نباشد الاّ آن وقت که کتابی بیاورد واللعجب که نزد ایشان چهار زن انبیا بودند: حلدی واستار وربقی و مریم و ایشان را کتابی نبود و این ضدّ سخن اوّلیست. و گویند قول خدای که فرعون هامان را گفت: يَاهَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا دروغست، هامان بعد از فرعون بود بمدّتی دراز و او درزمین پارس می‌بود و فرعون درزمین مصر و اگر هامان در زمان فرعون بودی در تورية یاد کرده بودی.

بدان که این قول ایشان باطلست ازبهر آنکه روا باشد که هامان که درپارس بود نه آن هامان باشد که با فرعون بود و اگر گوئیم که همان بود روا باشد زیرا که اتّفاقست که فرعون از فارس بود و نقل کرد بمصر، چرا نشاید که هامان از پارس بافرعون یابعد ازفرعون نقل کند بمصر وآنچه گویند که میان ایشان روزگاری بسیاربود درست نیست و اگر درست شود آن هامان دیگربوده باشد و لازم نیاید که درعالم هامان خود یکی بوده باشد و آنچه گویند که اگر چنین بودی تورية بدان ناطق بودی گوئیم اگر جملهٔ احکام وقصّه ها واخبار در تورية بودی بانجیل و دیگرکتابها حاجت نبودی و فرستادن آن بی فایده بودی.

بدان که نصاری ومجوس ختنه نکنند وغسل جنابت وحیض ونفاس و استحاضه نکنند و در حیض زن را وطی کنند و گویند هر که زنی کرد هیچ زن دیگر نتواند کردن و نتواند که وطی کنیزك کند و نتواند که اورا طلاق دهد و زنی دیگر خواهد یا کنیزك را وطی کند و چون شوهر بمیرد زن نتواند که هر گز شوهری دیگر کند و نزدیك ایشان هیچ حدّ وقصاص نباشد و جملهٔ فضایح ایشان برشمردن ملال انگیزد و بدین قدر اختصار کنیم.

امّا **صابیان** گویند عالم را صانعی هست که فلك و کوکب را بیافرید باحکام تمام و تدبیر عالم بکواکب داد و هرچه در عالم پدید آید مدّبر آن کواکب باشند وایشان عبادت کواکب کنند وبرصورت هریك ازکواکب هفتگانهٔ سیّار بت‌ها تراشند وسجدهٔ ایشان کنند و گویند از بهر آنکه ما از کواکب دوریم سجدهٔ بت میکنیم که برصورت ایشانند و بروز، وشب که آفتاب تحت الارض باشد و کواکب ظاهر شوند، خود سجدهٔ

کواکب کنیم و این قوم سخن خود را نقض کردند و گفتند کواکب قدیمند وگویند کواکب ازبهر آن مستحقّ عبادتند که مدّبر چیزها اند که درعالم پدیدمی‌آید و قومی ازیشان گویند که کواکب مستحقّ عبادت نیستند بلکه ما ایشان‌را قبلهٔ خود ساخته ایم وعبادت خدای‌رامیکنیم چنانکه شما کعبه را قبلهٔ خود سازید و قومی ازیشان گویند عالم قدیمست چنانکه فلاسفه گویند و نزد ایشان احکام شرایع و نبوّت و کتب منزل وعبادات همه‌باطل‌بود چنانکه فلاسفه گویند، ودهریان وصابیان فرق‌بسیارند وجمله گویند هود و صالح و شعیب و موسی و هرون و عیسی و محمّد صلواة الله علیهم نه پیغمبران بودند و هرمس و ذروثیوس و افلاطون و سقراط و بقراط و ارسطاطالیس جمله انبیا بودند و ایشان فرق بسیارند و هرقومی را مقالات و فضایح بود بر خلاف قوم دیگر و آن‌قوم که‌عبادت کواکب کنند از بهر آنکه ایشان مدّبراند این قوم غسل جنابت و دیگر غسلها بکنند و ازنجاست احتراز کنند الاّ آنکه‌خمر نزدایشان حلالست همچون نزدمجوس بخلاف یهودو نصاری که ایشان عبادت‌کواکب نکنند ودیگر ازهیچ احتراز نکنند و **برهمون‌هندی** و اتباع او گویند که صانع عالم نوریست نه‌چون‌نورهای دیگر که بچشم توان دید وعالم وقادر وسمیع وبصیرست و صابیّهٔ واسط (۱) گویند اوّل انبیا آدم بود وآخرشان شیث وبااین همه ایمان بعیسی‌دارند وبراهمهٔ هند انکاربعثت انبیا کنند و گویند بعثت انبیا قبیحست از بهر آنکه انبیا چیزی میفرمایند که موافق عقل بود، عقل خود کفایت بود واگر خلاف عقل بود قبیح باشد و بعضی ازیشان گویند که آدم و ابراهیم هردو پیغمبر بودند و جز ایشان هیچ پیغمبر دیگر نبود.

بدان که‌سخن اصحاب مقالات و ارباب ملل بسیارست واز یاد کردن آن ملالت خیزد واینقدر اینجا کفایتست وغرض از یاد کردن این معنی‌آن بود که هرکه مطالعهٔ این کند از مقالات هر قومی با خبر بود و اصول ایشان داند والمنّة لله.

---

(۱) درنسخه ها: واسطه

باب چهارم

دراصل فرق اسلام ومقالات ایشان

پیغمبر علیه السّلام گفته است که یهود پس از موسی بهفتاد و یك فرقت شدند و امّت من بهفتاد و سه فرقت شوند جمله هلاك باشند الاّ یك فرقت که نجات یابند.

بدان که هر فرقتی ازاین فرق گویند که ناجی مائیم و دیگران همه کافر و گمراهند وهمیشه دردوزخ باشند امّا اجماع امّتست که این جمله فرق[چون]بشهادتین وصانع و انبیا و اصول شرع اقرار کردند خون و مال و زن و فرزند ایشان در حصن آمد و چون یکی ازیشان بمیرد غسل ونماز بر وی وکفن ودفنش واجب بود ودر گورستان مسلمانان دفن کنند و اگرچه یکدیگر را کافر وگمراه خوانند واز یکدیگر میراث گیرند و اگر کسی بخلاف این گوید ازتعصّب و بی دیانتی باشد و اصل آنست که گفتیم اوّل.

بدان که اصل این هفتاد وسه فرقت دو است و هریك را دو نامست یکی محمود و دیگر مذموم. امّا اصل اوّل قومی که ایشان خود را **اهل سنت و جماعت** خوانند این نام محمودست وخصم ایشانرا **نواصب** خوانند و این نام مذمومست. اصل دوّم قومی که ایشان خود را **شیعه** و **اهل ایمان** خوانند و خصم ایشانر **روافض** خوانند و این اسم نزد خصم اسم ذمّست، پس ایشان که گویند امام بعد از رسول ابوبکر بود خود را اهل سنّت وجماعت خوانند واین قوم که گویند امام بعد ازنبی علی بود خودرا اهل ایمان و شیعه خوانند و هر قوم تفسیر لقب که ایشان را بدان خوانند طلب کنند، اوّل نواصب گویند که اگر ازنصب آن میخواهید که امام را نصب کردیم این لقب نزد ما مذموم نیست بلکه محمودست و اگر آن میخواهید که ما نصب عداوت خاندان رسول کردیم این باطلست که ما نصب عداوت خاندان نکردیم.

گوئیم این درستست نه باطل ازبهر آنکه یاری دادن کسی بر آنکه حقّ دیگری باطل کند ظلم بود و شما را درست نشد و هرگز نشود که امامت باختیارست و بعداز رسول‌امام ابوبکر بود پس نصب اودلیل بود بر دشمنی آنکه حقّ وی باطل کردید ونیز آنچه بنی‌امیّه باخاندان رسول کردند ترك وکابل وروم مثل آن بامسلمانان نکنند وایشان امامان و مقتدایان شما اند وایشان‌را مسلمان و مؤمن دانید ولعنت ایشان روا ندارید وآن کس که ایشان‌را لعنت کند کافر دانیدو معویه‌چون ملك بگرفت بفرمود تادربلاد اسلام بر همهٔ منبرها و منارها لعنت برخاندان رسول میکردند و هر ماه این لعنت میکردند الاّ دوسال که ملك عمرعبد العزیزبود، چون عمرعبد العزیز بمرد دیگر باره بفرمودند تا لعنت میکردند، اگرنه این عداوت علی‌وخاندان رسول بودچرا بنی امیّه را مسلمان دانید بدانچه ایشان کردند و آن کس که لعنت ایشان کند کافر. اگر گویند کسی که برعلی وخاندان رسول لعنت کرد ما او را امام نگوئیم ومسلمان ندانیم‌هدم اصل‌مذهب خویش کرده باشند زیرا که اصل‌مذهب ایشان آنست که امامت باختیارا مّتست وگویند چون یك کس از امّت بیعت کرد بر دیگران واجب باشد که بیعت کنند وآن قوم که بر معویه ویزید و مروان بیعت کردند بیش ازآن بودند که بر ابوبکر وعمر بیعت کردند، اگر ایشان نه امام بودند لازم شود که ابوبکر و عمر نه امام باشند و پیش شما ایشان امامندلازم‌شود که‌ایشان‌نیز امام‌باشند و هر که منصف وعاقل‌بود وطلب‌نجات‌آخرت کند اورا شکّی‌نباشددر کفرآن کس که‌امامش کسی‌بود که‌برعلیّ‌بن ابی‌طالب وخاندان‌رسول لعنت کرده‌باشدو بفرمودهٔ او پسران‌رسول‌را کشته ودختران‌وی‌را بغارت‌برده‌رویها گشاده از کربلا تابدمشق، هر که‌ایشان‌را مسلمان‌داندباید که‌اعتقاد کند که‌دوزخ‌نیست‌ووعیدهای قرآن همه دروغست و جملهٔ کفّار دربهشت باشند ونیز براصل مذهب‌ایشان اگراینان را امام‌ومقتدایان‌ندانند لازم شود که‌درین‌قرب صدسال که‌ملك بنی‌امیّه‌بود جملهٔ‌عقودو نکاحهاباطل‌بودو هرفرزند که‌بنکاح‌بلاولی‌آمده‌بود حرامزاده‌بود الاّ نزدابوحنیفه والعجب که نزد شافعی فرقست میان مؤمن و مسلمان، گوید هر که مؤمن بود مسلمان بود ونه هر که مسلمان بود مؤمن بود و أبُو سعید مِتْوالی ازاصحاب شافعی‌مختصری‌در کلام کرده است نام آن غُنْیَه، در آنجا گوید یزید از جملهٔ مؤمنانست وخال او در بهشتست

بنگر بر عداوت این شخص دشمن آل محمّد را که قناعت نکرد که یزید را مسلمان خواند بلکه مؤمنش خواند، نعوذ بالله من الخذلان و المیل الی اعداء الله.

اگر گویند پیغمبر گفته است اصحاب من همچون ستارگانند بهر کدام که اقتدا کنید راه یابید و صحابه بر ابو بکر بیعت کردند و راضی شدند پس درست شد که وی امام بود و نصب ما حقّ بود و چون نصب حقّ باشد ظلم نکرده باشند و چون ظلم نکرده باشند عداوت لازم نیاید پس قول شما باطل بود بجواب گوئیم این از احادیث آحادست باجماع موجب علم نباشد و این مسئلهٔ علمیست پس این حجّت نباشد، وجه دوّم ایشان را گوئیم این عامّست یا خاصّ، اگر گویند عامّست و بدان جملهٔ صحابه میخواهند گوئیم عموم این حدیث باطلست از بهر آنکه در صحابه منافق بودند مثل **ابوسفیان** و **معویه** و **عمرو عاص** و **حکم** و **مروان حکم** و برادرش و اصحاب عقبه هر شبی قصد آن کردند که هلاك پیغمبر کنند چنانکه در کتب تواریخ مسطورست الاّ آنکه در عدد شان خلافست، بعضی گویند پانزده کس بودند از قریش و معویه و عمر و عاص از جملهٔ این نُه اند و شش نه از قریش بوده اند و **واقدی** گوید که اصحاب عقبه سیزده بودند و رسول نام ایشان با **حذیفه** و **عمار** بگفت و چون این منافقان از صحابه باشند نشاید که معنی این حدیث عامّ باشد ازبهر آنکه رسول نگوید که هر که اقتدا بمنافق کند او راه یابد.

اگر گویند معنی حدیث خاصّست نه عامّ و معنی آنکه بهر صحابی که منافق بود اقتدا کنی راه یابی گوئیم روا نبود که رسول الله چنین گوید از بهر آنکه نفاق از افعال قلوبست و ما را بر ضمایر دلها اطّلاع نباشد و این قدر از منافقان که میدانیم از قول رسول دانستیم.

وجه دیگر آنکه نزد شما از مهاجر وانصار که حصار عثمن دادند و اورا کشتند وایشان که تقاعد کردند از نصرت وی نه منافق بودند بلکه لازم بود که اقتدا بدیشان کردن برحقّ بود و همچنین عایشه و طلحه و زبیر ومعویه که با امیرالمؤمنین علی مصاف کردند و اتباع ایشان همه برحقّ باشند و هر که خون یکی بریخت از جانبین

برحقّ بود وچون ایشان برحقّ باشند کشتگان ازهر دو جانب در دوزخ باشند بل اگر یکی بامداد در لشکر امیرالمؤمنین علی بودی وقومی را ازمعویه بکشتی و وقت پیشین نزد معویه رفتی و قومی از لشکر امیر المؤمنین علی یا امیر المؤمنین علی را بکشتی برحقّ بودی که درهر دو زمان اقتدا بصحابه کرده بود و این کفر محض بود وبرعاقل پوشیده نماند.

وجه دیگر آنکه مسلّمست که این حدیث درستست و نه عامّست، چرا نشاید که بدان امیرالمؤمنین علی را خواهد و آن قوم ازصحابه که برابو بکر بیعت نکردندهژده بودند از مهاجر و انصار مثل: امیر المؤمنین علي وابوذرّ و سلمان وعمّار و مقداد و خالِد بن سعید بن العاص و ابو بریدة الأسْلَمی و اُبيّ بن کعب و خُزَیمة بن ثابت ذوالشَّهادتیْن و ابوالهیثَم بن تَیهان و سَهل بن حَنیف و عثمان بن حَنیف و ابو ایّوب اَنصاری و جابِربن عبدالله انصاری و حُذَیفة بن الْیَمان و سَعْد بن عِبادة و قَیْس بن سَعْد و عبدالله بن العبّاس و باتّفاق امّت اینها از نفاق دور بودند پس هرکه اقتدا بدیشان کند وگوید ابوبکر نه امام بود راه یافته باشد.

اگر گویند مسلّم نیست که این صحابهٔ کبار بیعت نکردند بلکه جملهٔ صحابه بر ابوبکر بیعت کردند گوئیم این جهل ومکابره باشد.

ابن قتیبه در کتابی از تصانیف خویش گوید هژده کس از صحابه رافضی بودند و بیعت نکردند امیرالمؤمنین علی وهفده کس که با وی بودند. اگر گویند بعد ازچند روز همه بیعت کردند گوئیم آنکه بعد از چند روز بیعت کرد ازو باکراه وضرب بیعت بستدند و اتّفاقست که سلمان‌را چندان بزدند که گردنش کژشد وتا بمرد گردنش کژ بود و امیر المؤمنین علی بیعت نکرد چنانکه **بخاری** و **مسلم** یاد کرده اند وچون فاطمه علیها سلام وفات یافت نواصب گویند علی بیعت کرد و شیعه مسلّم ندارند پس نواصب را بیان باید کرد.

امّا سعد بن عباده اجماع امّتست که او بر هیچکس بیعت نکرد و نتوانستند که ویرا الزام کنند از بهر آنکه قبیلهٔ او بَنی خَزْرَج بسیار بودند ازفتنهٔ ایشان ترسیدند و چون امارت بعمر رسید روزی در میان بازارمدینه میگذشت سعد را گفت یا بیعت کن یا مدینه را رها کن ، سعد گفت شهری که تو در آن امیر باشی بر من حرام شد.که درآن مقام کنم برخاست وبشام رفت و او را قبیلهٔ بسیار بود دردودیه از رستاق دمشق هر هفته بدیهی بودی پیش خویشان بعد از مدّتی از دیهی بدان دیگرمیرفت از باغی که براهگذار او بود تیری بینداختند و او را بکشتند .

بلاذری در تاریخ خود گفته است که آن تیر مُحمَّد بن مَسْلَمة اَنْصاری زد و او را زر داده بودند و از مدینه بشام فرستاده تا او را بکشد و قومی گویند هم خالد وَلید بشام رفته بود از ترس عمر و هر یکی تیری انداختند و سعد را بکشتند و جهّال گویند جنّیان او را بکشتند و بر درختی رفته بودند ودف میزدند و این بیت میگفتند :

قَدْ قَتَلْنَا سَيِّدَالْخَزْرَجِ سَعْدَبْنِ عِبادَه وَرَمَيْناهُ بِسَهْمَيْنِ فَلَمْ نَخطِ فُؤادَه

بدان که این سخن جاهلان بود و ایشان را لازم شود کـه عمر از رسول الله و ابوبکر بهتر بود از بهر آنکه رسول را خصمان بسیار بودند از قریش مثل ابو جَهل و عَتَبه و شَیبه و غیر ایشان و دیوان کفّار را ازبهر رسول نکشتند و سعد را از بهرعمر بکشتند وسعدسیّد انصار بود اگر گویند دیوان کافر بودند که سعد را کشتند گوئیم این طعنست که شما در حقّ عمر میکنید که جنّیان کافر سیّد انصار را از بهر عمر بکشتند .

امّا شیعه از خصم پرسند که بر افضی و رفض چه میخواهی ، لازم بود کـه گوید رفض در لغت انداختن و ترك بود و در عرف اصطلاح رفت که رافضی آن کس بود که گوید ابوبکر نه امام بود بعد ازرسول الله و امام امیرالمؤمنین علی بود گوئیم بدان طریق که معنی رفض انداختن‌بود روا باشد‌که ایشان را رافضی خوانند یعنی‌ترك باطل کردند و ازپی‌حقّ رفتند واگر آن خواهی که حقّ‌را ترك کردند و باطل گرفتند ترا بر این دلیل بکار باید و هرگز نیابی و ممکن نبود اگر سخن بانصاف گوئی واگر

برفض رفض اصطلاحی خواهی یعنی ایشان بامامت ابوبکر نگرویدند این درست باشد و مدحست نه ذمّ ، اگر گویند آنچه اصل ساختی باطلست ازبهر آنکه قومی دعوی کنند که امام بعد از رسول عبّاس بود پس سه اصل باشد گوئیم این قول باطلست ازبهر آنکه اتّفاق امّتست که در وقت آنکه امیر المؤمنین علی غسل رسول الله میکرد عبّاس گفت امیر المؤمنین علی‌را ، دست دراز کن تابرتو بیعت کنم که چون من بیعت کنم مردم گویند عمّ رسول بر پسر عمّ رسول بیعت کرد کس با تو خلاف نکند . اگر امامت از آنِ عبّاس بودی باامیرالمؤمنین نگفتی که دست دراز کن تابرتو بیعت کنم واین معنی در زمان ابومُسْلِم صاحب الدّعوه شد که اورا اعتقاد آن بود که امامت بمیراثست و عبّاس عمّست و امیر المؤمنین علی پسر عمّ و اورا با عمّ میراث نرسد و این باطلست از دو وجه یکی از پیش یاد کردیم ازقول عبّاس وبیعت ، دوّم آنکه اگر بمیراث بودی هم از آنِ امیر المؤمنین علی بود زیرا که اجماع اهل بیتست که عمّ پدری با پسر عمّ مادر پدری میراث نگیرد و عبّاس عمّ رسول بود از پدر و امیر المؤمنین علی پسر عمّ بود هم مادری و هم پدری ، پس این قول باطلست که ابو مسلم و اتباع وی گفته اند از راوَنْدی (۱) و غیر او . چون درست شد که اصل دو است امّا شیعت و سنّی و ناصبی و رافضی چنانکه خصمان یکدیگر را بدان منسوب کنند پس فرقت یك اصل که ایشان‌را رافضی خوانند بعضی از نواصب گویند هژده فرقتند و بعضی گویند بیست فرقتند . اگر هژده حساب کنی که نواصب پنجاه وپنج فرقت باشند واگر بیست نواصب پنجاه و سه . اگر گویند اهل سنّت و جماعت یك فرقتند واین پنجاه و دو فرقت دیگر که ایشان‌را برما می‌بندید نزد ما کافرند چگونه ازما باشند و مقالات ایشان ضدّ اعتقاد ما باشد گوئیم اینکه شما خویشتن را نام اهل سنّت میکنید یا حقیقتست این نام یا اصطلاح ، اگر گویند حقیقتست محال بود از بهر آنکه سنّت آن بود که پیغمبر نهاده بود امّا بقول یا فعل کرده بود وشما دراکثر احوال قیاسات کنید و سنّت مأوّل گردانید

(۱) درنسخه ها : ابن راوندی

علی الخصوص ابو حنیفه که بجزوی از صد جزو از احادیث کار نکنند و گوید قیاس مقدّمست بر اخبار آحاد و خبر تواتر اندك توان یافت پس هر که ترك احادیث و سنّت رسول کرد او سنّی بود لازم آید که مشبّهی آن بود که ترك تشبیه کند و فساد این سخن بر هیچ عاقل پوشیده نماند. اگر گوید ابوحنیفه و اصحاب‌قیاس ببعضی احادیث کار کنند و آن حدیث ترك کنند که مخالف قیاس باشد و قیاس اصلیست از اصول دین، جواب گوئیم هیچ کس نیابی از هفتاد و سه فرقت که تمسّك وی بخبر رسول کمتر از آن ابوحنیفه بود چرا ابوحنیفه از اهل جماعت و سنّتست و دیگران از اهل بدعت.

امّا آنچه گویند که ترك خبری کنند که مخالف قیاس بود و قیاس اصلیست گوئیم پیغمبر قیاس دانست یا نه اگر گویند دانست گوئیم چرا سخنی گفت بخلاف قیاس و نزد شما قیاس از اصول دینست چگونه روا باشد که سنّت وی بر خلاف دین بود و اجماع امّتست که دین و اصلش آن باشد که پیغمبر نهاده بود بامر خدای و اگر گویند رسول را قیاس معلوم نبود لازم شود که خدای‌را هم معلوم نبود از بهر آنکه خدای گفت: وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى، گفت هیچ از هوای خود نگوید و آنچه گوید از وحی گوید که بدو آید پس چون قیاس نزد شما اصلیست از اصول دین و خدا و رسول وی‌را معلوم نبود لازم آید که دین نه دین محمّد بود و اصحاب قیاس عالمتر از خدا و رسول باشند که اصلی میدانند که خدای و رسول را معلوم نبود و این کفر محضست، تعالی الله عمّا یقول الملحدون علوّاً کبیراً.

وجه دیگر در جواب آنکه ایشان گویند که این پنجاه و دو فرقت نه از ما اند و ما ایشان را همه کافر دانیم پس ایشان نه از ما باشند گوئیم امامیان متّفقند که هر آن کس که بتوحید وعدل ونبوّت وامامت بدان شرایط که مذهب ایشانست نگوید وی کافر بود و خلاف میان ایشان در شرعیّاتست بعضی گویند که مخالف در شرع همچون مخالف در اصل بود و اصحّ آنست که مخالف در شرع فاسق بود نه کافر و نوزده فرقت را که شما ایشان را بر ما می بندید معلومست که ایشان نزد ما همه کافرند چگونه ایشان از ما باشند پس درست شد که اسم سنّت و جماعت یا نصب و اسم شیعت

و مؤمن و رافضی بعد از رسول درزمان مااصطلاحیست نه حقیقی وچون ایشان را از بهر آن بر ما می بندید که ایشان گویند امام بعد از رسول علی بود ابوبکـر نبود لازم آید که این پنجاه ودوفرقت ازشما باشند زیرا که ایشانراالعتقاد آنست که بعد ازرسول امام ابوبکر بود نه علی‌وچون ایشان که دعوی سنّت کنند پنجاوسه فرقتند چه عیب اگر ایشان که دعوی شیعت کنند بیست فرقت باشند .

امّا دلیل برآنکه اسما والقاب فریقین اصطلاحیست آنست که اصحاب وارباب مقالات متّفقند کهاسم رفض ازآن روز ظاهر شد که زیدبن‌علی خروج کرد برهشام‌بن عبد الملك وباوی پانزده هزار سوار بودند وبیست‌هزارپیاده، جماعتی گویند که بعضی ازلشکر تبرّی کردند ازشیوخ ، زید ایشان‌را منع کرد، ازایشان قومی‌زید را ترك کردند زید گفت رَفَضُونِي یعنی ترك من کردند از آن وقت باز این قوم را رافضی خوانند .

بدان که این سخن خصمست وحال بخلاف این‌بود که ایشان میگویند ، دلیل بر این آنست که اصحاب تواریخ نقل کرده اند که چون زید بن علی را تیر زدند و از پشت اسب جدا شد گفت : اَیْنَ سَائِلِي عَنْ اَبِی بَکْرٍ وَ عُمَر هُمَا قَامَانِي هٰذَا الْمَقَامِ مگر کسی پیش ازو پرسیده بود که چه گوئی در حقّ شیخان او در حال آنکه تیری بوی‌رسید این بگفت‌ومعنیش آن‌بود که کجاست آنکه حال ابوبکر وعمرازمن‌می پرسید ایشان مرا بدین جایگه رسانیدند و این لفظ **عبدالرحمن همدانی** در **کتاب الفاظ** یاد کرده است ، پس قول اوّل باطل شد .

بدان که چون زید بن علی خواست که خروج کند قومی ازشیعه بر وی جمع شدند ، ظنّ ایشان چنان بود که خروج زیدباذن امامست‌چون معلوم شد ایشان را که صادق علیه السّلام ویرا منع میکند از خروج از وی بگردیدند ، زید گفت : رفضونی مرا ترك کردند و آن قوم که با زید بماندند آن قوم را رافضیّه لقب نهادند پس درست شد که اصل دو بیش نیست و باقی فرق فروع این دو اصلست .

باب پنجم

در ذکر فرق خوارج و مقالات و ابتدای کار ایشان

بدان که هر فرقی که ایشان منسوب باسلامند دعوی کنند که دین و اسلام و ایمان آنست که اعتقاد ایشانست وباقی نه ایمانست و نه اسلام بلکه استسلامست و اولیتر آنکه اوّلاً ذکر دین و ایمان و اسلام یاد کنیم پس ذکر مقالات ایشان.

بدان که دین بر ده معنی باشد.

اول توحید چنانکه خدای گفت: اِنَّ الدِّینَ عِنْدَاللهِ الاِسْلَامُ،

دوم شریعت چنانکه خدای گفت: اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِیْنَکُمْ، یعنی شریعت شما تمام کردم امروز،

سیم حساب چنانکه خدای گفت: الدِّینُ الْقَیِّمُ،

چهارم جزا چنانکه گفت: مَالِکِ یَوْمِ الدِّینِ،

پنجم طاعت، عَمْرو بن کُلْثُوم گوید:

وَ اَیَّامٍ لَنَا عِزٍّ طِوَالٍ   عَصَیْنَا الْمُلْکَ فِیهَا اَنْ نُدِینَا

ششم قهر و غلبه کردن، اَعْشَی گوید:

هُوَ دَانَ الرِّبَابَ اَذْکَرِ   هُ الدِّینُ دِرَاکًا بِغَزْوَةٍ وصِیَالِ

هفتم ملك چنانکه زُهَیْر گوید:

لَئِنْ حَلَلْتَ بِوَادٍ فِی بَنِی اَسَدٍ   فِی دِینِ عَمْروٍ وَحَالَتْ دُونَنَا فَدَکُ

هشتم حدود چنانکه گفت: وَلاتَأْخُذُکُمْ بِهِمَارَأْفَةٌ فِی دِینِ اللهِ یعنی در حدّها

نهم عید چنانکه گفت : اِتَّخَذُوا دِینَهُمْ لَعِبًا وَ لَهْوًا یعنی عید .

اَمّا **ایمان** : بدان که ایمان تصدیق بود بهرچه تصدیق آن واجبست از توحید و عدل و نبوّت و امامت و تصدیق جملهٔ انبیا و کتبهای منزل و ملائکه و حشر و نشر و جمله احوال قیامت از حساب و صراط و بهشت و دوزخ و جز آن . دلیل بر آنکه ایمان تصدیقست قول خدای . وَ مَا اَنْتَ بِمُؤْمِنٍ وَ لَوْ کُنَّا صَادِقِینَ ، یعنی بِمُصَدِّقٍ و تصدیق از افعال قلوب باشد وهرمؤمنی مسلمان بود ونههمهٔ مسلمانان مؤمن باشد چنانکه خدای گفت : قَالَتِ الْاَعْرَابُ آمَنَّا قُلْ لَنْ تُؤْمِنُوا وَ لٰکِنْ قُولُوا اَسْلَمْنَا وَ لَمَّا یَدْخُلِ الْاِیمَانُ فِی قُلُوبِهِمْ ، میگوید اعراب گفتند ایمان آوردیم بگو ایشان را که ایمان نیاوردید اَمّا اسلام آوردید و ایمان هنوز در دل شما نیامده است . در این آیت دو دلیلست یکی آنکه ایمان جز از اسلامست ، دوّم آنکه ایمان از افعال قلوبست و افعال قلوب تصدیق بود . از صادق علیه السّلام پرسیدند چه چیزست که چون بنده آن بکند ایمان وی کامل بود ، گفت آنکه تولّی کند باولیای خدا و تبرّی کند ازاعدای خدا و با صادقان باشد چنانکه وی فرموده است و خدای تعالی در قرآن میگوید : یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَ کُونُوا مَعَ الصَّادِقِینَ .

اَمّا **اسلام** : بدان که اسلام فرمان برداری و انقیاد بود اگربطوع باشد وا گربا کراه چنانکه رسول میگوید که مرا فرمودند که با خلق کار زار کنم تا آنوقت که بگویند : لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ ، و چون گفتند مال و خون ایشان در حصن آمد . و اسلام حقیقی دین خالص باشد چنانکه خدای گفت : اِنَّ الدِّینَ عِنْدَ اللهِ الْاِسْلَامُ ، و امیر المؤمنین علی از بهر این گفت در حقّ کسانی که خلاف وی میکردند : وَاللهِ مَا اَسْلَمَ الْقَوْمُ وَ لٰکِنَّ اسْتَسْلَمُوا میگوید بخدای که آن قوم مسلمان نبودند یعنی حقیقی بلکه مسلمانی برخود نهاده بودند یعنی خود را مسلمان می نمودند و اگرچه ایشان‌را نبود . پس چون حقیقت دین و ایمان و اسلام یاد کردیم

در ذکر فرق شروع کنیم.

بدان که اصل این فرق چنانکه یاد کردیم دو است و این هفتاد و سه فرقت شاخهای این دو اصلست و اگرچه بعد از تعداد ایشان اگر بشمری هفتاد و سه فرقت بیش باشند لکن آن زیادت از این هفتاد و سه گانه بیرون نباشند. مثال این در مذهب شافعی که مُزْنِی چند مسئله بخلاف شافعی بگوید نگویند که مزنی و آنکه موافق اوست فرقتی اند از شافعی و هر فرقتی که باشد اگر یکی بچیزی خلاف اهل ملّت خویش کند از آن فرقت بیرون نشود.

فرق خوارج در اصل پنج بوده اند: اَزَارِقه و عَجَارِدَه و نَجدات و صُفْرِیّه و اَبَاضِیّه.

فرق میان اباضیّه و ازارقه آنست که ازارقه گویند اصحاب کبایر همه مشرکند وهمچنین کودکان ایشان و گویند خون کودکان ایشان که گناه کبیره کرده باشند مباح بود مثل خون پدران ایشان و اباضیّه گویند که هر که بخلاف ایشان بود از اهل قبله اموال وسلاح و هر چه در حرب حاضر کرده باشند همه غنیمت بود جز ازفرزندان ایشان و گویند نکاح ایشان درست بود و میراث ازیشان توان گرفت و گویند دار مخالفان ایشان دار اسلامست الاّ لشکر گاه سلطان که آن دار بغی باشد و جایز دارند گواهی مخالف ایشان برآنکه موافق ایشان بود. وازارقه گویند که کودکان مسلمانان دردوزخ باشند یعنی هرکه بر خلاف ایشان بود و اصحاب خَلَف از ایشان همچنین گویند واین ازارقه اتباع نَافِع بْنِ اَزْرَق الْحَنَفِی باشند و او با عبدالله بن العبّاس مناظره کرد و از شجاعان خوارج بود و او گوید در دارالکفر است الاّ کسی که ایمان ظاهر کند و کشتن ایشان و نکاحشان مباح نباشد و میراث ازیشان توان گرفت و ایشان کافران عربند، ازیشان جز اسلام قبول نشاید کرد، اگر اسلام نیاورند قتلشان واجب بود و نشاید درجهاد ایشان توقّف کردن و هرکه توقّف کند کافر بود واین نافع ازرق رئیس

خوارج بصره واهواز بود و حصار بصره داد و در بصره رفت و با مُهَلَّب حرب کرد و مهلّب او را از بصره بیرون کرد بکرمان شد. واباضیّه گویند، قوله تعالی : وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يُعْجِبُكَ قَوْلُهُ فِي الْحَيوٰةِ الدُّنْيَا وَ يُشْهِدُ اللّٰهَ عَلَى مَا فِي قَلْبِهِ وَهُوَ أَلَدُّ الْخِصَام در حقّ علی علیه السّلام فرود آمده است و قوله تعالی : وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاةِ اللّٰهِ در حقّ ابن ملجم علیه اللّعنه فرود آمده است، وازارقه گویند کودکان مشرکان در دوزخ باشند ابداً با پدران خویش و صفریّه انکار آن کنند و ازارقه گویند چون دار مخالفان دار کفرست هر که در آنجا اقامت کند کافر بود و گویند قتل ذراری مخالفان واجبست و گویند رجم باطلست و نشاید کرد و گویند امانت آنکس که بر خلاف ایشان بود حلالست و ردّش لازم نبود زیرا که مخالف ما مشرکست و گویند حدّ بر کسی که قذف محصن گویدنشاید راندن امّا اگر قذف زنی محصن گوید حدّ لازم بود و گویند نصاب درسرقت معتبر نباشد و در اندك و بسیار قطع واجب بود.

امّا نجدات گویند و این قوم را از برای آن نجدات خوانند که ایشان اتباع نَجْدة بن عامر الحَنَفي اند و او از رؤسای خوارج بود و در مکّه امامت خوارج کردی در مقابل عبداللّٰه بن زبیر روز آدینه وعبداللّٰه طلب امامت میکرد ونجدة ونافع باجماعت خوارج در مکّه باعبداللّٰه بن زبیر جمع شده بودند پس از او برگشتند و با یکدیگر خلاف کردند، نجده بیمامه رفت و نافع ببصره وسبب خلاف آن بود که نافع میگفت تقیّه نشاید کرد و ازجهاد نتوان نشست که کفر بود و نجده میگفت تقیّه روا باشد ونجدات گویند معرفت خدا وآنِ رسول وحرام داشتن خون مسلمانان ومالشان وتحریم غصب واقرار کردن بدانچه خدای تعالی فرستاد جمله واجبست دانستن آن و آنچه جز ازینست خلق در آن معذورند تا آنوقت که حجّت روشن شود و هر که باجتهاد خود چیزی حلال کند که حرام بود و هر که گوید این مجتهد مخطیست مستوجب عقاب بود یا گوید که جایز بود که مجتهد را عذاب کنند کافر باشد پس این دیگر باره خون اهل عهد در دار تقیّه ومال ایشان مباح کردند و تبرّی واجب کردند از آنکس که آنرا حرام داند

و گویند هر که نظری اندك مایه یا گناهی صغیره کند و بر آن مداومت نماید او مشرك بود و شارب خمر و دزد مسلمان باشند ابداً اگر بر آن مداومت نمایند .

امّا صفرّیه رئیس این قوم را ابن الصَّفَّار گفتندی و قومی گویند از بهر آن ایشان را صُفرّیه خوانند که مجاهدهٔ بسیار کشیدندی و در عبادت روی ایشان زرد بودی از این جهت بدین لقب منسوبند و گویند هر کبیرهٔ که موجب حدّ نبود مرتکب آن کافر نباشد چون ترك نماز و روزه و حجّ و این قوم موافق ازارقه باشند در همهٔ بدعت ها الاّ آنکه روا ندارند کشتن اطفال مخالفان ایشان چنانکه ازارقه روا دارند . عجارده بیست فرقت باشند و جمله یکدیگر را کافر گویند و خلاف ازارقه کنند و خون و مال ایشان را مباح دانند و تبرّی از ایشان واجب دانند و گویند هر جا که مال ایشان یابی گرفتن آن روا بود .

و فرق عجارده را **اول** مَیمونِیَّه خوانند و ایشان گویند نکاح دختر پسر و دختر دختر و دختر برادر و دختر خواهر و دختر برادر جمله روا بود و گویند سورت یوسف نه از قرآنست از بهر آنکه در ذکر عاشق و معشوقست و این معنی نشاید که کلام خدای بود و بیشتر عجارده گویند براءة از طفل واجب بود تا وقت بلوغ چون بالغ شود اورا باسلام خوانند ، دیگر گفتند کودکان همه در بهشت باشند .

فرقت دوم از عجارده ایشان را حَمْزِیَّه خوانند گویند هر که خدای را بجمله نامها نشناسد جاهل بود بخدای و هر که بخدای جاهل بود کافر باشد .

فرقت سیم از عجارده را صَلْتِیّه خوانند و ایشان گویند نه اولاد مسلمانان را و نه اولاد مشرکان را نه ولایتست و نه عداوت ونه براءة از ایشان . چون بالغ شوند پس ایشان را باسلام خوانیم یعنی باعتقاد اگر ایشان اقرار کنند ولایت ایشان را لازم شود و اگر انکار کنند عداوت و براءة و قتلشان واجب بود .

فرقت چهارم از عجارده را شَیبِیَّه گویند و ایشان گویند امامت زن درست

بود چون قیام بدان تواند نمودن و بامخالفان حرب تواند کرد وایشان گویندامامت زن درست بود گویند غُزالّه مادر شَبیب امام بودچون شبیب وفات یافت ، و ایمن بن حزیم الاَسدی میگوید در حقّ غزاله :

اَقَامَتْ غُزَالَةُ سُوقَ الضِّرابِ لِاَهْلِ العِرَاقَيْنِ حَوْلًا قَمِيطا
سَمَتْ لِلْعِراقَيْنِ فِي جَيْشِهَا فَلَا قَاالْعِرَاقَيْنِ مِنْهَا اَطِيطا

فرقت پنجم مُكَرَّمِيَّه گویند تارك نماز كافرست ولكن ازجهلست بخدای تعالی اگر او عالم بودی و معرفت حاصل كرده بودی گناه كبیره نكردی و در جمله كبایر همچنین گویند .

حَفْصِیَّه از عجارده گویند میان شرك و ایمان یك خصلتست و آن معرفتست و هر كـه معرفت خدای تعالی حاصل نكرد و دیگر چیزها از معرفت رسول و آنچه بدان تعلّق دارد از شریعت و احوال قیامت و ثواب وعقاب جاهل بود و ارتكاب جمله كبایر كند كافر بود نه مشرك واگر وی‌را معرفت خدای حاصل نباشد مشرك بود .

یَزِیدِیَّه ازیشان گویند كه خدای تعالی رسولی از عجم بفرستد و از آسمان كتابی بوی فرستد بیك بار هرچه باید در آنجا باشد و شریعت رسول منسوخ كنند و گویند كه ملّت صابیان كه خدای در قرآن یاد كرده است این ملّت بود كه دین رسول منسوخ كنند نه این ملّت كه صابیان این زمانه دارند وگویند موالات هركه گواهی‌دهد بنبوّت محمّد از اهل كتاب واجب بود و اگر چه مسلمان نشود وقومی ازیشان گویند طاعت اگر نه از بهر خدای بود درست باشد و قومی ازیشان گویند هیچ حجّت‌نیست خدای را بر خلق در توحید الاّ خبر یا اشارتی كه قایم مقام خبر بود وقومی گویند هركه در دین اسلام آمد جمله شرایع بر وی واجب بود و اگر چه اورا وقوف بر آن شریعت نباشد و قومی گویند روا بود فرستادن رسولان واگرچه ایشان‌را هیچ معجزه نباشدوقومی گویندهركه‌خبری‌بوی رسید كه‌سركه حرامست وقبله‌را بگردانیدند واجب

بود که اعتقاد کنند که این شخص که این خبر داد یا کافرست یامؤمن ولازم بود که آن بخبر بداند وواجب نیست که داند که این بخبر بداند وقومی دیگر گویند بر مردم واجب نیست رفتن بنماز و حجّ و هیچ از اسباب طاعات واجب نبود الاّ عین طاعت واجب بود فحسب ، و جمهور ایشان گویند که عالم جمله فانی شود بعد از فناء خلق زیرا که عالم از بهر خلق آفرید چون خلق نماند عالم نماند .

آبَاضِيَّه گویند روا بود که خدای تعالی در یك زمان یك شخص را بدو چیز متضادّ فرماید گویند مثال چنانکه شخصی در میان زرع یکی شود بی دستوری وی او درین حال مأمورست ببیرون آمدن از میان زرع و منهیست از بیرون آمدن از بهر فساد زرع .

ضَحَّاكِيَّه گویند روا بود که کنیزك مسلمانان بکافر فروشند و چون در دار تقیّه بود نکاح زن مسلمان با کافر درست بود و امّا اگر دار از آنِ خوارج بود روا نباشد .

بَيْهَسِيَّه ونسبت ایشان با رئیس ایشان بود أبُو بَيْهَس ، و ایشان بر خلاف ازارقه باشند و گویند دار دو است : دار کفر ودار ایمان یعنی هر کجا که اهل مقالت ایشان باشد و مخالف در میان ایشان نبود آن دار ایمان باشد و گویند هر که کبیرهٔ ازو واقع شود پیش از آنکه آنرا بوالی بردارند و او را حدّ زنند او را کافر نگوئیم و بعد از حدّ کافر گوئیم و مذهب صُفریّه همچنین بود و گویند چون امام کافر شود رعیّت جمله کافر باشند وجملهٔ گناهها شرك بود و گویند هر که شرابی که اصل وی حلال بوده است چون خورد و مست شد و ترك نماز کرد یا خدای را یا یکی از انبیا را دشنام داد درمستی کافر نشود و بدان بروی هیچ ننویسند .

نَسَوِيَّه و أخْنَسِيَّه از خوارج جزیره همچون بیهسیان نکاح مؤمنه بامشرك درست دارند و گویند چون ما زن از اهل کتاب خواهیم چرا روا نباشد که دختر بدیشان دهیم که هیچ فرق نیست میان دادن بدیشان و خواستن ازیشان و دیگر قیاس

درشرع جایز دارند وایشان را این لازم بود .

و عَوْفِیَّه ازیشان گویند هرشرّ که بدان ترك نماز یا ارتکاب کبایر بود آن کفر باشد .

امّا شَمْراخِیّه گویند خون ایشان در سرّ حرامست و در آشکارا حلال و خون آنکه مخالف ایشان بود درمیان ایشان حلالست و در دار تقیّه حرام .

و خازِمِیّه گویند خیر وشرّ جمله بقضاء وقدر خدای تعالی بود چنانکه مجبّره گویند و مَیْمونِیَّه و حَمْزَهٔ آذَرَك واتباع وی را کافر گویند و اصحاب خَلَف و مَعْبَد ازیشان گویند اطفال مخالفان همیشه با پدران ایشان در دوزخ باشند .

مَعْبَدِیَّه گویند که هر زن که نه براعتقاد ایشان بود نکاح وی حرام باشد وگویند روا بود که زکوة ببنده دهند و روا بود که از بنده زکوة بستانند و گویند هر که این اعتقاد نکند و زکوة بربنده واجب نداند کافر بود و شَیْبانِ بْن سَلَمَه ازیشان گوید خدای تعالی بخلق ماند باعضا وجوارح وجز آن .

رَشیدِیَّه گویند کههرآنزرع که آب آسمان خورده بود درآن ده یك واجب بود وآنچه آب رود و چشمه ها وکاریزها وآب دولابها خورده بود ازبیست یکی واجب بود .

امّا اَطْرافِیَّه گویند هر که شریعت و آنچه بر وی واجب بود از کسانی که در اطراف مسلمانانی باشندبنداند آن قوم معذورند وهیچ شرع بریشان واجب نبود البتّه و خوارج سجستان وقهستان را عَطَوِیَّه خوانند از بهر آنکه ایشان اتباع شخصی اند که نام وی عَطِیّه بود .

امّا مُحَکِّمَه : بدان که اوّل قومی از خوارج که ظاهر شدند ایشان را محکّمه خوانند و سبب ظهور ایشان آن بود کــه چون امیر المؤمنین علی بصفّین شد بجنگ معویه و با وی هجده مصاف بکرد چنانکه در تواریخ و کتب سیر مسطورست وقومی

گویند بیست و هفت ، و هفتاد هزار خلق کشته شدند پنجاه هزار از لشکر معویه و بیست هزار از لشکر امیر المؤمنین و قومی در عدد قتلی خلاف کنند، چون نزدیك آن بود که جمله خوارج از لشکر معویه هلاك خواستند شد معویه و عمر و عاص با یکدیگر مشورت کردند و گفتند حیلتی می باید اندیشید کـه دفع این محنت بکنیم و اگر نه علی همه را بکشد پس اتّفاق کردند هر دو منافق که بامداد پیش ازآغازحرب مصحف ها بر سر نیزه کنند و برابر لشکر امیرالمؤمنین علی بایستند وگویند ای قوم ما گویندهٔ لا اله الاّ الله ایم بیائید تا بقرآن کار کنیم . چون روز شد و آن که در شب اندیشیدند کار بستند و مصحف ها بر سر نیزه ها کردند و آواز بر داشتند گفتند بیائید تا بقرآن کار می باید کرد ، لشکر امیرالمؤمنین علی گفتند راست میگوئید بقرآن کار می باید کرد امیرالمؤمنین علی گفت این قوم را معلوم شد که هلاکشان زود خواهد بود این مکر و حیلت ساختند بدین حیلت فریفته مشوید، اگر معویه وعمر وعاص را بقرآن ایمان بودی بشومی ایشان هفتاد هزار خلق هلاك نشدی یك امروز دیگر پای دارید که کار ایشان بآخر رسید . ازجملهٔ جوانب لشکر آواز دادند که اگر بقرآن کارنکنی و بحکمین راضی نشوی ترا بکشیم چنانکه گاوسفید را کشتیم یعنی عثمان را . امیرالمؤمنین علی چون آن بدید گفت اختیار شما راست . اتّفاق کردند بدان که از لشکر معویه یکی و یکی از لشکر امیرالمؤمنین علی بشهر روند و حکمیّت کنند و قصّهٔ این درازست و در تواریخ مسطور ، پس از لشکر معویه عمر و عاص بیرون آمد ، امیرالمؤمنین علی گفت عبدالله عبّاس را بفرستید قوم همه فریاد بر داشتند بیك بار و گفتند ممکن نبود که ما بدین راضی شویم امام از مضر و حکم از مضر نتواند بود . ابو موسی اشعری با عمر و عاص برود . امیرالمؤمنین علی گفت ابو موسی نه لایـق این کارست لشکرش گفتند ما راضی نشویم الاّ بابو موسی ، پس ابو موسی را با عمروعاص بفرستادند . در راه که میرفتند با یکدیگر مشورت کردند ، گفتند خلق از دست امیر المؤمنین علی و معویه در رنجند و ما را از مردم بر آوردند هر دو را خلع می باید کرد و دیگری نصب کرد تا این فتنه ساکن شود ، اتّفاق کردند که هر دورا خلع کنند و عبدالله بن

عمرو عاص را امارت دهند و دختر ابو موسی بزنی بوی دهند واو خلیفه باشد و ایشان هر دو وزیر باشند . چون بشهر رفتند روز آدینه برمنبر رفتند و عمرو ابو موسی را گفت تو اوّل علی را خلع کن . ابوموسی گفت ای قوم بدانید که علی ومعویه هردو ملك میخواهند و خلـق درین فتنه هلاك شدند بر من گواه باشید که من علی را از امامت بیرون کردم چنانکه این انگشتری ازانگشت بیرون آوردم و انگشتری از انگشت بیرون کرد بعمرو عاص داد و عمر و انگشتری بستد و گفت ای قوم شما را معلومست که چندین هزار خلق کشته شد وعلی فتنه میجوید برمن گواه باشید که من خلافت‌در معویه‌پوشانیدم چنانکه‌این انگشتری درانگشت کردم وانگشتری‌درانگشت کرد . ابوموسی گفت‌بامن‌غدر کردی ، آنگاه‌بلشکرگاه آمدند وآنچه اهل‌سنّت گویندعمرو باابوموسی‌غدر کردوابوموسی نمیخواست که‌امیر المؤمنین علی‌را خلع کند دروغست بلکه‌غدر این بود که ما یاد کردیم و ابو موسی را سخت بود که وزارت ازو فوت شد . بدان که ابوموسی همیشه دشمن امیرالمؤمنین علی بود وعثمان وی را امیری کوفه داده بود ، چون عثمان را بکشتندامیرالمؤمنین‌علی‌وی‌را بحال خودرها کرد امیر کوفه بود تا آن وقت که عایشه و طلحه وزبیر ببصره رفتند و امیرالمؤمنین علی‌خواست که دفع‌ایشان کند . چون بمنزلی رسید که میان کوفه و بصره است آنجا فرود آمـد عمّار را بکوفه فرستاد تا لشکر بیارد ، چندانکـه وی تحریض کرد لشکر را ابو موسی دفع میکرد و میگفت من از رسول شنیده ام که گفت فتنهٔ باشد بعد از من هر که آن در یابد بهترآن باشد که بخانه شود و در بر خود ببندد و اهل کوفه قول او قبول میکردند . چون‌حال بدین‌جا انجامیدعمّار کس فرستاد وحال معلوم امیرالمؤمنین علی کرد وامیرالمؤمنین علی ، حسن و عبدالله بن عبّاس را بکوفه فرستاد وابو موسی را معزول کرد ، او را عداوت امیر المؤمنین زیادت شد و ابو موسی از اصحاب عقبه بود ، روزی میان وی وعمّارخصومتی افتاد در مدینهٔ رسول الله ، ابوموسی‌دشنام میداد عمّاررا ، قومی حاضر بودند عمّار ابوموسی را گفت اصحاب عقبه چند بودند وی هیچ نگفت ، قوم گفتند سؤال برتو کرد چرا وی‌را جواب نمیدهی ، ابو موسی گفت در زمان پیغمبر گفتندی

که چهارده بودند، عمّار گفت اگر تو در میان ایشان بودی پانزده بودندی، ابوموسی گفت بخدای ترا سوگند میدهم که مرا فضیحت نکنی، عمّار گفت من نام کسی نبردم، و **واقدی** در کتاب تواریخ این معنی یاد کرده است امّا نام ابو موسی نبرد. یکی از بزرگان صحابه با عمّار مکاوحت میکرد، عمّار وی را بدان طریق دفع کرد وعادت ایشان اینست که هرکسی که خواهد که ذکر یکی ازصحابه کند در چیزی که موجب تشنیع باشد نام آن صحابی ظاهر نکند و گوید یکی از صحابه چنین کرد یا چنین گفت القصّه بطولها چون ابو موسی و عمرو عاص با لشکر گاه آمدند و خلق را غدر ایشان معلوم شد دوازده هزار مرد از لشکر امیر المؤمنین علی بر گشتند و گفتند تو کافر شدی بحکمین، از آن‌روز نام آن قوم محکّمه کردند و ابتداء خوارج ایشان بودند.

بدان که مذهب جملهٔ خوارج آنست که امیر المؤمنین علی و عثمان و عایشه و طلحه و زبیر و مالك اشتر و معویه و عمرو عاص ولشکر ایشان کافر شدند وتبرّی ازیشان واجبست و نزد این ملاعین دروقت نکاح اگر تبرّی ازعلی نکنند نکاح منعقد نشود علیهم لعنة الله والملائکة والنّاس اجمعین.

باب ششم

در ذکر فرق معتزله و احوال ایشان

بدان که قومی گویند بیست فرقتند و قومی گویند هفت فرقت اوّل ایشان، وَاصل بن عَطاء بود . ایشان دعوی کنند که او شاگرد ابو هاشم بن محمّد بن الحَنَفیّه بود و حسن بَصری هم از معتزله بود و گویند اوّل معتزله او بود و قومی گویند اوّل معتزله غیلان دمشقی بود و او هم معتزلی بود و هم مرجیٌّ ، هشام بن عبد الملك او را بکشت .

امّا واصل بن عطا اوّل کسی بود که اظهار منزلة بین المنزلتین کرد و گفت صاحب کبیره از ایمان بیرون شود و کافر نشود پس او را نه مؤمن شاید خواندن و نه کافر بلکه فاسق خوانند و گوید گواهی امیر المؤمنین علی و طلحه و زبیر قبول نشاید کرد الاّ که با ایشان دیگری بود. امّا عَمْرو بن عُبَید گوید که گواهی علی و طلحه و زبیر هرگز نشاید شنیدن نه در اندك و نه در بسیار و اَبُو الهُذَیْل گوید هر که طاعتی کند اگرچه نه از بهر خدای بود او مطیع باشد و گوید مقدورات خدای تعالی متناهیست و چون مقدورات وی فانی شد اهل بهشت و دوزخ بر هیچ قادر نباشند از نفع و ضرّ با صحّت عقول، و خدای تعالی بعد از انتهای مقدورات نه بر منافع قادر بود و نه بر مضارّ و نتواند که ساکن را متحرّك کند و نه متحرّك را ساکن و نتواند که هیچ آفریند بعد از آن و خیّاط اورا عذری نهد جاهلانه و گوید ابوالهذیل بدین آن میخواهد که خدای جمله لذّات در اهل بهشت جمع کند و جمله آلام در اهل دوزخ پیش از آنکه مقدورات وی فانی شود و این جهلست و گویند اهل آخرت ملجأ باشند بکردن فعل

و بحقیقت فعل نه از ایشان بود چنانکه جملهٔ مجبّره گویند از جهمیان و کلاّبیه و نجّاریه و اشاعره در دنیا ، و گویند خدای تعالی قادرست بقدرت و عالمست بعلم وقدرت وعلم ذات ویست وگویند کلام خدای بعضی نه در محلّ بود و آن قول کن باشد درمحلّ وآن از جنس کلام ما بود .

امّا نَظّام و اتباعش گویند خدای تعالی بر فعلی قادر بود که بداند که صلاح خلق در آنست ونتواند که چیزی کند با بندگان که صلاح ایشان درآن نباشد و نتواند که زیاده کند بر عذاب اهل دوزخ و نتواند که چیزی از آن کم کند و همچنین نتواند که زیادت کند بر نعیم اهل بهشت و نتواند که نقصان کند و گوید خدای قادر نبود بر آنکه درویش‌را توانگر کند و تندرست‌را مریض و بینا را کور کند و چون داند که درویشی و کوری و بیماری اورا بهتر بود از توانگری و بینائی و تندرستی و نتواند که مار یا کژدم یا جسمی آفریند که چون داند که صلاح درآفرینش غیر اینها بهتر ست که در آفرینش اینها و جملهٔ خلایق از زُبانیه و جنّ و انس قادر باشند بر آنکه کودکی که بر کنار آتش ایستاده بود وی را در آتش اندازند و خدای تعالی بر آن قادر نبود ، و گویند خدای تعالی مشکورست برعدل و نیکوی کردن و اگرچه وی بر ظلم و زشتی قادر نبود و گویند ارواح یك جنسست و اجسام دو نوع یکی زنده و دوّم مرده و زنده محال بود که بمیرد و مُرده محال بود که زنده شود واین مذهب ثنویانست‌ودیصانیّه چنانکه ایشان گویند که انسان نوریست زنده وطبع او آن بود که بر بالا شود و او نمیرد و نور سبکست که هرگز گران نشود و تاریکی چیزیست گران که هرگز سبك نشود و مرده هرگز زنده نشود ، و گوید حیوان جمله یك جنسند ، مفارقت نباشد در توّلد ادراك و عمل ، چون متّفق بود دلیل باشد برا تّفاق مولد ویك جنس رادوعمل مختلف نبود چنانکه ازآتش گرمی و سردی تصوّر نبندد و گوید افعال حیوان جمله یك جنسست و آن حرکت و سکون جمله متماثلند وعلوم و ارادات از جملهٔ حرکاتست و افعال یك جنسست فرق نیست میان آن کس که گوید لعن الله ابلیس و میان آنکه گوید رحم الله ابلیس ، و گویند در عالم جزوی نباشد که متجزّی نشود و احاطت باجزای عالم ممکن

نبود و طفره اثبات کنند و گوید جزو در مکان تاسع وعاشر بود بی آنکه گذر کرده بود بدان که میان هر دو طرف جسم باشد و از مکان اوّل زایل شده بود یا در مکان اوّل فانی شده باشد و گوید معلومات جز بحس ّ نتوان دانست و مقدورات باستدلال توان دانستن نه بچیزی دیگر ، و گوید خدای تعالی جمله مخلوقات را در یك زمان بیافرید بی تقدیم و تأخیر زیرا که مکوّن کمون بعضی رابربعضی تقدیم وتأخیر بظهورمی‌رساند پس آبا و اُمّهات مقدّم نباشند بر اولاد ، و گوید خبر تواتر با کثر ناقلان ممکن باشد که دروغ بود و روا بود که علم ضروری باخبار آحاد حاصل شود ، و گوید ابو هریره دروغ بیش ازهمهٔ خلایق گفتی وعمر را شك افتاد در دین در روز حدیبیّه و دروفات حضرت رسول و در بر شکم فاطمه زد ، و گوید انشقاق قمر و رؤیت جنّ مستحیل بود و گوید هر که صد و نود و نه درم خیانت کند یا بدزدد فاسق نشود تا دویست درم‌نباشد و گوید هر که ترك نماز فریضه کند یا جملهٔ نماز ها عمداً عاصی نباشد در خدای‌تعالی و فاسق ترین خلقان باشد در حال سکر و از برای این گفت شاعر ، و گویند این شعر خود از نظّام است :

مَازِلْتُ آخُذُ رُوحَ الزِّقِّ فِي لُطُفٍ   وَاسْتَبِيحُ دَمًا مِنْ غَيْرِ مَذْبُوحِ
حَتَّى انْثَنَيْتُ وَلِي رُوحَانِ فِي جَسَدٍ   وَالزِّقُّ مُطَّرِحٌ جِسْمٌ بِلَا رُوحِ

و گوید فضل در آخرت بر اطفال مانند فضل بود بر بهایم و حشرات و همه در بهشت باشند زیرا که فضل مختلف نبود .

و اَسْواری گوید معرفت خدای تعالی نه ازایمانست وهرآن چیزی که خدای را معلوم بود که نکند او بر آن چیز قادر نبود و هر چه خبر داد که نکند بر آن چیز قادر نبود و العجب که گوید اورا قدرت باشد بر ضدّین .

و اِسْکافی گوید خدای تعالی بر ظلم قادر نباشد امّا قادر بود که ظلم کند بر اطفال و مجانین .

و جَعْفَر بن مُبَشِّر گوید بعضی از فاسقان اهل قبله بدتر باشند اززنادقه ومجوس ، و گوید اگر کسی مردی را بفرستد که فلان زن بسوی من بخواه ، باز آید و زن باوی بود ، مرسل آن زن را وطی کند آن وطی طلاق باشد وحدّی بر وی واجب نشود چون نیّت آن بود که اورا زن خواهد کرد واجماع صحابه برحدّ کسی که خمر خورد خطاست و هر که حبّهٔ بدزدد از ایمان بیرون باشد .

و بِشْر گوید انسان قادر بود بر ایجاد الوان و سمع وبصر بر سبیل تولّد و همچنین طعوم و رایحه هر گه که اسباب بکند ، گوید خدای قادرست بر تعذیب طفل و ظالم بود در تعذیب او و چون او را تعذیب کند آن کودك عاقل و بالغ بود و عاصی و مستحقّ عقابست و این سخن متناقضست زیرا که میگوید خدای قادرست بر ظلم و بعد از کردن ظلم عدل شود .

و ابو موسی مزدار گوید هر که با سلطان اختلاط کند و در صحبت او بود کافر باشد و از وی میراث نگیرند و او از کسی میراث نگیرد و گوید خدای بر ظلم و دروغ قادر بود و اگر ظلم کند و دروغ گوید خدای تعالائی بود ظالم ودروغگوی ، تعالی الله عمّا یقول الملحدون علوّاً کبیراً ، و گوید فعل از دو فاعل جایز بود بر سبیل تولّد .

هِشام فُوَطی گوید روا نباشد گفتن : حَسْبُنَا وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ ، وقرآن بدان ناطقست ومیگوید: وَقَالُوا حَسْبُنَا اللّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ .

و جملهٔ معتزله گویند اثبات اسمای خدای تعالی کردن بقیاس جز از آن که در قرآن و سنّتست روا بود ، و گویند هر که اعتقاد کند که خدای تعالی ضارّ و نافعست کافر بود ، و گویند نشاید اطلاق کردن که خدای تعالی تألیف کرد میان دلها ، و گویند اعراض دلیل نباشد بر وجود صانع و نه بر صدق یکی از انبیا و رسل ، و گویند هر که افتتاح نماز کرد بشرایط و آخر نماز را فاسد کند اوّل نمازش معصیت بود و پیش از آنکه نماز را فاسد کند او را طریقی نبود که بداند که آن نماز معصیتست و فاسدست

پس اوّل نماز و آخرش معصیت بود .

اَصَمّ گوید هر که اعتقاد کند که بهشت و دوزخ آفریده است کافر بود ،

صَالِحِي گوید روا بود که جوهر خالی بود از همهٔ اعراض و گوید وجود قدرت وعلم وارادت وسمع وبصر ورؤیت درمیّت جایز بود .

اَحْمد حایط و حَدَثي گویند عالم را دو صانعست هردو خالق یکی قدیم دیگری محدَث وآن مسیح است و روز قیامت حساب خلق مسیح کند و آنچه خدای تعالی میگوید : وَجَاءَ رَبُّكَ وَالْمَلَائِكَةُ صَفًّا صَفًّا این معنی دارد و گوید قوله تعالی : يَأْتِيهُمُ اللّٰهُ فِي ظُلَلٍ مِنَ الْغَمَامِ یعنی عیسی ، و گوید آنچه رسول گفت : خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ یعنی بر صورت عیسی ، وگوید آن حدیث که جبّار قدم در دوزخ نهد یعنی عیسی قدم در دوزخ نهد ، وگوید مسیح را از بهر آن مسیح خوانند که جسم لحمانی درخود پوشانید و بدان ظاهر شد و بتناسخ گوید ، و نیز گوید خدای تعالی پیش ازین دور دیگر بیافرید و تن درست و معرفت دریشان بیافرید و نعمت بریشان تمام کرد و مأمور و مُنهی حیّی قادرست و آن روح بود و حیوان جمله یك جنسند و جملهٔ حیوانات احتمال تکلیف توانند کرد و اگرچه صورتهای ایشان مختلفست وجوب امر و نهی بنگردد وخرافات ایشان بسیارست دریاد کردن آن فایده نیست .

اَحْمدبن اَیّوب بن بانوش اونیزبتناسخ گوید خدای تعالی جملهٔ خلق رابیك بار بیافرید و ایشان را تکلیف کرد هر که فرمان برد او را بعلّیین برد و هر که عاصی شد اورا بدین عالم فرستاد ودر ادوار و صورتها میگرداند الاّ آنکه چون بصورت بهیمی رسید تکلیف ازوی بیفتاد .

و احمد حایط و حَدَثي طعن درنبی زدندی بدان که زنان بسیار داشت وگویند ابوذرّ زاهد تر بود از رسول و این مذهب ایشان موافق مذهب مانویّه است که او خلق بدان داشته بود که ترك نکاح کنند و بلواطه مشغول شوند تا نسل منقطع شود و

ارواح از ممازجت اجسام خلاص یابد.

مَعْمَر و اصحابش گویند هیچ از اعراض فعل خدای تعالی نیست بلکه اعراض جمله از افعال اجسامست و اجسام پدید آید اِمّا بطبع و اِمّا باختیار، وخدای تعالی بر اعراض قادر نبود پس براصل ایشان خدای تعالی نه خالق موت باشد نه خالق حیات پس اجسام خود زنده میشوند و توریة و انجیل و زبور و قرآن و جملهٔ کتابها نه کلام خدای بود زیرا که نزد ایشان اینها نه قائم بذات خدای تعالی و نه فعل اواند و کفر این قوم برهیچ عاقل پوشیده نماند، و گویند خدای تعالی نفس خود را نداند زیرا که نزد ایشان شرط معلوم آنست که جز از عالم باشد و گویند انسان را هیچ فعل نیست الّا ارادت و اعراضهای دیگر از افعال اجسام و اجسادست نه از فعل انسان بود و محدود غیر انسان باشد.

و ثُمامَةُ الْاَشْرَس گوید که بسیار از حیوان مثل پشّه ومگس وکیك و کنه و مانند اینها، ایشان را خالق نباشد و خود پدید آیند و اِبْنِ قُتَیبَه درکتاب **مختلف الحدیث** گوید ثمامه خلق را دید که روز جمعه بمسجد جامع میرفتند بعضی یاران خویش را گفت این خران را ببینید که چگونه این اعرابی یعنی رسول صلّی الله علیه و آله ایشان را سرگردان کرده است، و جَاحِظ در کتاب **مضاحکه** گفته است که روزی مأمون میگذشت درراه ثمامه را دید مست، درمیان گل افتاده، مأمون گفت: **علیك لعنة الله** ثمامه گفت: تَتْرَیَ ثُمَّ تَتْرَیَ، مأمون بخندید وبگذشت.

ثمامه گوید همهٔ کفّار و فلاسفه و دهریان و زندیقان و مجوس ویهود ونصاری روز قیامت نه در بهشت باشند و نه در دوزخ و ایشان را وکودکان و بهایم را خدای تعالی خاك گرداند وبادبرد زیرا که قیامت وبهشت ودوزخ جای ثواب وعقابند واینهارا نه ثواب باشد ونه عقاب ازبهرآنکه ایشان خدای را بضرورت نمی‌شناسند وگویندافعال متولّد را صانع نباشد واین باطلست زیرا که اگر روا باشدکه بعضی افعال را فاعل نبود روا باشد که جملهٔ افعال را صانع نباشد و این کفر بود زیرا که افعالست که دلیلی بر

صانع می کنند اگر فعل را فاعل نبود عالم قدیم باشد و گوید دار درین زمانه دار کفرست امّا سبی حرامست، و مادر وی کنیزك بود پس لازم شود که وی حرامزاده بود. و ثمامه وجاحظ متّفقند که بنده را هیچ فعل نیست جز از ارادت، ومعرفت خدای تعالی ضروریست طبعاً. و ابن راوَنْدی حکایت کند از جاحظ که او گفت که خدای تعالی هیچکس را ابداً در دوزخ بنگذارد و هیچکس را در دوزخ نکند الاّ آنکه آتش بطبع خویش ایشان را بخود درکشد و کتاب **حیل دزدان** و کتاب **غش صناعات** و کتاب **نوامیس** و **مخاریق** تصنیف کرده است و غرضش دزدی آموزانیدن و غشّ کردن و مخرقه دانستن بوده است.

خَیّاط گوید: جسم پیش از وجود جسم بوده است پس عالم قدیم باشد،

اَصَمّ گوید: معویه امام بود،

ابو القاسم کَعْبِي گوید که معرفت خدای تعالی در قیامت در کسی بود چنانکه در دنیا، پس لازم بود روا داشتن کفر و ضلالت ووقوع شکّ و جهل از اهل آخرت و این خلاف اجماع امّتست و کعبی گوید خدای تعالی قادر نباشد که چیزی کند با یکی از مکلّفان نیکو تر از آنکه کرده است در دنیا. و فَضل حَدَثی گوید: هیچ حیوانی نباشد ازهر نوع کهبود تا کیك وپشّه وجز اینها الاّ که درمیان ایشان نبی نباشد وخدای تعالی خلق را در بهشت بیافرید و چون در بهشت معصیت کردند ایشان را از آنجا بیرون کرد، هر که در دنیا چیزی یابد بنسبت آن یابد که در اوّل مطیع بوده باشد و اگر رنج و بلا یابد بسبب آن بود که در دور اوّل گنه کرده باشد و اعتقاد فضل و قومش مانند اهل تناسخ باشد و حِماریّه ازیشان گویند که انسان قادر بود کـه بعضی از حشرات بیافریند. و یکی از علما گوید مردی بود در نیشابور ازین قوم و او را عیسی خَبّاز گفتندی، درین مسئله با ابو علي ثَقَفی مناظره کرد وبعد ازدوسه روز پیش ابوعلی آمد و گوشت پارهٔ گنده کرم درو افتاده در دست داشت، گفت این کرمها خلق منست

ابو علی گفت اگر تو ایشان را آفریدی بگو تا عدد ایشان چندست ، مرد منقطع شد .

اَبُو علی جُبّائی و بعضی ازیشان گویند که ابوعلی گفت روا بود که خدای تعالی را مطیع خوانند زیرا که طاعت موافق ارادت بود نه موافق امر وچون خدای تعالی مراد بنده روا کرد و حاجت او بر آورد مطیع بنده بود و روا بود که گویند زنان عالم را خدای تعالی آبستن کنند زیرا که خلق او می آفریند .

امّا ابوهاشم گوید خدای قادر نبود بر آنکه جز وی از دنیا نیست کند مادام که زمین و آسمان باشد و چون خواهد که عالم را فنا کند جز وی از فنا بیافریند و بدان یك جزو فنا جمله عالم نیست گرداند و این محال بود از بهر آنکه چون فنا ضدّ عالم باشد و عالم ضدّ فنا چگونه بیك جزو از فنا عالمی بدین عظیمی نیست گردد پس لازم بود که بهر جزوی از عالم جزوی از فنا بیافریند آنکه جمع ضدّین بود ، اجتماع مستحیلست در عقل ، و گوید روا بود که کسی مستحق ذمّ و عقاب باشد اگر چه نه عاصی بود زیرا که مکلّف قادر روا بود که نه فعل کند و نه ترك ابداً و اگر چه ممنوع نباشد او را گوئیم اگر این قادر مأمور بود بیکی از مقدورات وی ونکند مستحّق عقاب بود نه از بهر آنکه معصیتی کرده است بلکه از برای آنکه واجب بجای نیاورده است و نیز وی را گوئیم اگر شاید که کسی عاصی باشد و اگر چه فعل معصیت نکرده باشد و گوید کافر اگر مسلمان شود و یك درم در ذمّت وی بود از مظالم و بمیرد ابداً در دوزخ بماند و ایمان وی را سود ندارد ، و گوید اگر کسی توبه کند از گناهی که کرده باشد و او را در وقت توبه بر مثل آن گناه قدرت نبود توبه درست نباشد یعنی اگر کسی دروغی گفت و بعد از آن گنگ شد یا حرام کرد واو را عورت بریدند توبهٔ ایشان قبول نباشد ، و گوید هر که بر خلاف ایشان باشد همیشه در دوزخ بود ، پس نزد ایشان بهشت خالی بماند که خلق همه در دوزخ باشند ،

و اِبن اِخْشید و اصحاب وی از معتزله ابوهاشم و اتباع وی را کافر دانند

و ابو علی گوید روا بود که یك عرض موجود بود و معدوم ،

ابو الحسین بَصْری از شاگردان قاضی عَبدالجبّار هَمَدانی خلاف جملهٔ معتزله کند در چند مسئله، گوید معدوم نه ذواتست، و گوید کرامات حقّست چنانکه مجبّره گویند، و درزمان مامعتزله بیش از دوفرقت نیابی یا بَهْشَمِیّه یا ابو الْحُسَیْنیّه و مقالات هر قومی اندك یاد میکنیم تا ملالت حاصل نشود.

امّا مقالات نظّام یاد کردیم پیش ازین حکایات و چون بدین موضع رسیدیم خاطر تقاضای آن کرد که کلمهٔ چنددیگر ازمقالات وی درین موضع یاد کنیم.

بدان که نظّام واتباعش گویند قدرت وعلم و حیوة و سمع و بصر وارادات خدای تعالی نشاید گفت که اشیأ اند و نه اجسام و نه اعراض و نه او اند و نه جز ازوند و نه بعضی ازو زیرا که صفاتند و صفات را صفتی دیگر نشاید کردن، و گوید افعال بندگان صفات ایشانست و صفت ایشان نه ایشانست و نه جز ازیشان وآن اعراضست و نه اجسام و نه اشیاء و این سخن متناقضست زیرا که اگر جواهراعراض باشد لازم باشد که اشیا بود، و گوید حرکات و سکنات وارادات و کلام و طاعت و معصیت و کفر و ایمان و لونها و طعمها و بویها جمله اجسامند و لون جسم طعم و بوی ویست، و زُرْقان از وی حکایت کند که او گفت هر حرکت فعلست و سکون نه فعلست.

باب هفتم

در مقالات جهم صفوان و اتباع وی

بدان که جهم صفوان بدعت و مقالت او بترمذ ظاهر شد و سَلْم بن اَحْوَز مازِنی اورا بکشت بمرو درآخر ملك بنی امیّه وبدعتهای او بسیارست اندکی یادکنیم وآن هشت چیز ست که از همهٔ فضایح وی زشترست وظهور مقالات جهم در زمان تابعین بود :

اول گوید خدای تعالی چیزی بیافرید و نام او رَحْمٰن پس عرش بیافرید وگفت اَلرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَي یعنی آن رحمن مخلوق .

دوم آنکه گوید خدای تعالی را وصف نشاید کرد بآنکه او شیئست و نه شاید گفتن که عالم وحیّ و سمیع و بصیر وموجود ، و بحول و قوّت وصف نشاید کرد وروا بود که گویند قادرست زیرا که فاعل جز وی نیست ونشاید وصف او کردن بهر چه در قرآن وسنّت آمده است از اسما و صفاتی که آن مشترکست پس لازم بود که او را جز از خالق ورازق وقادر واله نتوان گفت ،

سیم آنکه گوید خدای تعالی عالمست بعلمی محدَث و در ازل عالم نبود ،

چهارم آنکه گوید که چون خلایق که اهل بهشت باشند در بهشت روند واهل دوزخ در دوزخ آنکه بهشت و دوزخ با جملهٔ مخلوقات نیست شوند و جز از خدای تعالی هیچ نماند وخدای درقرآن میگوید : اُكُلُهَادائِمٌ ، مأکولات بهشت دایم بود ومیگوید : عَطاءً غَيْرَ مَجْذُوذٍ ، عطائیست که هرگز قطع نشود ومیگوید : خَالِدِينَ فِيهَا اَبَداً ، اهل دوزخ از کفّار همیشه در دوزخ باشند ،

پنجم آنکه گوید خلق را هیچ قدرت و فعلی نیست و ایشان مضطرّ و ملجأ اند

بر افعال چنانکه درخت مضطّرست درحرکت چون باد وی را بجنباند و کوه مضطرّ ثباتست و اضافت با بنده بر سبیل مجاز بود نه بر حقیقت چنانکه گویند درخت می جنبد و آب میرود و دریا ایستاده است، ایشان را در آن هیچ فعل نیست حیوان نیز [بر] همین مثال بود و او هیچ فعل نتواند کردن البتّه؛

ششم گوید حقّ تعالی معلوم خلق نیست زیرا که معلوم مخلوق بود،

هفتم گوید نشاید که کسی گوید الله یا رب خدای من یا خالق منست زیرا که خدای را نتوان دیدن و هرچه نتوان دیدن خبر دادن ازو محال بود،

هشتم گوید قدرت و مقدور و علم و معلوم یکی باشد،

امّا ضَرار بن عَمْرو و قومش گویند هرچه خدای تعالی آفریده است درآسمان و زمین از جملهٔ چیزها، ملائکه و حیوان از انسان و هر چه حیوة دارد همه ارادت خدای تعالی است، بمیرد و زنده شود و خورد و آشامد و جماع کند و ظلم و فواحش کند و کافر شود و چون کافر شد و فواحش کرد خدای تعالی ازو بیزار شود و او را دشمن دارد و گوید حدّ ارادت و حقیقتش اینست، و گوید جسم مرکّبست از لون و طعم و رایحه و حرارت یا برودت و یبوست یا رطوبت و گوید عذاب گور و سؤال منکر ونکیر محال بود و گوید امامت غیر قرشی درست باشد و گوید استطاعت پیش از فعل بود و بعد از فعل باشد و بافعل بود.

و بَکْرِیَّه گویند و این بکریّه اصحاب بَکْرخواهرزادهٔ عبدالواحد باشند که انسان روحست چنانکه نَظّام گوید و گویند خدای را در قیامت ببینیم برآن صورت که وی بیافریند و گویند هرکه گناه کبیره کرد منافق بود چنانکه حسن بَصری گوید، و گویند معبود صاحب کبیره شیطان بود اگرچه وی از اهل ایمانست و گویند سیر و پیاز حرامست و گویند اگر بادی درشکم کسی بجنبد وضویش واجب بود.

سُلیمان بن عَبّاد صَیمَری گوید تحدّی بقرآن واقع نشد از بهر آنکه قرآن عرضست و عرض دلیل نبود بر صدق رسول و معجز باید چیزی بود که وجودش بصورت دانند و گوید هرچه در قرآنست از لفظ تحدّی بر طریق مدح و مبالغت کلام آمده است

و وصف حسن او نه از بهر حقیقت تحدّی و آنکه خلق عاجز باشند از مثل نظم قرآن و این کفرست که خدای میگوید : قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَى أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيراً ، و گوید قبایح مختلف باشد بحسب فاعلان ، اگر فواحش و قبایح وظلم خدای تعالی کند نیکو بود و اگر بنده کند زشت بود چنانکه مجبّره گویند .

باب هشتم

در مقالات مرجیان

بدان که مرجیان پنج فرقتند :

اول یُونُسیان وایشان اصحاب یُونُس شِمْری اند وگویند ایمان معرفت خدای تعالیست و خضوع او وخضوع ترك استکبار بود یعنی خود را بزرگ ندانی واورا دوست داری چون این خصایل در یکی جمع شود مؤمن بود ، و گویند ابلیس خدای تعالی را میدانست و میشناخت امّا باستکبار کافر شد پس هریك خصلت از این خصلتها بگذارد کافر بود .

فرقهٔ دوم غَسّانیّه اند و نسبت ایشان با غَسّان بود رئیس ایشان و این مرجیان کوفه باشند مثل ابوحَنیفَه و ابو یوسف و محمّد بن الحسن و جَهم و غَیلان و ابن عِمْران و ابوشِمْر و فَضل رَقاشِی و جز ایشان از اَصْحابُ الرَّأی گویند ایمان قولست نه تصدیق وعمل ، گویند خدای تعالی اصحاب کبائر را بیامرزد و هیچ عذاب نکند ، وگویند باید که مقرّ بود بهرچه خدای تعالی بخلق فرستاد بر طریق جمله دون تفصیل وگویند ایمان زیادت شود امّا نقصان نپذیرد وگویند که اگر کسی گوید که میدانم که خدای تعالی خنزیر حرام کرده است امّا نمی دانم که این خنزیر گوسفندست یا حیوانی دیگر مؤمن بود و اگر گوید که خدای تعالی حجّ بر خلق واجب کرده است و بخانهٔ خدای تعالی میباید رفت امّا نمیدانم که خانهٔ خدای تعالی کعبه است یا خانهٔ یمن یا بمغرب مؤمن بود و اگر گوید که میدانم خدای تعالی محمّد را بخلق فرستاد برسالت امّا نمیدانم که محمّد زنگی بود یا هندی یا رومی یا عربی مؤمن بود وغسّان

این حکایت از ابوحنیفه روایت کرده است .

فرقت سیم ثَوْبانیّه ، ایشان اصحاب ابی ثَوْبان اند ، گویند ایمان معرفت خدای تعالی بود و معرفت رسول وهرچه نشاید در عقل که خدای تعالی ترك آن کند و آنچه ترك آن روا باشد معرفت آن نه از ایمان بود .

فرقت چهارم تُومنیّه اند ، ایشان اصحاب ابومَعاذ تُومنی ، گویند ایمان آن باشد که تورا از کفر نگاه دارد و آن خصلتهای چندست که اگر کسی آنرا ترك کند یا یکی خصلت از آن خصلتها وی کافر بود وآن خصلتها که بترك آن یا یکی از آن کافر شوند ایمان بود و هر کبیرهٔ که مسلمانان اجماع نکرده باشند که بترك آن کافر شود یعنی بترك واجبی ، آن ترك نه کبیره بود اگرچه تارك آن را فاسق خوانند .

و گویند که اگر کسی مسلمانی را بکشد و یا لطمهٔ بر وی می‌زند کافر شود نه از بهر لطمه وقتل ولیکن ازبهر استخفاف وعداوت وبغض مسلمانان .

فرقت پنجم مَریسیّه اند ایشان اصحاب مَریسی باشند و ابن راوَندی درین موافق ایشان باشد ، گویند ایمان تصدیق بدل و زبان باشد ، و گویند سجود بآفتاب و ماهتاب نه کفر بود امّا علامت کفر باشد و گویند صفتهای خدای تعالی مخلوق باشد الاّ چهار صفت : قادری وعالمی و مشیّت وتخلیق ،

و صالحی از ایشان گوید ایمان معرفت خدای تعالی باشد فحسب ، و کفر آن بود که خدای را نشناسد و اگر کسی گوید که خدای سه است کافر نبود امّا این قولیست که کافر اظهار کند و گوید معرفت خدای تعالی دوستی وی بود و فروتنی کردن خدای را و چون خدای تعالی را شناخت اگر منکر رسول بود ایمانش درست باشد و گوید نماز و جملهٔ مأمورات نه عبادت خدایست بلکه عبادت خدای تعالی معرفت وی باشد و ایمان یك خصلت باشد و زیادت و نقصان پذیرد .

و ابو شمر مرجیّ گوید ایمان معرفت خدای تعالی بود و معرفت دوستی اوست و خضوع بدل و اقرار بزبان بدان که خدای یکیست بی‌مثل ، اگر حجّت انبیا ظاهر

شده باشد اقرار بانبیا و تصدیق ایشان را از ایمان بود و نه هر خصلتی ازین خصال ایمان باشد و نه بعضی از ایمان مانند سیاهی و سفیدی در ابلق، نه هر یکی ازیشان ابلق است و نه بعضی، و ابن شَبیب حکایت کرد از ابو شمر که ایمان معرفت خدای تعالی و رسول بود و هرچه وی آورد از نزد خدای تعالی و معرفت عدل و هر که در آن شكّ آورد کافر باشد و آنکه در کفر وی شك کند وی نیز کافرست و معرفت بی‌اقرار نه ایمان بود.

و غَیلانیّه‌از مرجئه گویند معرفت اوّل ضروری بود و ایمان معرفت دوّم بود بخدای تعالی و دوستی و خضوع و اقرار بهرچه رسولان از نزد وی آورده اند.

و محمّدبن شَبیب ازیشان گوید ایمان معرفت خدای تعالی بود و اقرار کردن بدان که او یکیست بی مثل و معرفت رسول و آنچه آورد از نزد خدای تعالی چیزی که میان مسلمانان در آن خلاف نباشد، و ترك استکبار و دوستی‌خدای تعالی وخضوع کردن و هر خصلتی از ایمان طاعتست و بعضیست از ایمان و هر که خصلتی از ایمان ترك کند کافر بود.

و مرجیان بعضی جبری باشند و بعضی عدلی و گفته اند که بعضی نیز مشبّهی باشند والله اعلم، وظهور مرجیان در زمان مأمون بن هرون الرّشید بود.

باب نهم

در بیان ظهور مقالات نجّاریان

بدان که مقالت نجّار و اصحابش در زمان مأمون بود و ایشان در اصل سه فرقتند: اوّل بُرْغُوثِیَّه، دوّم زَعْفَرانیَّه، سیّم مُسْتَدْرِکه، جمله درصفات باری تعالی با معتزله موافق باشند و نفی رؤیت کنند و در افعال وکسب و آنکه استطاعت مع الفعل بود با مجبّره موافق باشند و در قرآن که کلام خداست بسه فرقت شدند، فرقتی گویند چون‌بنویسند جسم بود و چون خوانند عرض باشد و این کفر باشد ازبهر آنکه بخون یا بنجاست بنویسند لازم بود که حروف که ازنجاست نوشته کلام خدای بود تعالی الله عن ذلك و گویند اگر قرآن را بر سنك یا چوب نقش کنند آن قرآن بود بعد ازآنکه سنگ و چوب بودند و مستدرکه گویند رسول باصحاب خویش گفت قرآن مخلوقست و هرکه چنانکه رسول گفت که قرآن مخلوقست نگوید کافر بود و بعضی گویند که رسول نگفت که قرآن مخلوقست و مستدرکه گویند اقوال هر که مخالف ایشان باشد کفر و ضلالت بود و بدعت و گفته‌اند اگر یکی ازمخالفان گوید لا اله الاّ الله محمّدٌ رسول الله قول او کفر وضلالت باشد پس ایشان را لازم بود که اگرکسی گوید که حسین نَجّار نه کافر بود بلکه مسلمان بود او حلال زاده بود نه حرام زاده این قول نزد ایشان کفر و ضلالت باشد یا کسی‌گوید که حسین نجّار بحشر و روز قیامت وبهشت ودوزخ ایمان داشت این جمله نزد ایشان کفر و ضلالت بود و چون این کفر وضلالت بود درست کرده باشند که حسین نجّار نه حلال زاده بود و نه مسلمان و اگر گویند این سخن که شما گفتید راستست نه کفر و ضلالت، اصل مذهب خود باطل کرده باشند و ایشان را گوئیم اساسی بدین صفت که شیخ شما نهاده است بر هیچ عاقل فساد آن

پوشیده نماند و حسین نجّار گوید که اعراض چون جمع شود مثل لون و طعم ورایحه جسم بود چنانکه ضرار گفت و ظاهر آنست که این خلاف مذهب ویست و بر وی بسته اند امّا گوید افعال متولّد از فعل خدای تعالی است نه از طبع یا فعل دیگری چنانکه مجبّره گویند و حسین گوید عذاب گور محالست.

باب دهم

درمقالات کرّامیّان واوّل ظهور ایشان

بدان که ظهور اَبُو عَبدالله کَرَّام در زمان عبدالله بن طاهر بود بنیشابور واصل ابو عبدالله کرّام از سیستان بود.

عبدالله بن عمر روایت کرد که رسول الله نشسته بود و ابوبکر و عمر و عثمان و صحابه از مهاجر و انصار، و من در پیش وی رفتم و او با صحابه سخن می گفت، گفت قومی ظاهر شوند در اُمّت من و ابتدای ظهور ایشان بعد از دویست و پنجاه سال بود و ایشان بروز روزه دارند وبشب نماز کنند بریای خلق، و جامه های ایشان کهنه بود و جمعیّتشان از بهر طمع بود و همّتشان آن بود که شکم پر کنند، رویهای ایشان زرد بود و دلهای ایشان سیاه، در ذات خدای تعالی سخن گویند بجهل و انکار کتاب خدای کنند وعلم آموزند از بهر طمع دنیا، هر که ایشان را بیند باید که باایشان مخالطت نکند و چون بمیرند برایشان نماز نکند و اگر بیمار شوند ایشان‌را نپرسد، گفتم مادر و پدرم فدای تو باد ای رسول خدا بکدام علامت ایشان را بتوان‌شناخت، گفت ایشان چون‌ظاهر شوند ظهورشان بخراسان بود وآن که اصل مذهب ایشان‌نهداز سجستان باشد و آن قوم باشند که ایشان را کَرّامیَّه گویند، ایشان بد ترین اضعاف مرجیان باشند و ایشان رئیس خویش را بنام من خوانند ومن ایشان را حلال نکنم زیرا که او دین مرا بدل کند و انکار سنّت من کند و گوید ایمان اقرارست و دین اضطرار، لعنت خدا برو باد واتباع و دوستان وی و این کلمه را رسول الله سه بار بگفت یعنی لعنت.

قاضی ابو جعفر محمدبن اسحق زوزنی، و او از مصنّفان اصحاب شافعی بود گوید در کتابی از تصانیف ابوعبدالله کرّام دیدم درباب آنکه روا نباشد که بر زمین کسی گذر کنند بی دستوری وی الاّ دریك حالت و این آن وقت باشد که جنازهٔ رهبانی در راهی تنگ بوی رسد و در جنب راه باغی یا زرعی از آن کسی باشد لازم بود که در آن جای رود و بایستد و یك مشت خاك بر گیرد و چشمها فرو گیرد تا چون جنازه برابر وی رسد خیو برآن خاك اندازد و خاك را برجنازه بر افشاند و ازپس وی بگوید: اَللّٰهُمَّ اِلْعَنْهُ لَعْنًا تَامًّا كَثِيرًا خدایا برو لعنت کن لعنتی تمام و بسیار. و قاضی گوید که ابو عبدالله کرّام را کتابی هست از تصانیف او وآن را نام کتابُ السِّر است وبخطّ خود برپشت آن کتاب نوشته‌است: لَا يَمَسُّهُ اِلَّا الْمُطَهَّرُونَ، و از جمله چیز ها که در آنجا یاد کند گوید چه فایده است در آفریدن سباع و چون آفرید قوت وی را گوشت کند وایشان را برحیوانات مسلّط کند تا خونشان میریزند وگوشتشان میخورند و می توانست که قوتشان نبات و گیاه کند و نکرد، اگر بکردی بحکمت نزدیکتر بودی بیان کنید که وجه این تدبیر خود چیست. و هم درین کتاب گوید: بنی آدم گنه می‌کنند و این حیوانات از اشتر و گاو و گوسفند و صید های مرغان که گوشت ایشان می‌خورند هیچ گنه ندارند از برای چه گوشت اینها مباح کرد و درکدام حکمت روا بود که عاصیان و گمراهان را بر مطیعان مسلّط کند، و هم درین کتاب گوید: چه فایده است در آفریدن مار وکژدم وموش پس فرمودن که ایشان را بکشید تا رسول‌الله گوید خدای تعالی شجاع دوست دارد و اگر خود ماری کشته باشد و گوید که موش را بکشید اگرچه درحرم باشد، و هم درین کتاب گوید: این چه خصومتست از احادیث انبیا که بنی آدم را درآن افگنده اند تاایشان بشاكّ می‌افتند، چرا ملکی بدیشان نفرستاد چون نه از جنس آدمیان بودی خلق‌را بخدای خواندی ایمان آوردندی و هیچکس بغلط نیفتادی و این کتاب را از بهر آن سرّ خوانند که‌آن را ظاهر نکنند الاّ برخواصّ قوم او. قاضی گوید خبر دادند مرا که روزی بزّازی پیش **ابوعمرو مازنی** حاضر بود،

ابو عمرو اورا گفت ابوعبدالله کرّام برسالت اولیتر بود ازمحمّد بن عبدالله ، ابوعمرو گفت بچه دلیل و ازکجا میگوئی ، گفت زیرا که ابو عبدالله کرّام زاهد تر بود و بعلم کلام از محمّد عالم تر بود و نیز کار زار نکرد با کس و کس را نکشت و خانهٔ کس نبرد. ابو عمرو گفت حال چنینست که تو میگوئی ولیکن این ظاهر مکن نزد عموم که بر ما تشنیع زنند و اعتقاد من اینست که تو گفتی ، بزّازی گفت چرا غلاة بظاهر میگویند که جبرئیل را بعلی فرستاده بودند بغلط بمحمّد رفت و جایز نبود که ما گوئیم که ابو عبدالله کرّام از محمّد برسالت اولیتر بود ، ابو عمرو گفت از بهر این ایشان را بر منبر ها و منار ها لعنت می کنند ، میخواهی که ما را نیز مانند ایشان لعنت کنند ، گفت نه ، ما زنی گفت پس این اعتقاد پنهان دار . و از ماباوس (؟) که از کبار ائمّهٔ کرّامیان بود پرسیدند که ابو عبدالله کرّام فاضلتر بود یا رسول ، گفت نام دو بزرك بردید و قدر ایشان بسیار عظیم و بزرگست ، تمیز کردن میان ایشان دشوار بود ، امّا ابوعبدالله کرّام تصانیف بسیار کرده است و محمّد هیچ کتاب تصنیف نکرده است . قاضی گوید درین کتاب گفته است ابوعبدالله کرّام : اگر رسول از بهر خلق شریعتی نهادی بخلاف این که نهاده است بهتر بودی زیرا که میگوید اگر فسوی یا ضرطهٔ از شخصی بیرون آید وضو بر وی واجب بود و اعضای وضو هیچ گناه نکرده اند شستن و مسح آن واجب میکند و جز از موضع است که گناه میکند یا کرده است نمی بایدشستن. با آنکه جرم وی کرده است کسی را که گنه نکرده است بجرم دیگری مؤآخذه میکند این نه حکمت بود . هم در کتاب سرّ میگوید چرا چون یکی دیگری را بکشد بخطا رسول گوید دیت مقتول بر عاقله بود و ایشان کسیرا نکشتند ، بدانکه قاتل خویش ایشان بود دیت مقتول بریشان واجب کند و از مجرم هیچ نستانند . دیگر آنکه غسل بر جنب واجب کند ومجرم ذکر باشد نه اعضای دیگراین نه حکمت بود که جملهٔ تن را بگناه ذکر مؤ آخذه کنند . وهمچنین گوید چون آب نیابد بخاك تیمّم کند در وضو نظافت هست چون آب نیابد حکمت آن بود که اعضا را بخاك پلید آلوده کند بدان خاك که در وی مالد . و نیز گوید رسول فرمود که هر دو چشم را دیت تمام بود و هر دست را

دیت تمام و محاسن را دیتی و در هر دو پای دیتی و در زبان دیتی و همچنین اعضای دیگر تا دیات بیشتر شود و بستاند وچون بکشتند یك دیت واجب شود ودر کشتنش این جملهٔ اعضا فاسد میشود این نه حکمت باشد، اگر دیت بدن بر اعضا کردی بسویه چنانکه هرعضوی را قسمی بودی بهتر ونیکوتر بودی زیرا که مجموع اعضا را دیتی بود چنانکه بدن را . وهمچنین گوید نه حکمت بود بریدن دستی که دیت وی پانصد دینار باشد از بهر دانگی و نیم که بدزدد . و گوید محمّد خاق را بشك افگند در نبوّت خود که یکی را حبس میکرد و یکی را می کشت و دیگری را می گذاشت چنانکه می خواست و یکی را بکشت و دختر وی بیامد و درحقّ رسول قصیدهٔ بگفت و اورا مدح کرد و بعد از مدح عتاب کرد بکشتن پدرش و گفت پدرم را که از قریش بود و اورا با تو قرابتی بود بکشتی ، محمّد گفت اگر پیش از قتل او بیامدی اورابتو بخشیدمی وهلاکش نکردمی اگر خدای تعالی فرموده بود کشتن او چرا گفت نکشتمی و اگر نفرموده بود چرابکشت و امثال این ازافعال ملوك ومتسلّطان بود نه ازافعال انبیاء . و درین کتاب گویدفسوی از کسی بیرون آید لابدباوی تری بود اگرچه اندك باشد چرا نمی‌فرماید که زیر جامه بشوئید چنانکه بادی ازغبار خالی نبود فسوه ازتری خالی نبود . وگوید نیّت درجملهٔ عبادات واجب نیست ، وضووغسل ونماز و زکوة وروزه وحجّ چون فرض بودبی نیّت درستست وچون سنّت بود نیّت باید کرد. وگوید هیچ تکبیر درنماز رکن نیست و نماز شدّت خوف را تکبیر بود و در آن ایما نباشد از بهر رکوع و سجود و اگر در جامهٔ نجس نماز کنند اعادت لازم نباشد و اگرچه در حال نماز بنجاست جامه عالم بود . و قاضی ابو جعفر کتابی کرده است و دیگر جز ازین هزار مسئله از فضایح این قوم آنجا یاد کرده است و گوید قعود در نماز و هر دو تشهّد سنّت بود و گوید چون سر از سجدهٔ آخرین برداشتی نماز تمام بود و ، کتاب السّر اوّل تا آخر در تشنیعات و اعتراضات بود بر خدای تعالی و رسول و جملهٔ انبیا وآنچه یاد کردیم انموذجیست از آن هزاران ، لعنت ونفرین برآن ملعون واتباع وی باد . وآن ملعون کتابی دیگر کرده است نامش کتاب عَذابُ القَبْر و در آنجا گوید : بدان ای دوست خدای که در نماز باشی و از تو باد اندك بیرون آید

شیطان ترا گوید ای دوست خدای بادی یا فسوهی از تو بیرون آمد بگوی دروغ گفتی هیچ ضرطه و فسوه از من بیرون نیامد، اگر دوّم و سیّم بار همچنین گوید تند شو و خشم گیر و گوی سوگند بخور بطلاق و عتاق که این معنی از من بوجود آمد اگر بطلاق و عتاق سوگند بخورد دروغ می گوید و اگر سوگند نخورد بدان که هم دروغ می گوید که شیطان باك ندارد از سوگند بدروغ خوردن. خرافات این ملعون نگر که چگونه حدث در نماز روا می دارد و امثال این حکایات درو بسیار بود. و از جمله چیزها که کرّامیّان را که اتباع او اند بدان وصیّت کرده است گوید جملهٔ گناهان از لواطه و زنا و استمناء و دزدی کردن و گواهی بدروغ دادن پنهان بتوان کرد الّا خمر خوردن که پنهان نمی توان کردن و آب روی مردم ببرد و با او هیچ نفاق نتوان کرد. پس من جملهٔ کبایر برشما مباح کردم الّا خمر که آنرا بر شما حرام کردم بزّازی از اصحاب ایشان گوید از عبد الجسیم بن ابی عبدالله کرّام شنیدم که او گفت از پدر خود ابوعبدالله کرّام شنیدم که او گفت اگر یك قطره خمر در دریای آبسکون افتد و بُنجشکی از آن آب خورد قطرهٔ و بپرّد و بعد از هفت سال بدریای محیط رسد و ذرّهٔ از سرگین بنجشك در دریای محیط افتد آب دریای محیط و گوشت هر حیوانی که در آن دریا باشد حرام شود تا اگر کسی ذرّهٔ گوشت ماهی که در آن دریا باشد بخورد حدّ بر وی واجب شود و اگر بمیرد نماز بروی نشاید کردن و اورا در ناوس مجوس باید انداخت تا مرغان اورا بخورند. و گوید اگرچه آب اندك بود چون نجاستی دروی افتد و رنك یابوی یاطعم بنگرداند پاك بود. و دیگر گوید اگر کسی بول در آب ایستاده یا روان کند یا غایط در آب روان کند حدّ قذف بروی واجب شود و آن هشتاد تازیانه باشد. دیگر گوید مسح نعلها کردن واجب بود و گوید غسل از استمنا کردن واجب نبود و گوید مجامعت اگر نه بدخول بود بلکه بین الفخذین غسل واجب نکند اگرچه انزال منی حاصل شود و گوید لواطهٔ کودکان و بزرگان کفّار و مشرکان و مجوس و یهود و نصاری عبادت باشد و گوید قوله تعالی :

لَا یَطَاؤُنَ مَوْطِئًا یَغِیظُ الْکُفَّارَ وَلَا یَنَالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نَیْلًا اِلَّا کُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ

صَالِحٌ ، دلیل بود بر آنچه از پیش گفتیم و شاعر ایشان این معنی بشعر آورده‌است :

وَكَمْ مِنْ يَهُودِيٍّ مَلِيحٍ عَلَوْتُهُ   وَ اَحْسَنُ شَيْئٍ مُسلِمٌ فَوْقَ كَافِرٍ

و گویند بین‌الافخاذ مباحست از آن همهٔ خلق زیرا که پیغمبر گفته است : آعِيرُوا اَفْخَاذَكُمْ فخذهای خود را بعاریت بدهید و این ملعون معنی حدیث نمیداند و این قصّه معروفست و آن چنان بود که رسول وقتی در سفر بود و صحـابه باوی بودند ، جماعتی از صحـابه رنجور بودند وضعیف ، نمی توانستند بر چهارپای نشستن رسول این خبر بگفت : اعیروا افخاذکم ، یعنی زانوها فرود آرید تا ضعیفان پای برآن نهند وبر چهار پای نشینند ، ملعون حدیث نبوی را بنوعی زشت تفسیر کرد . و گوید زن چون پاك بود وطیش بغیر معهود حرام بود و چون حایض شود شاید وطی کردن بغیر معهود . و گوید مثال این چنان بود که آب بود تیّمم روا نبود و چون آب نباشد تیّمم کنند و شاعرشان درین معنی گوید :

لَاَهْتِكُنَّ خِلْقَةَ الْجَبَّارِ   وَ يُؤْخَذُ الْجَارُ بِذَنْبِ الْجَارِ

تا این موضع سخن ابو عبدالله کرّام بود و اورا تصانیف چندست مالا مال از کفر و زندقه و بد تر ازین و بدین اقتصار کنیم الّا یك مسئلهٔ دیگر که اینجـا یاد کنیم : وقتی ابو عبدالله کرّام در نیشابوربود بیان اوقات نماز می کرد ابتدا بنماز صبح کرد تا بنماز خفتن رسید گفت وقت نماز خفتن آن وقتست که شفق فرو شود ، از وی پرسیدند کـه شفق چیست گفت ستاره ایست روشن چون آفتاب فرو شود در جانب مغرب پدید آید چون آن ستاره فرو شود وقت نماز خفتن بود .

قاضی ابو جعفر زوزنی گوید یکی از علمای کرّامیّان مهمان من بود چند روز ازبازار پنبه خریده بود روزی چون وقت نماز پیشین بود در مستراح رفت ، پای‌برهنه وضو کرد چون بیرون آمد آب از پای وی می چکید بسر سجّاده رفت ، وی را گفتم‌تو بر سر نجاست بمستراح رفتی و بیرون آمدی و پای بر نجاست زدی و نماز خواهی کرد بانك برداشت گفت ای جاهل اشکال علم بخوان تامردم ترا جاهل نخوانند وبسخرّیه

در تو ننگرند تو نمیدانی که پای بر نجاست خشك نهی پلید نشود اگر چه پای تر بود آنگه در نماز رفت ، چون از قراءة فارغ شد روی با من کرد و گفت کسی را بفرست تا آن پنبه بستاند گفتم این چه نمازست که تو می کنی و آنگه بر کوع رفت گفت سبحـان ربی العظیم چون از رکوع سر برداشت گفتم مذهب کدام شخصست سخن گفتن در نماز ، گفت ای جاهل تو ندانی که هر گناهی که کرّامی کند آنرا بنیکی بنویسند و هر نیکی که یکی بکنند که نه کرّامی باشد او را گناهی بنویسند . قاضی گفت **سید ابو البرکات علوی** با **ابو بکر بن اسحق کرامی** مناظره می کرد درامامت ابو بکر ، گفت من امامت یزید بنصّ قرآن درست کنم و تونتوانی که ایمان علی درست کنی ، میان ایشان سخن بسیار رفت ، سیّد گفت تو چگونه اثبات امامت کسی توانی کرد که او خون فرزند رسول بناحقّ بریخت ، کرّامی گفت غایت ما فی الباب آنست که اوخونی بناحقّ بریخت وخون ناحقّ ریختن ابطال امامت نکند ، خدای تعالی گفت : إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا تَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَالَا تَعْلَمُونَ ، پس امامت یزید درست بود . سیّد ابو البرکات گفت ندانستم که هیچ مسلمان را این اعتقاد باشد و خوارج که علی را کافر گویند درحقّ یزید این اعتقاد ندارند که تو داری ، کرّامی گفت من بر قضیّت قول رسول میروم رسول گفته است هر که علی را اندك مایه دشمن ندارد نه از من باشد و من اقتدا برسول کرده ام .

بدان که کرّامیّه فرق بسیارند و ایشان کفرها بسیار می گویند دراسماء وصفات باری تعالی وصفات انبیاء ، جمله گویند ازابن کرّام واتباعش که خدای جسمست واوراحدّ ونهایتست وملاقات ومماسات اجسام بروی روا بود وقومی ازیشان صفت خدای تعالی بجسم اجسم کنند یعنی جسم وی از همهٔ جسمها بزرگترست ، وقومی گویند اطلاق این در حقّ باری تعالی جایز نبود ، ابو عبدالله کرّام گوید خدای تعالی احدی الذّات احدی ـ الجواهرست ، و گوید باری تعالی درمکان مخصوصست بر بالای عرش واصحابش گویند

همه عرش مکان اوست و اگر عرش دیگر بیافریند هردو مکان وی باشد اگر صد عرش دیگر بیافریند همین نسبت بود و او مماسّ جمله عرشها باشد و برین قول لازم بود که هر جزوی مماسّ عرش باشد پس متحیّز باشد و نقض سخن امام خود کرده باشند که خدای تعالی احدی الذّات و احدی الجواهرست وقومی گویند ازیشان عرش اوّل مکان او بود دیگر عرشها مکان وی نباشد پس لازم بود که درمساحت کوچکتر از عرش باشد و بعضی گویند بعضی از عرش مکان وی باشد و بعضی فُضله بود پس عرش بزرگتر از وی بود ، و دیگر اصحابش نقض آن کردند که در اوّل گفتند خدای را حدّ ونهایتست وآخر گفتند حدّ ونهایت ندارد زیرا که محدود ومتناهی آن بود که وی را حدّ ونهایت بود در جهات ششگانه و خدای را نزد ما حدّ و نهایت از یك جهتست و آن تحتست و این قول از مانویّه گرفتند که نور متناهیست ازجهت سفل دون جهات پنجگانه ، و گویند عرش بغایتیست در بلندی که خدای تعالی قادر نبود که بالای وی عرش دیگر بیافریند الاّ عرش که بر وی نشسته است بآسمانها نزدیکتر گرداند بالای آن عرشی دیگر تواند آفرید و گویند خدای تعالی محلّ حوادثست ، ارادت و اقوال و مماسات و ادراکات و مرئیّات و مسموعات در وی حادث شود ، وگویند هیچ چیز درعالم حادث نشود الاّ بحدوث ارادت و قول در ذات خدای تعالی و آن ارادت و قول را ایشان ایجادین و خلقین خوانند وگویند هیچ درعالم نیست نشود الاّ بعد از حدوث ارادت وقول در ذات باری تعالی و آن را عدمین خوانند ، و گویند ایجاد و اعدام هردو حادثند نه مخلوقند و نه محدَث ، و گویند خدای تعالی خالق و رازق و غافرست در ازل و همچنین جمله اسما که از افعال مشتقّ باشند واگرچه در ازل فعل نبود ، آنکه گویند خدای بر آن حوادث قادر بود که در ذات وی حادث شود جز از آنکه بیافرید یا خواهد آفریدن از عالم یا درعالم ، دیگر گویند حوادث که در ذات ویست مقدور وی بود و هیچ چیز بقدرت نیافرید و اجسام و اعراض را بارادت وقول آفرید و قدرت ، و گویند حوادث که در ذات باری حادث شود بیشتر از جملهٔ اجسام و اعراض باشد که در عالمست زیرا که هر جسمی و عرضی که در عالمست دو عرض در ذات باری حادث شود یکی ارادت

دوّم قوله : کن ، و همچنین در ذات وی اعدامات حاصل شود دو چندان که از اجزای عالم معدوم شود و همچنین ادراکات در ذات وی حاصل شود بعدد مرئیّات و مسموعات و در وی مماسات حادث شود بعدد آنکه مماس اوست از اجزای عرش پس حوادث که در ذات وی حادث شود نزد ایشان اضعاف اجسام و اعراض عالم بود ، و گویند محال بود که خدای تعالی چیزی بیند یا شنود بعد از آنکه بسمع و بصر در نفس وی حادث شود و آن ادراك بود آن مرئی و مسموع را و اگر آن ادراك از بهر نفس خود بیافریند مسموعات شنوند و مبصرات بینند چون موجود باشد ، و گویند نفس خود را آنگاه دید که احداث کرد در نفس خویش رؤیت ادراك آنکه نفس خود بدید بدان رؤیت که بیافرید ، و گویند لازم بود که اوّل مخلوقات حیوان بود تا بدان دلیل سازند بر معرفت باری تعالی و نشاید که اوّل جمادات آفریند ، و گویند رسالت و نبوّت دو صفتند قائم بذات رسول و نبی و این صفت نه وحیست و نه امر بادای رسالت و نه اظهار معجزات بر دست وی و نه عصمت از معاصی و نه رسانیدن رسالت ، و گویند هر که این صفات در و باشد بر خدای تعالی واجب بود اورا برسالت فرستادن و معنی رسالت و نبوّت نزد ایشان آن بود که یاد کردیم و در فرق میان رسول و مرسل گویند رسول معنی آن قائم بود بمرسل که موجب ارسال وی بود و مرسل را برای آن مرسل خوانند که خدای تعالی اورا بخلق فرستاده باشد و گویند مرسل نبود که نه رسول باشد و رسول بود که نه مرسل باشد و گویند عزل مرسل از ارسال روا بود و عزل رسول از رسالت روا نباشد و این سخنیست که نه خود می دانند معنی آن و نه بفهم هیچکس معنی آن می‌توانند رسانیدن ، و گویند در حکمت روا نبود که اقتصار کردن بریك رسول و گویند ارسال رسل از واجباتست و گویند اعادت درست نبود الا بمعنی احیاء و بعث و جز از این هیچ روا نبود و **زکری** گوید : پنج چیز قدیمست ، صانع و روح و مکان و زمان و هوا ، گویند علم بر افعال خدای تعالی جایز نبود چنانکه بر معقولات وی جایز نبود : و گویند ترك معنی بود ثابت ، و حاصل قدرت در آن تأثیر کند و آن مثل قدرت قایم شود آنکه نوعی بود از افعال ، تخفافیّه و ابراهیم مهاجر از ایشان گویند اسما اعراضست قائم

بذات شخص ، و گویند جملهٔ اعراض از اصوات وغیرها باقیند ، و گویند علم نه مقدور بندگانست و ایشان و رُمّانی از معتزله گویند الوان الاّ در مکان نتواند بود و بتقدیر مکان کون نباشد ، وبعضی ازیشان گویند قرآن معجزست ازجهت اخباری چند که بود و آنچه خواهد بود نه ازجهت نظم و تألیف و فصاحت ، و گویند خلق غیر مخلوق بود زیرا که اختلاف الفاظ دلیل بود بر اختلاف معانی ، و گویند ارادت و کراهیّت یکی باشد وهمیشه مرید بود بارادتی که آن کراهیّت بود در ذات باری تعالی و اصل آنست که این خلاف معتقد ایشانست وگویند صفت ووصف دومعنیند مختلف ، صفت قائم بود بذات و آن الاّ بصدق نباشد و صفت قائم بود بذات وروا بود که صدق نباشد و درکلام و تکلّم همین معنی گویند ، و گویند یك علم را تعلّق بود ببیشتر ازیك معلوم بر طریق تفضیل درشاهد و غایب ، و گویند مخلوقات محتاج تخلیق باشند از قبل خدای تعالی ، وگویند ایلام اموات بی روح جایز بود پس ایشان را لازم شود که ایلام جمله جمادات جایز دارند تا اگر قومی بر کوه خواهند رفتن و یکی ازیشان گوید بدین کوه مروید امروز که کوه را درد سر میکند این سخن راست بود بر اصل ایشان ، و گویند ایمان قولست فحسب ، و گویند ابو ذرّ رسول را گفت من مؤمنم انشاء الله ، رسول گفت تو در ایمان بشكّی بگو من مؤمنم حقّاً کما اسلفتُ ، یعنی آنچه ازپیش کرده ام ازگناهان اگر خدای خواهد بیامرزد و اگر خواهد مرا عقوبت کند ، و گویند ایمان آنست که ازدل حاصل شود چون گفتند بلی ، ولا اله الاّ الله محمّدٌ رسول الله ازمرتدّ بعد از ارتداد نه ایمان باشد ، و گویند ایمان منافق و آن انبیا و رسل و ملائکه یکسان بود ، و گویند منافق مؤمن حقیقیست اگرچه همیشه در دوزخ بود و گویند عمّار را چون مشرکان اکراه کردند بر کلمهٔ کفر واو کلمه بگفت کافر حقیقی بود واگرچه اوهمیشه در بهشت باشد و گویند معرفت نه کسبیست و شاید که خدای تعالی همیشه در خلق آفریند بی آنکه مارا در آن فعل باشد و نشاید که خلق را امر کنند بدان ، ایشان را گوئیم چون ایمان آن بود که در زبان حاصل شد تکـرار شهادتین نه ایمان بود و جز از مرتدّان هیچ آدمی مأمور نباشد بمعرفت و مکلّف نباشند و این نزد جملهٔ اُمت کفرست ، و

گویند حسین بن علّی بر امام وقت بیرون آمد صد هزار لعنت بر آن امام ایشان باد، و گویند خدای تعالی در صورتهای نیکو فرود آید، و گویند وقوع کفر از جملهٔ انبیا و رسل روا باشد و گویند بلعم باعورا و برصیصا رسولان بودند و کافر شدند، و گویند حرام نه روزی بود از جهت ملك [و] رزق [نه] از جهت غذا چنانکه حلال روزی باشد .

باب یازدهم

در مقالات مُشَبِّهه و مُجَسِّمه

بدان که اصل تشبیه از یحیی بن مَعین و احمد بن حَنْبَل و سُفیان ثَوْری و اسحق بن راهْوَیْه و داود اصفهانی و هِشام بن الحَکَم بر خاست ، و قومی از مجبّره گویند احمد تشبیه نگفته است و این تعسّف بود جملهٔ حنابله بر آنند که احمد گفت استوی استقرّ ، و جملهٔ شافعیان که در اعتقاد بر خلاف شافعی باشند چون ازیشان استکشاف مذهب و اعتقاد کنی گویند مذهب شافعی داریم و اعتقاد احمد ، و نیز حنابله در اعتقاد مخالف یکدیگر نیستند چنانکه اصحاب ابو حنیفه و مالك و شافعی که اگر مخالف بودندی روا بودی که کسی گفتی که این قوم که تشبیه می گویند دروغ بر احمد می بندند و قول ایشان که نفی تشبیه می کنند ازوی درست‌تر نبینی که اگر مسئلهٔ در مذهب ابو حنیفه یا شافعی که ایشان در آن مسئله هیچ خلاف نکنند اگر کسی در آن مسئله شكّ کند لازم بود که ازیشان که مذهب ابو حنیفه دارند از کسانی که مذهب شافعی دارند بپرسد پس چون جمله حنابله تشبیه گویند و از اصحاب و علماء خویش اباً عن جدٍّ روایت کنند تابا حمد رسد و هرگز حنبلی ندیدم که نفی تشبیه کرد لازم بود که نقل ایشان از امام خود درست‌بود. بدان که این قوم را که اصل تشبیه ازیشان ظاهر شد جز هشام بن الحکم و مجبّره ایشان را اهل سنّت خوانند و اگر کسی تشبیه از هشام فرا گرفته بود ایشان را مشبّهٔ روافض خوانند و مشبّهٔ زمان ما را بیشتر القاب دو نوع بود یکی محمود بود نزد ایشان چنانکه خود را اهل سنّت و جماعت خوانند و سَلَفي و اصحاب حدیث

و خصم ایشان را مشبّهه و مجسّمه و مجبّره و حشویّه خوانند، و درزمان ما جمله مشبّهیان در اعتقاد یك فرقت باشند و در شرعیّات هفت فرقت:

اول: قومی از کرّامیّان که ایشان در فروع شرع مذهب ابو حنیفه دارند،

دوم: بعضی از اصحاب مالك،

سوم: بعضی از اصحاب شافعی،

چهارم: جملهٔ اصحاب سفیان ثوری،

پنجم: جملهٔ اصحاب اسحق بن راهویه،

ششم: جمله اصحاب احمد بن حنبل،

هفتم: اکثر کرّامیّان که در اصل و فروع مذهب ابو عبدالله کرّام دارند،

و اهل تشبیه و تجسیم از داودی و هشامی و جز ایشان دربن زمان کسی نیابی الّا این هفت فرقت.

بدان که جملهٔ مشبّهه خدای تعالی را جا و مکان اثبات کنند و گویند برعرش نشسته و پا ها بر کرسی نهاده و سر و دست و جملهٔ اعضا اثبات کنند، و گویند هر چه اورا جا و مکان نباشد آن چیز معدوم بود نه موجود، و گویند که چون خواست که آدم را بیافریند آئینهٔ پیش خود بنهاد و نظر درآئینه کرد وآدم را برصورت خود بیافرید و قومی گویند جملهٔ اعضا دارد الّا حلقوم وخرطوم، و بعضی گویند خرطوم هم دارد و گویند یکی بود از کبایر ائمّهٔ حشویان قومی احادیث بر وی سماع می کردند از وی پرسیدند که خدای تعالی اعضا دارد گفت جملهٔ اعضا چنانکه ما داریم، مردبدست اشارت بعورت کرد، شیخ گفت آن نیز دارد، شاگرد گفت نرست یا ماده شیخ فرو ماند یکی از اهل مجلس شیخ گفت: وَلَیْسَ الذَّکَرُ کَالْأُنْثیٰ، شیخ گفت: هُوَ ذَکَرٌ یعنی نرست وروایت کنند ابوالمهزّام ازابوهریره که رسول را پرسیدند که خدای از چیست گفت از آب ولکن نه ازآب زمینست و نه ازآب آسمان ولکن اسب را بیافرید واورا بدوانید تا عرق بکرد پس خود را از آن عرق بیافرید، تعالی عن ذلك، وگویند عروه روایت کنند

از عبدالله بن عمرو بن‌عاص که گفت خدای تعالی ملایکه را از موی سینه و دستهای خود بیافرید، و گویند کعب قرظی روایت کنند از عمر بن عبدالعزیز که چون خدای از حساب خلق فارغ‌شود با جماعتی از ملائکه می رود تا بنزدیکتر درجه بایستدوسلام کنند بر اهل بهشت، ایشان جواب باز دهند و گویند این آن سلام بود که خدای در قرآن میگوید: سَلامٌ قَولاً مِنْ رَبٍّ الرَّحِيمِ، وگویند درجه بدرجه می رود و بریشان سلام می کنند تا آن وقت که با جای و موضع خود رسد، و گویند جمله دلهای بنی آدم میان دو انگشتان خدای تعالیست، می گرداند چنانکه می‌خواهد، و گویند خدای عزّ وجلّ چون تجلّی کرد بکوه طور سینا اندکی تجلّی کرد وگویند رسول صفت اندکی می کرد انگشت ابهام را زیر انگشت کوچك نهاد و اشارت کرد یعنی این قدر تجلّی کرد وگویند ابوهریره روایت کرده است از رسول که گفت: اَلْاِيمَانُ يَمَانِيٌّ وَالْحِكْمَةُ يَمَانِيَةٌ وَاَجِدُ نَفَسَ رَبِّكُمْ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ، یعنی ایمان یمانیست وحکمت یمانیست و نفس پروردگار شما می یابم از جانب یمن، تعالی الله عن ذلك علوّاً کبیراً، وگویند ابو هریره چون این آیت می‌خواند: اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمَانَاتِ اِلَى اَهْلِهَا چون بدینجا رسید که: اِنَّ اللّٰهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ، دستها بر چشم و گوشها نهاد و گفت همچنین از رسول شنیدم که می خواند و دیدم که دستها بر چشمها و گوشها نهاد وگویند محمّد بن عبّاد روایت کنند از ابن عبّاس که گفت حجر الاسود یمین خدای تعالیست و زمین بدان مصافحت کنند با بندگان و گویند منقری روایت کنند از ابوهریره از رسول که خدای آدم را بدست خویش بیافرید و از روح خویش درو دمید پس هر دو کف دست فراهم گرفت وآدم را گفت هر کدام که می خواهی بستان، آدم گفت دست‌راست پروردگار گرفتم و هر دو دستش راستست آنگه خدای تعالی کف را بگشود صورت آدم وذرّیتش درآن بود وگویند سلیمان جبیر ازابوهریره روایت کنند ازرسول که گفت باید که چون بایکی کار زار کنند باید که روی ویرا بپرهیزد که خدای آدم را بر صورت خود آفرید، وگویند عکرمه روایت کرد ازابن‌عبّاس از رسول که گفت نزد خدای رفتم در بهشت

۳۰۰/۷۰

عدن‌خدای‌را دیدم جعد موی درجامهٔ سبزپوشیده ، و گویند ابوسلاّم اسود روایت کنند از ثوبان مولای رسول از رسول که او بعد از نماز بامداد بیرون آمد و گفت باری‌تعالی نزد من آمد و گفت یامحمّد می دانی که ملاء اعلی در چه خصومت می کنند ، گفتم یارب نمی دانم کف را هردو برمیان دو کتف من نهاد چنانکه من لذّت انامل وی در سینهٔ خود بیافتم و روایت کنند از عطاء یزید از ابو هریره و از رسول که‌خدای‌تعالی نزد اهل بهشت آید بر صورتی که خلق اورا بدان صورت نشناسند گوید من خدای شما ام گویند نعوذ بالله منك ، ما اینجا نشسته ایم تا خدای ما بیاید ما اورا شناسیم آنگاه در آن صورت بیاید که خلق اورا بدان بشناسند ، گوید من خدای شماام‌ایشان گویند تو خدای مائی آنگه نزد وی شوند و مصافحه کنند . روایت کنند از مغیرهٔ شعبه که سعد عباده رسول را گفت اگر من در خانه روم و مردی را بازن خویش‌بینم اگر اورا بکشم مرا بزه باشد رسول گفت شمارا عجب می آید غیرت سعد و من ازسعد غیور ترم و خدای از من غیور ترست و هیچ شخص نباشد که او غیور تر از خدای تعالی بود و گویند حمید اعرج روایت کنند از مجاهد که داود علیه السّلام روز قیامت گوید یارب مرا بخود نزدیك کن حقّ تعالی ندا کند که نزدیك شو تا مسّ وی و گویند سفیان عینیه چون این حدیث بخواند دست بزانو نهاد یعنی داود مسّ زانوی باری کند ، تعالی الله عن ذلك . و مجاهد روایت کند از عبیدبن‌جبیر که گفت قوله تعالی : وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گوید معنی آن بود که بنده را بخدا نزدیك گرداند تا مسّ بعضی از وی بکنند ، و گویند ابو عبیده روایت کندازعبدالله مسعود که او گفت بشتابید بنماز جمعه که خدای تعالی هرروز آدینه ظاهر شودبراهل بهشت بر تلّی ازکافور اسپید و اهل بهشت هرکدام که زودتر بنماز رفته بود بوی‌نزدیکتر باشد ، و گویند عبدالله علیم روایت کنند از عبدالله مسعود که گفت هیچکس نباشد از شما الّا که خدای تعالی باوی خلوت سازد ، و گویند فرزند آدم چه عمل کردی بعلمی که میدانستی ، و گویند مجاهد روایت کنند ازابن عمر که گفت‌خدای درحجاب شد از خلق بچهار چیز : بنار و ظلمت و نور و طلمت ، و گویند ابو برده روایت کنند

از ابو موسی اشعری از رسول که گفت خدای تعالی روز قیامت تجلّی کند بندگان
راو می خندد، و گویند عبیدبن جبیر گفت من در مسجد نشسته بودم که قتادهٔ نعمان
بیامد حدیثی چند می گفت قوم بر خاستند و مرا گفتند یابن جبیر با ما بیا تابرویم،
احوال ابو سعید خدری را پرسیم که می گویند رنجورست گفت چون در پیش وی
رفتیم بنشست باز خفته بود وپای راست برپای چپ نهاده وبرو سلام کردیم وبنشستیم
قتاده دست کرد و پای ابو سعید خدری بگرفت گفت ای برادر پای من بدرد آوردی،
قتاده گفت چنین می خواستم، رسول گفت چون خدای تعالی از آفرینش عالم فارغ
شد بپشت باز خفت و پاش بر پای نهاد، ابو سعید خدری چون این بشنید گفت دیگر
باره چنین کنم، و گویند ضحّاك روایت کند از ابن عبّاس که او گفت محمّـد شب
معراج خدای تعالی را دید بچشم سر بر صفت جـوانی امرد، و گویند چون ضحّاك
ازین فارغ شد فرو خواند: مَازَاغَ الْبَصَرُ وَمَاطَغَى لَقَدْرَأَىَ مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرى
و گویند ابو زیدبن عقیل گوید: رسول الله را گفتم یا رسول خدای ما کجا بود پیش
از آنکه خلق بیافریند گفت در ابری بود که نه بالای آن هوا بود و نه زیرش آب پس
عرش را بر آب بیافرید، و گویند هرشب آدینه بر زمین آید و در شبهای دیگر هرشب
بآسمان دنیا آید و منادی می کند که هیچ توبه کنندهٔ هست که توبهٔ وی قبول کنم
و هیچ استغفار کنندهٔ هست که اورا بیامرزم. وگویند چون بدنیا آید بر خری نشیند
و گویند حمّاد سلمه روایت کند که خدای تعالی روز عرفه فرود آید بعرفات برشتر
سرخ موی نشسته پیرهن زرّین پوشیده باشد، در حکایت گویند که دراصفهان یکی از
فقهای مشبّهه بود پشم اشتر پارهٔ داشت در حقّه نهاده و بمشك و عود مبخّر کرده ودر
چیزها پوشیده مثل آنکه آثار رسول‌الله دارند، گفتی که چون احمد بن حنبل بحجّ
رفت خدای را دید در عرفات برشتری نشسته، احمد اورا بشناخت برفت و درآن‌شتر
آویخت خدای شتر برانگیخت وبرفت، پارهٔ پشم آن شتر در دست احمد بماند این آن
پشمست، هرگه که مشبّهیی بیمار شدی دراصفهان زری چندپیش آن‌شخص فرستادندی
او آن حقّه بر گرفتی و بخـانهٔ آن شخص بیمار رفتی و آن پشم بآب گلاب بر آوردی

و بدان رنجور دادی تا بعضی بخوردی و بعضی دیگر بخود مالیدی ، و یحیی بن خزیمه در تصانیف خویش جمله اعضا بر شمردی چنانکه آن آدمی و در انوثیّت و ذکوریّت فرو مانده بود گفت در قرآن و حدیث نمی یابم ، شخصی در مجلسی برو خواند وَ لَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَى ، چون بشنید گفت : اَفَدْتَ وَ اَجَدْتَ فایده دادی و خوب گفتی در تصنیف بنوشت که ذکرست ، و گویند رنجور شد و ملائکه بپرسش او رفتند ، و گویند جسمست چنانکه عرش قدر چهار انگشت فُضله است ازو ، شب معراج که رسول بمعراج رفت بر آنجا نشاندندش ، گویند چون رسول‌الله خواست که بنشیند کوزهٔ بلور آنجا نهاده بود پای رسول بسرش آمده بود و بشکست خدای تعالی دست فراز کرد و ردای رسول بگرو بگرفت گفت کوزه باز فرست وردای خود بستان .

حکایت کنند شخصی که در پیش معاذ رفت در ایّام التّشریق طعامی نهاده می خوردند ، این شخص از معاذ پرسید که خدای را اعضاهست یا نه ، معاذ گفت واللّه که او همچو سکباج است که تو می خوری خون و گوشت و گویند روز قیامت فاطمه صلوات‌اللّه علیها بیاید و پیراهن خون آلود حسین بر دوش افگنده تا داد خواهد ، خدای چون وی را ببیند بیزید گوید در زیر عرش رو که فاطمه ترا می بیند ، وی در زیر عرش پنهان شود چون فاطمه برسد فریاد برآورد و داد خواهد خدای تعالی پای برهنه کند دستارچه در روی بسته گوید ای فاطمه اینك پای من همچنان مجروحست از زخم نمرود ، و من او را عفو کردم تو نیز یزید را عفو کن ، فاطمه یزید را عفو کند قحیب بن الاسود گوید روز عید بمصّلی می رفتم خلقی بسیار حاضر شده بودند و امیری می آمد با علمها و طبلها یکی از پس من گفت خدایا هیچ طبلی نیست الاّ طبل تو گفتم خدای را طبلی نیست گفت پس او تنها آید و تنها رود و تنها نشیند و در پیش وی علمها نباشد وطبلها ، اگر چنین باشد او کمتر ازاین امیر باشد ، و گویند باری تعالی امردست موی چند دارد و نعلین زرّین در پای دارد ، و قومی گویند بعضی ملائکه را از پارهٔ درّ اعهٔ خویش بیافرید و در مرغزار سبز بر کرسی نشیند و ملائکه آن کرسی

بر گیرند، و گویند روز قیامت حساب خلق کند و او بر صورت آدم بود، و گویند هر شب بر اسب بزمین آید، و گویند چون راضی بود عرش سبك باشد و ملائکه بدانند که او راضیست و چون خشم گیرد عرش گران شود، حملهٔ عرش بدانند که وی خشم گرفته است، و گویند اوراخنصر و بنصر و ابهامست و بانگشت بر شمارند و وسطی وسبّابه ترك کنند، وگویند دل مؤمن میان دو انگشت خداست، چون بنده بر کوع شود زیر قدم خدای بود، و گویند روز قیامت دوزخ فریاد کند که کجاست آنچه مرا وعده کردی، جبّار قدم در دوزخ نهد، بعض از وی پر شود آنگه ساکن شود و فریاد نکند، و گویند روز قیامت هریك از مسلمانان می آیند و جهودی می آرند و گویند این فدای منست وجهود را در دوزخ رها کنند و خود در بهشت روند، و گویند رعد ملکیست که ابر را بزجر می راند و ما بسیار ابرها می بینیم که هیچ رعد با وی نبود پس ابر از زجر ملك خالی بود وخدای تعالی میگوید: يُرْسِلُ الرِّيَاحَ فَتُثِيرُ سَحَابًا، من باد را بفرستم تا ابر را بر انگیزد، و گویند برق مقرعه ایست از آتش در دست ملك و ابر را بدان می راند، سبحان الله اگر ابر را ملك می راندی ملك محتاج تازیانه نبودی در راندن ابر، وگویند لون آسمان سفید ست امّا کوهیست که آنرا کوه محیط می‌خوانند وآن ازز مرّد سبزست و سبزیِ آسمان عکس کوه محیطست و این جهلی عظیمست که لونآسمان اگر ازعکس لون کوه محیط بودی بایستی که هوا و زمین همه سبز بودی، و گویند آفتاب و ماهتاب و کواکب همه قندیلهاست هریك بدست فرشته ایست درآسمان می آویزند چنانکه ما قندیلها در مساجد در آویزیم از جای بجای نقل می‌کنیم یعنی ملك ایشان را از برجی ببرجی نقل می کندچنانکه ما قندیلها در مساجد نقل می کنیم از رواقی برواقی و از صفّهٔ بصفّهٔ، و گویند آفتاب بر گوسالهٔ نشسته و ملکان ببربندها اورا می کشند چون فرو شود ملکی او را بزیر عرش برد وآنجا عبادت خدای می‌کند چون بامداد آید اورا بافق مشرق آرد بگوساله نشانده و آن ملکان اورا ببربند ها می کشند تا شام، و در ماهتاب همچنین می گویند

ماهتاب را غلافیست همچــون غلاف شمشیر و ملکی بر آن موّکلست و آن فرشتهٔ موّکل بتدریج اورا در آن غلاف می کند و بیرون می آرد، چهارده شبانروز درغلاف می کنند تا جمله نا پدید می شود و چهارده شبانروز از غلاف بیرو ن می آرد چــون بیرون آید آن را بدر خوانند و زیادت و نقصان قمر ازینست و العجب که خدای تعالی چون آسمان می آفرید شمس و قمر بیافرید و چون فرشته نیافریده بود قمر را که در غلاف می کرد و بیرون می آورد، و گویند سبب کسوف و خسوف آن بود که آفتاب از گوساله در افتد و رفتن جای خویش باز نداند آنکه در دریا افتد و تر شود، تاریکی در وی پدید آید تاریکی را کسوف خوانند، وماهتاب همچنین چـون در دریا تر شود آن را خسوف خوانند، سبحان الله فرشتگان که بر بندها دریشان کرده اند و می کشند چرا رها می کنند که ایشان از پشت گوساله بیفتند، مگر ملکان را قوّت آن نیست که ایشان را نگاه دارند، و نیز مــا بسیار کسوف و خسوف در وسط سماء دیده ایم از ابتدا تا آخر انجلاء پس در وسط السّماء در کدام دریا می افتد، و گویند دو فرشته هستند یکی جوهر سفید در دست دارد و یکی جوهر سیاه و ایشان موکّلند بلیل و نهار، چون ملك که جوهر سفید دارد در آسمان بیاویزد روز شود و چــون فرشتهٔ دیگر جوهر سیاه بیاویزد روز شود و چــون فرشتهٔ دیگر جوهر سیاه بیاویزد شب شود و گویند درازی روز و شب و کوتاهیشان از آن بود که اگر فرشته جوهر سفید را دیر تر بگذارد روز دراز تر بود و شب کوتاه و اگر ملکی جوهر سیاه دیر تر بر گیرد شب دراز بود و روز کوتاه، وگویند آسمان را عمد هست اگر چــه نمی بینیم وگویند هر آدمی یا حیوانی دیگر که می رود نا گاه می افتد و بمیرد آن بود که خود را بدان ستون زده است بصدمهٔ آن بمرد و ما آن را نمی بینیم، وگویند علّت زلزله آن بود که خدای تعالی تجلّی کند بر زمینی و آن زمین خرّم و شاد شود از آن خرّمی دراضطراب آید آنرا زلزله خوانند، ودرمدّ وجزر گویند خدای‌تعالی‌را ملکیست که چون پای بدریا نهد آب دریا در اضطراب آید وبر ساحل افتد آن را مدّ گویند و چون پای ازآن بیرون‌آرد آب با موضع خود رود آن را جزر گویند، وگویند

فواکه و حبوب در عهد اوّل بزرگتر بود ازین که در زمان ماست تا گویند یك عدس همچند سیری بوده است و دانهٔ گندم چند گردهٔ قیسی و خوشهٔ غلّه چند درختی ، و گویند بالای مردم هفتاد گز بودی بگـز ایشان و این معنی از ثنویان گرفتـه اند ، و گویند در عالم هیچ چیز از معادن نبود تا آن وقت که خدای عزّ و جلّ عذاب فرستاد بقوم یونس چون آن قوم ایمان آوردند وعذاب ازیشان برداشت آن عذاب پاره پاره شد و در زمین پرا گنده شد از آن آهن ومس وجز آن از معادن پدید آمد ، و گویند دریاها از بقیّت طوفان نوحست و پیش از طوفان نوح هیچ دریا در عالم نبود ، و گویندتاریکی و جنبش بادهای سخت که درختان از بیخ بر کند آن نفس اژدها بود که در صحـرا بود چون عمرش دراز شود حیوان زمین ازو در رنج باشند خدای تعالی فرشتگـان را بفرماید تاوی را در دریا اندازند چون اهل دریا ازوی برنج آیند فریاد بردارند آنـکه خدای تعالی ملائکهٔ چند بفرستد تا اورا از دریا بردارند درهوا برند ودر بلاد یأجوج و مأجوج اندازند و روزی ایشان باشد و بخورند ، وگویند هر برقی که حیوانی بکشد آن آهن بود که خدای تعالی آن را بآتش گرم کند و ملائکه را بفرماید تا آن را بدان کس که خواهد اندازند چون بدو رسد بمیرد ، وگویند هیچ قطره از باران بزمین نیاید الاّ ملـکی با وی بود تا آن قطره بجای خود بنهد ، و ما می‌بینیم که قطرات بر نجاست و مردار می افتد و اجماع امّتست که ملك نزدیك نجاست نشود ، وگویند خدای تعالی ملـکی را موکّل ارحام کرده است چون وقت خروج منی بود ملك بیاید وخطاب کند با رحم که گشاده شو وبستان آنچه در تو بودیعه می‌نهند چون نطفه برحم افتاد ملك گوید یا رب چه کنم خطاب کند که صورت نگار ازمرد یا زن یا دو یا بیش ، یا شقیّ یاسعید واین خلاف قول خدای تعالیست که می گوید : هُوَ الَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي الْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ ، ونیز اتّفاق امّتست که چون جبرئیل برسول آمد اوّل بار رسول مستشعر شد و حال با خدیجه گفت ، خدیجه گفت اگر دیگر بار بیاید مرا خبر کن ، جبرئیل بار دوّم بازآمد رسول گفت آمد خدیجه سر برهنه شد رسول گفت برفت خدیجه گفت

این ملکست اگر دیو بودی نرفتی ، سبحان الله چون ملك در جائی نرود که زنی سر برهنه کرده بود چگونه نزدیك رحم زن رود و صورت نگارد و این جاهلان بقول خود فضیحت شدند ، و گویند اگر کسی نظر در آینه کند آن صورت که می بیند حقیقت ذات وی بود لازم شود که یك جسم در یك زمان در دو مکان بود ، و گویند علّت آنکه از یك نطفه یك انسان یا دو یا سه حاصل می شود آنست که خدای تعالی در ذرّیت آدم بیافرید ذرّه‌های کوچك و سفید و سرخ و آن ذرّات را در آدم نهاد پس از آدم بیرون آورد بحوّا و از حوّا بفرزندان دیگر فرزند بفرزند تا آخر عهد همچنین کند و خدای تعالی خلق را از نطفه نمی‌آفریند بلکه ازآن ذرّات می آفریندکه با منی بیرون می آید اگر در یکی با نطفه بیرون آید یك فرزند بزاید و اگر دو بیاید دو و اگر سه بیاید سه و اگر مردی با زنی عقیم مجامعت کند آن ذرّه را ضایع کرده باشد و زنی با مرد عقیم همچنین بود و خدای تعالی میکوید : فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ خُلِقَ مِنْ مَاءٍ دَافِقٍ يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَ التَّرَائِبِ ، و می گوید : ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا ، و می گوید : خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا و گویند چون آب مرد غلبه کند فرزند نر بود وچون آب زن غلبه کند فرزند ماده بود و خدای می‌گوید : يَهَبُ لِمَنْ يَشَاءُ إِنَاثًا وَ يَهَبُ لِمَنْ يَشَاءُ الذُّكُورَ ، و گویند رسول فرموده است که از خداوند بلا بگریزید و خبر رسول چنانست که : إِحْذَرُوا أَذِيَّةَ ذَوِي الْعَاهَاتِ ، می گوید پرهیز کنید از ظلم آن کس که او را رنج رسیده باشد و تأکید را گفت یعنی ایشان را رقّت دلها زیادت بود از آن که دعای ایشان باجابت نزدیکتر بود پس اذیّت ایشان بزرگتر بود از اذیّت تندرستان ، و گویند جنّیان گروه گروه می‌میرند چنانکه آدمیان می‌میرند وگویند صورت صور بزرگست و بعدد خلایق سوراخها در وی بود و ارواح درصور کنند وملك در دهان گیرد و در وی دمد و بدان باد هر روحی با جای خود رود ، وخدای تعالی می گوید : كَمَا بَدَأْنَا أَوَّلَ خَلْقٍ

نُعِیدُهُ و گفت : کَمَا بَدَاءَکُمْ تَعُودُنَ، پس لازم بود که دراوّل خلقت نفخ روح‌هم بصور بوده باشد و گویند اوّل چیزی که خدای تعالی آفرید جوهری بود پس نظر کرد بدان جوهر آن جوهر آب روان شد و از آن آب خلق بیافرید، دیگر گویند: اَوَّلَ مَا خَلَقَ‌اللهُ الْقَلَمُ و امثال این بسیار ست اگر خواهیم جمله خرافات اهل حشو یاد کنیم بیك مجلّد تمام نشود و این جمله مقالات قومیست که خود را اصحاب حدیث واهل سنّت وجماعت خوانند وهر که درین خلاف کند اورا اهل زیغ و ضلالت خوانند.

بخطّ ابو الفتوح العجلی الاصفهانی الشَّفَعَوی یافتم نوشته که روایت کند از افضل الدّین ابوالوفاء از ابو نعیم که گفت جزوی بمن عرضه کردند بخطّ شیخ ابو بکر محمّد بن عمر بن الحسن الزّاهد که در آن ذکر مقالات مشبّهه و مجسّمه بود جمله بدعت که از آن قبیح تر نبود و بسی از آن بدعتها بکفر می انجامید و ما بعضی از آن درین کتاب یاد خواهیم کرد.

بدان که این قوم گویند که ارواح نه مخلوقست و قرآن که می شنویم از خدای تعالی کلام را برزبان بندگان می خواند و هر آن رقعه که نام خدای تعالی بر آن بود و نوشته است ذات باری تعالی در آن رقعه باشد و بنده را هیچ فعل و قدرت و استطاعت نیست جمله افعال از باری تعالی صادر می شود و اضافت فعل با بنده بر طریق مجاز بود چنانکه جهم‌بن صفوان گوید، وگویند ایمان نه مخلوقست ودرقیامت جملهٔ خلایق از مؤمن و کافر خدای را بچشم سر ببینند و روزه دار را از غروب شمس طعام و شراب خوردن تا طلوع شمس روا بود و مباح بود، وگویند الّا مصحف از جلد و آهن و غلاف جمله قدیمند و هر که گوید رحمت مخلوقست جهنّمی باشد و هر که گوید خدای تعالی نه جسمست کافر باشد و قنوت خـواندن در نماز کفر بود و سلام کردن بر کسی که نه [از] مشبّهه و مجسّمه باشد و جواب سلام دادن روا نباشد و نماز بآخر وقت واجب شود و فرق نیست میان فریضه و سنّت و میان جاهل و عالم و فاسق و زاهد و هر که ترك نماز کند در زمان جهالت قضای آن لازم بود دست برهم

نهد و امام قوم اگر بانك نماز گوید جهنّمی بود و هر که پای از زمین بر تواند گرفت و دیگر بر زمین تواند نهاد حجّ بر وی واجب بود و اگر چه زاد و راحله ندارد و اگر کسی حدیثی از محدّث شنیده باشد وقومی گویند تو نشنیده ای او نشنیده باشد و اگر روایت کاذب باشد و یقین داند که آن حدیث نشنیده است و گویند تو شنیده‌ای شنیده باشد و اگر روایت کند صادق بود و بیع مصحف حرام بود.

بدان که قومی باشند که ایشان را مُعَطِّلَه خوانند و اعتقاد ایشان ضدّ اعتقاد مشبّهه باشد گویند نشاید صفت کردن وی بچیزی که آن مخلوقی بودموجود، نشاید گفت باری تعالی شیئی است یا موجود یا حیّ یا قادر یا عالم یا سمیع یا بصیر و امثال این، در قرآن توقّف کنیم نگوئیم مخلوقست و غیر مخلوق و این را از ملاحده گرفته اند، و قومی ازیشان گویند که کفّار چون بیك بار سوخته اند در دوزخ بعداز آن همچنان باشند و هیچ الم و رنج نباشد ابداً مثل فحم آنجا افتاده باشند،

بدان که محمّدبن الفَضْل الكازِريني الفارسی کتابی کرده است در اعتقاد نام‌آن هِدایَه، و این شخص از اصحاب شافعی بود و در آن کتاب خرافات بسیار یاد کرده است، خواستیم که بعضی از آن اینجا یاد کنیم، دعوی آن کند که وی اعتقاد سلف‌دارد، ترك آن کردیم زیرا که سخن در این باب دراز شد امّا درباب ذکر فقها بعضی از مقالات وی هم کرده شود انشاء الله تعالی.

باب دوازدهم

در مقالات اصحاب تناسخ

بدان که جملهٔ فلاسفه و مجوس و یهود و نصاری و صابیان بتناسخ گویند و در فرق اسلام بیشتر ایشان در اعتقاد تناسخی باشند. امّا فلاسفه گویند نسخ چهار نوع بود: نَسْخ و مَسْخ و رَسْخ و فَسْخ، امّا نسخ در اجسام آدمیان بود و مسخ دربهایم و سباع وطیور و انواع حیوان وفسخ در انواع دوابّ وحشرات ارض وآب، مثل مار و کژدم و خنافس و جعلان و سرطانها و سلحفاتها ورسخ در انواع اشجار ونبات، و گویند انسان را مسخ کنند در این اصناف چهارگانه بر قدر مراتب ایشان و همیشه می‌گردند در اجساد ها ازجسدی بجسدی، و گویند رئیس این قوم انبیا ورسل باشند، و گویند عالم دوّار و گردانست و جز از دنیا هیچ سرای دیگر نیست و حشر و نشر و قیامت و صراط و میزان و حساب و بهشت و دوزخ همه محالست، و گویند قیامت عبارت از بیرون آمدن روحست از بدنی و رفتن ببدنی دیگر، اگر خیر کرده باشد ببدن خیّر نقل کنند و اگر شرّ کرده باشد ببدن شریر نقل کنند و ایشان را در اجساد راحت بود ولذّت باشد و عذاب ومشقّت بود، هر روح که در جسد انسانی بود او را راحت و لذّت باشد و هر که در اجساد های دیگر بود و خسیس مثل کلاب و خنازیر معذّب بود و آخر مسخ ایشان در کرمکی بود کوچك بقدر آنکه بسوراخ سوزن برود، و گویند معنی آیه که میگوید: وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ اینست چون بدین حدّ رسید و ازین کرمك کوچك [که در طبرستان آنرا رکنا خوانند] مفارقت کرد دیگر بار نقل بجسد آدمی کنند، ابداً چنین نقل میکنند و این معنی عبارت بود از بهشت و دوزخ و معاد، و گویند جسد بمنزلهٔ جامه ها باشد چون کهنه شود آنها

را بیندازند، وگویند قول خدای تعالی : كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْنَاهُمْ جُلُوداً غَيْرَهَا معنیش اینست که گفتیم و قوله تعالی : اَيِّ صُورَةٍ مَاشَاءَ رَكَّبَكَ ، معنیش اینست که درهر صورتیکه خواهدترا بنشاند یعنی اگر خواهد این نقل بآدمی کند و اگر خواهد بسك یا خوك یا جز آن، وگویند قوله تعالی : وَ مَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْاَرْضِ وَ لَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ اِلَّا اُمَمٌ اَمْثَالُكُم آن می خواهد که هر چه بر روی زمین می رود و در هوا می‌پرد در دور اوّل آدمی بودند چون شما . و گویند قوله تعالی : وَنُنْشِئُكُم فِيمَا لَا تَعْلَمُونَ ، آن می خواهد که شما در دور خود ندانید که روح شما نقل بکدام کالبد خواهد کرد ، کالبد آدمی یا کالبد دیگر حیوانات ، و احمد بن حایط و فضل حدثی در تناسخ غلوّ بسیار کرده اند گویند هر رنج و آفت که باطفال و بهایم رسد از آن بود که در دور اوّل گنه کرده باشند درین دور جزای آن می یابند ، و گویند هرچه ذبح او مباحست ازبهر آن بود که در دور اول هیچ خون نریخته باشد و گویند شهوت از استر از بهر آن بریده شد که در دور اوّل زانیه بود و اگر نیز بود او را حلقه در افگنند تا بمقصود نرسد ، و گویند تیس درین دور ازبهر آن بر مادر وخواهر و دختر و خاله و عمّه جهد و با ایشان ضراب کنند که در اوّل زنا نکرده است ، پس ایشان را لازم شود که ملامت کسی نکنند که بر ایشان ظلم کند از بهر آنکه این ظلم وعقوبت جز از آن باشد که در دور اوّل کرده باشند و هر که رنج کسی بدست آرد که او مستحق آن رنج باشد او مستوجب ملامت نباشد مثل آنکه حدّ زانی یا قاذف یا خمّار زند یا دست سارق ببرد مستوجب نباشد و اگر کسی ایشان را بکشد دلیل بود بر آنکه ایشان در دور اوّل خون کسی بناحق ریخته اند یا اگر کسی را زن یا فرزند ایشان در دور اوّل مثل آن کرده باشند با زن وفرزند دیگران ، و میان ایشان خلافست که قومی در دور اوّل یکدیگر را بشناسند یا نه ، بعضی گویند در دور دوّم یکدیگر را شناسند و دانند که ارواح ایشان نقل کرده است با اجساد دیگر ، و بعضی گویند هر روح که نقل از جسد انسان بجسد انسانی دیگر کرده بود یکدیگر

دانند و حالت انتقالشان معلوم باشد و هردو وجه باطلست امّا بطلان وجه اوّل آنست که اگر حالت منسوخیّت معلوم بودی بایستی که در دور اوّل جماعتی که یکی را از برادران یا خویشان یا دوستان می شناختند و بعضی ازیشان شریر و قتّال بودند و درین دور روح ایشان نقل بخوك یا سك یا کفتار کرد این شخص که روح وی هم بجسد ایشان نقل کرده است دانستی که خوك یاسك یا کفتار آن شریرست که در دور اوّل برادر یاخویش یا دوست او بود و چون معلوم نیست قول ایشان باطل باشد و بطلان وجه دوّم آنست که هرروح که در دور دوّم نقل‌هم بانسان کرده باشد یکدیگر را شناسند چنانکه در اوّل می‌شناختند بایستی که اگر شخصی را در دور اوّل صد دینار بر دیگری بود و غریم مفلس شد ادای مال نتوانست کرد و درین‌دور توانگرست صاحب‌مال طلب قرض کردی یااوخود ادای آن بکردی یا اگردردور اوّل شخصی برادری داشت و در دور دوّم نقل روح آن برادر بجسد زنی بوده است این شخص را معلوم بود که روح این زن در دور اوّل در جسد برادر وی بود و چون هرگز این معنی ندانست و نخواهد دانست لازم شود که قول ایشان باطلست، وگویند هرکه در دور اوّل زن بوده باشد در دور دوّم مرد باشد و آنکه در آن مرد بوده‌باشد درین دور زن تا مناکحتی که در دور اوّل میان ایشان رفته باشد درین دور بقدر آن استیفا کنند تا اگر وطی اوّل بحلال بوده باشد هم درین دور بحلال بود و اگرحرام بوده باشد درین دور هم بحرام بود و اگر در دور اوّل انسان وطی بهیمه یا سك یا خوك کرده باشد درین دور نقل روح او بمثل آن بهیمه یاسك یا خوك باشد تا این انسان مثل آن فعل با بهیمه بکند پس ایشان را لازم شود که اگر شخصی در دور اوّل روزی با زنی این فعل کرده باشد و روز دیگر با کودکی و روز سیّم با گاوی یا خری و همچنین با سك وخوك و کفتار درین دور آن شخص روزی زن بود و روزی مرد وروزی کودك و همچنین تا آخر و فساد این قول بر هیچکس پوشیده نباشد، و این قوم در مدّت ادوار و اکوار خلاف کنند و بعضی گویند دوازده هزار سال بود و بعضی گویند هزار سال و قومی گویند چون ادوار در جسدها بگردد پاك شود آنکه

بآسمان شود و با ملایکه باشد و این قوم را طاریه خوانند، و قومی ازیشان گویند خدای تعالی هفت آدم بیافرید یکی بعد از دیگری و آن اوّل قدر پنجاه هزار سال در زمین مقام کنند با نسل خود احیاءً و امواتاً پس قیامت بریشان بر خیزد آدم با اهل خیر بآسمان رود و اهل شرّ در طبقهٔ زمین دوّم رفته و این معنی بهشت و دوزخ بود پس آدم دوّم بیافریند با نسل چون آن مقدار بر یشان گذشت آن آدم بآسمان دوّم برند و این شریر را بزمین دوّم هم بدین منوال تا هفت آدم را بیافریند هر یك از یشان، چون آدم هفتم بآسمان هفتم برسد با نسل خود از اهل خیر و ملائکه روحانی شوند و عبادت خدای می کنند و اهل شرّ اززمینی بزمینی زیر آن می‌شوند چون بزمین هفتم رسیدند مورد جعل و خنافس وسلحفات وامثال این شوند ازحشرات زمین، و اهل تناسخ را مقالات بسیارست وما بدین قدر اختصار کردیم تا بملالت نینجامد.

باب سیزدهم

درمقالات قومي که ایشان خودرا ازاهل سنّت وجماعت خوانند

بدان که این قوم هفت فرقت باشند: فرقت اوّل داودیان وظاهر آنست که اکنون ازاصحاب داود هیچکس نمانده است دوّم: اصحاب ابو حنیفه و ایشان در اعتقاد پنج فرقت باشند: اوّل معتزله، دوّم نَجّاری سوّم کَرّامی، چهارم مُرْجِیّ. پنجم جَبْری، اهل خوارزم در فروع حنفی باشند و در اصول معتزلی و بخاریان و سوادش و رستاق کاشان حنفی باشند بر طریق نجّاری و بعضی از کرّامیّان غور و سند حنفی باشند وحنفیان کوفه و بغداد و سوادش وابو حنیفه وتلامذهٔ وی مرجیّ باشند، حنفیان بلاد خراسان و کلّ ما وراء النّهر و فرغانه و بلاد ترك جبری باشند. امّا ابو حنیفه گوید معرفت خدای تعالی بعقل واجب شود، صاحب مُتْقَن در کتاب خود این نقل از وی کرده است، و نقل کرده اند که ابو حنیفه در کتاب فِقْه اَکْبَر گفته است لابد خدای تعالی درجهتی باشد و او بر عرش مستویست اَبو حَفْص بُخاری ردّ بر مبتدعان گوید که ابو حنیفه گفت که خدای تعالی با موسی سخن گفت از بالای هفت آسمان و بالای زمین و بموسی شنوانید و او بر بالای عرش بود و گوید ایمان قولست فحسب، ودربعضی اوقات گوید ایمان قولست وتصدیق ودرزمانی دیگر گفته است ایمان قول وعملست، دیگر گوید تصدیق ایمانست و اقرار اسلام پس تشبیه تصدیق بروح کرده است و تشبیه اقرار بجسد و گوید: اَلْإِیمانُ لایَزِیدُ وَلَا یَنْقُصُ، معلوم

نیست که این اقوال او در ایمان کدام مقدّمست و کدام مؤخّر ، و گوید خدای را ماهیّتی است که خود داند و کس نداند چنانکه ضرار بن عمرو گوید و گوید از جن هر که کافر بود در دوزخ بماند ابداً وآنکه مؤمن بود در بهشت نرود ولیکن خدای تعالی گناهان او بیامرزد و اورا از عقاب سخت نگاه دارد ، و از **محمّد بن حسن** پرسیدند که اطفال در بهشت باشند یا در دوزخ گفت ابو حنیفه نگفتی که اطفال در بهشت باشند یا در دوزخ و من نیز نگویم که اطفال مسلمانان و مشرکان در بهشت باشند یا در دوزخ امّا می دانم که خدای تعالی کسی را نه بی جرمی عقوبت کند و ابو حنیفه گوید خدای تعالی در ازل خالق و رازق بود و در کلام خدای تعالی وقتی گفتی قدیمست و وقتی گفتی محدثست ، معلوم نیست که در آخر عمر بر کدام قول بود . **سعید بن سالم** گفت که **اسمعیل بن حماد بن ابی حنیفه** را دیدم در خانهٔ مأمون گفت قرآن مخلوقست و این دین من و پدر و جدّ منست ، و محمّد بن الحسن گوید هر که بقرآن سوگند خورد سوگند منعقد نشود زیرا که بمخلوق سوگند خوردن باشد و این معنی **شاشی** در کتاب مُستَظهِری درباب ایمان یاد کرده است ، و از این جهت که اقوالش در کلام مختلف بود در زمان ما صاحب حدیثی بود در اصفهان وی را حافظ ابو موسی گفتندی از اصحاب شافعی وقتی در حلقهٔ املاء نقلی درین باب از ابو حنیفه می کرد گفت : كَذِبَ الْمُرجِيُّ الْمُعتَزِلِيُّ و اکابر اصفهان را این معنی معلوم باشد ، و متأخّران اصحاب ابو حنیفه گویند خدای تعالی در ازل خالق بود و رازق ، خلق صفت الله است و فعل صفت ذات الله و خلق هردو ازلیند و این سخن متناقضست زیرا که همهٔ عقلا دانند که فاعل پیش از فعل بود و فاعل چون سابق بود ازلی نباشد ، و گویند تکوین صفت ازلی بود و کون صفت محدث و گویند زمین و آسمان نه خلق خدا اند بلکه مخلوق او اند و جملهٔ امّت متّفقند که جملهٔ اجسام خلق خدای تعالیند و خدای تعالی میفرماید : لَخَلْقُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ

اَكْبَرُ مِنْ خَلْقِ النَّاسِ، اگرخلق صفت ذات باری بودی هیچ معنی نبودی فرق کردن میان خلق آسمان و خلق ناس پس باطل شد که خلق ازلی باشد و این قول از دهریان و فلاسفه فرا گرفتند، و گویند این معنی قول ابوحنیفه است که گفته است حق تعالی در ازل خالق و رازقست و این سخت طرفه است که چون دهری گوید خلق ازلیست زندیق باشد پس چون ابوحنیفه گوید امام اهل سنّت و جماعت باشد این قول فقهای ماوراء النّهرست، وحنفیان خراسان و ماوراءِ النّهر و ترکستان گویند صفات ذات باری و صفات افعالش جمله قدیمست، و گویند ایمان مخلوقست و غیر مخلوق آنچه مخلوقست فعل بنده بود چنانکه لا اله الاّ الله محمّد رسول الله و آنچه در مصحف نوشته است نه مخلوق بود و این مذهب قومی بود از یشان، و اهل بخارا گویند ایمان قدیمست و ایشان و اهل سمرقند گویند هدایت قدیمست، و گویند انبیا معصومند از صغایر و کبایر امّا از خطا و سهو و نسیان و زلّت نه معصومند، و گویند چهار زن را نبوّت بود حوّا و آسیه و مادر موسی و مریم، و هیچ فرقت ازین پنجگانه نباشند الاّ آن را که برخلاف ایشان باشد مسلمان دانند، و محمّدبن الحسن در کتاب الصّلواة گوید نماز از پس معتزلی درست نباشد، اگر گویند آن کس را کافر گویند که در اعتقاد بر خلاف ایشان باشد گوئیم این سخن باطلست از آنکه ابو عِصْمَة عبدالواحدبن زَید البُخاری در کتاب **الاصول فی التوحید** گوید علیّ بن ابی طالب علیه السّلام روایت کند از رسول که او فرمود که جهودان هفتاد و یك فرقت باشند همه هالك باشند الاّ یك فرفت ونصاری هفتاد و دو فرقت شوند همه هالك باشند الاّ یك فرقت و شما هفتاد و سه فرقت شوید همه هالك باشید الاّ یك فرقت و آن یك فرقت بدوازده فرقت شوند همه بر ضلالات روند الاّ یك فرقت. ابو عصمه گوید آنچه یازده فرقت اهل ضلالات باشند یعنی هر که اورا خطا افتد در فقه بنزد آنکه اجتهاد کنند بعد از آنکه بعقیده براه راست باشد، بعضی از حنفیان گویند ایشان که ضالّ باشند مثل اَوْزاعِی و رَبیعهٔ رای و اِبن اَبی لَیْلی

و داود و عُثمان [أبی شَیْبَة] و یَحیی بن مَعین و سُفیان ثَوْری و اسحاق بن راهْوَیْه و مالِك و شافِعی و حسن بن الحسین ، گویند این قومند که رسول گفت که ایشان اهل ضلالتند ، و درین کتاب گوید آن فرقت که بر حقّند ابو حنیفه و اصحاب رأیند ، و ابو عصمه گوید آنچه اصحاب ابو حنیفه گفتند نزد من خطاست از بهر آنکه رسول گفت مجتهد مصیبست ، و این حکایت که یاد کردیم مقالت یك فرقتست و از آن سبب فرقت چهارم را مقالت یاد نکردیم هر فرقتی را در باب خود یاد کردیم و هیچ فرقت ازین پنجگانه نیابی الاّ که ایشان گویند که اعتقاد ابو حنیفه اینست که ما داریم دیگران دروغ می گویند . این فرق پنجگانه جمله مذهب ابوحنیفه دارند . ابو بکر خوارَزْمی در تاریخ از تألیف خود روایت می کند از عمر بن حمّاد بن ابی حنیفه که گفت نام ابوحنیفه ، نعمان بن ثابت بن زوطیٌ بود و این زوطیٌ از کابل بود و بندهٔ تیم بن ثعلبه بود وبعد از آن بندهٔ بنی قفل و ثابت براسلام زائید ، وحارث بن ادریس گوید که ابو حنیفه از ترمذ بود و گوید ثابت بن مرزبان از ابناء پارس بود و در اجداد من هیچکس بنده نبوده اند و ابو حنیفه در سال هشتاد از هجرت نبی علیه السّلام بوجود آمد و در سال صد و پنجاه از هجرت رسول از دنیا مفارقت کرد و اورا هفتاد سال بود و ابو حنیفه کوچك بود و پدر او را بنزدیك امیر المؤمنین علی برد و امیرالمؤمنین علی برو دعا کرد ببرکت بر ذرّیهٔ او و ما امّید میداریم که دعای امیر المؤمنین علی در ما مستجاب باشد .

بدان که این حکایت دروغست از بهر آنکه اجماع امّتست که امیرالمؤمنین علی در سال چهلم از هجرت حضرت رسول بجوار ارحم الرّاحمین رسید وابوحنیفه درسال هشتادم بوجود آمد بعد از چهل سال از وفات آن مرد چگونه علی را دیده باشد . و از غلوّ اصحاب ابوحنیفه یکی آنست که گویند رسول گفته است : أَبُو حَنِیفَة سِرَاجُ أُمَّتِی ، اگر امّت را از چراغی نا گزیر ست و آن چراغ ابو حنیفه است

آن امّت که ابو حنیفه را در نیافتند از نور وی محروم و بی بهره ماندند وهمچنین کسانی که در زمان وی بودند و بعد از وی تا قیامت و تبع وی نشدند و ترك مذهب وی کردند ایشان را از آن نور نصیب نباشد و در ضلالت و ظلمت گرفتار باشند و ایشان از خرافات این چنین بسیار گویند و در ذکر آن هیچ فایده نیست .

باب هفتم

در ذکر فرقت سیّم و چهارم

که ایشان خودرا و شرکارا اهل سنّت وجماعت خوانند

مالك واصحابش و شافعی و اصحابش

امّا اصحاب مالك در اعتقاد پنج فرقت باشند:

اول خوارِج: و ایشان در مغرب زمین بسیار باشند مثل تاهرت علیا و تاهرت سفلی و در رستاقهای این هردو شهر وبعضی در زمین افریقیّه و مواضع دیگر و ذکر مقالات ایشان در باب مقالات خوارج کردیم الاّ آنکه خوارج تاهرت از جملهٔ خوارج بدتر باشند. از جملهٔ افعال ایشان یکی آن بود که نعلهای اسب بمسمار بر در خانه زنند و آن را عظیم مبارك دانند و گویند چون حسین بن علی را بکشتند و سرش از تن جدا کردند اسبان بر جسد وی براندند تا استخوانهای وی در جملهٔ اعضا خرد کردند بدین سبب نعلها را عزیز دارند و از بهر آن بر در خانه زنند تا چون در اندرون می روند و بیرون می آیند دستها را بدان می مالند و بروی فرو می آرند و در عشر محرّم کودکان ایشان سر خر مرده در چوب کنند و در شهر می گردانند، در خانه ها حلوا ها و قطایف کرده باشند چون کودکان بدر خانه ها روند گویند سِتّي الْمَرْؤُسَة اِطْعِمِينَا الْمُطَنْفَسَة، معنی آنست که ستّی، مرؤسه آوردیم ما را مطنفّسه بده، بزبان ایشان قطایف را مطنفّسه خوانند و آن چوب که سر خر بر آن کرده باشند مرؤسه، آنکه از خانه ها قطایف یا حلوا یا آنچه ساخته باشند بدان کودکان می دهند و ده روز محرّم بدین صفت درشهر ودههای ایشان این چنین می گردانند وآنرا بفال دارند و مبارك دانند.

فرقت دوم مُعتَزِله باشند ، ابوعلی و ابوهاشم و اکثر معتزلهٔ بصره و ابوالحسین جمله مالکی مذهب بودند و ذکر این فرقت درباب مقالات معتزله یاد کردیم .

فرقت سوم مُشَبِّهَه باشند و مشبّههٔ مغرب از دیگر مشبّهه تعصّب بیشتر کنند ، گویند ابوالحسن اشعری نصرانی بود می‌خواست تا دین رسول و اعتقاد بر خلق تباه کند بمیان مسلمانان آمد گفت مسلمان شدم و بدعتهای چند بنهاد زیادت از آنکه نصاری گویند ، و او را خواهری بود از رهبانیّهٔ نصاری وقتی بشد تا او را بیند خواهر او را بخود راه نداد ، اشعری حیلهٔ چند انگیخت وتملّقها نمود تا اورا راه داد چون بدورسید خواهر اورا لعنت کرد و گفت دین آبا و اجداد خود رها کردی و بدین محمّد رفتی او گفت من دین آبا ترك نکردم و غرض من افساد دین محمّد بود و بدعتهای چند از بهر ایشان نهادم که تا روز قیامت از آن خلاص نیابند و اشعری همان نصرانیست که دراوّل بود ، خواهرش ازین سخن خوشدل شد واورا دعا کرد ، و این حکایت ازبعضی مشبّههٔ مغرب شنیدم ، والعهدة علیهم .

فرقت چهارم از مالکیان که ایشان را سالِمیان خوانند ومالکیان بصره جمله سالمی باشند و ایشان را مقالات بسیارست یکی ازآن جمله آنست که گویند جملهٔ اهل عرصات از کافر و مسلمان خدای را بچشم سر بینند ، و گویند مرده در گور خورد و آشامد و جماع کند پس گور های سالمیان همیشه پر از نجاست باشد و چون ایشان‌را حشر کنند هم جنب باشند .

فرقت پنجم اَشْعَرِی باشند و اعتقاد اشعریان بعد ازین یاد کنیم .

مالك گوید ایمان نقصان شود ولیکن زیادت نشود وقومی گویند که مالك گفت : استوی استقرّ و بعضی گویند ازومعنی استوی پرسیدند گفت استوی معلومست و کیفیّت مجهول یعنی کیفیّت نشاید گفت . و هریك فرقت ازین پنج فرقت آن را که بخلاف ایشان بود در اعتقاد کافر گویند و در فروع جمله اصحاب مالکند هریك دعوی کنند اعتقاد ما اعتقاد مالك است .

امّا اصحاب شافعی شش فرقت باشند، نسبت شافعی: نامش محمّد بن ادریس بن عبّاس بن عثمان بن شافع بن سائب بن عبید بن یزید بن هاشم بن عبدالمطّلب بن عبد مناف، پدر دهم شافعی عبد مناف است و هاشم که جدّ رسولست از پسران عبدمناف بود و قومی باشند از اصحاب شافعی که با یکدیگر مکاوحت کنند با اصحاب ابو حنیفه و مالك و احمد بن حنبل و غیرهم، ایشان گویند مذهب شافعی بهتر از آن دیگرانست. زیرا که وی خویش رسول بود و چون فضیلت بقربت رسول و علم و تقوی باشد آن کس که نفس وی نفس رسول باشد و عالم و شجاع و متّقی و فاضلتر خلق باشد بعد از رسول بمقتدائی و امامت اولیتر باشد از دیگران اگر عصبیّت و حبّ جاه و طمع در حطام دنیاوی نبودی اختلاف در دین ظاهر نشدی وکارآخرت خلل وفساد درش پدید نیامدی و خیر در عالم بیشتر از شرّ بودی.

فرقت اول از اصحاب شافعی مشبّهی باشند و در تشبیه غلوّ کنند مثل اهل همدان و کره و بروجرد و اصفهان و یزد وهرات و سلماس وشیراز وغیر آن،

فرقت دوم که ایشان خود را سلفی خوانند، این قوم بتشبیه نزدیك باشند الاّ آنکه غلوّ نکنند.

فرقت سوم خوارج باشند و رئیس ایشان حسین کَرابِیسی بود، و در کتب اصحاب شافعی چنانکه مُزْنِی و رَبِیع و ابن سُرَیْج و ابو سَعید اِصْطَخْری اصحاب وجوهند او نیز صاحب وجوه بود وجملهٔ خوارج بصره و مرباط وعمان و اسفراین شافعی باشند، و این کرابیسی کتابی کرده است در آن تشنیع چند زده که امیر المؤمنین علی در احکام چند که در کتاب برشمارد بر خطا بود، وهم درین کتاب گوید حسن و حسین نه از ذرّیهٔ رسول بودند واین آیه را که خدای می گوید: مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ دلیل سازند و این معروفست و چندین کس ازعلما کتابها کرده اند در نقض این کتاب،

فرقت چهارم از اصحاب شافعی معتزلی باشند و رئیس ایشان ماوَرْدِي بود و

راغب اصفهانی و این مشهورست و در زمان ما آنچه می دانیم قصبهٔ هست ازاعمال خوزستان میان بصره و عسکر مکرم که آن را مُفْرَدات خوانند جمله معتزلی باشند و مذهب شافعی دارند و در قدیم اهل ارّجان از بلاد پارس جمله معتزلی بودند شافعی مذهب و بعضی از اهل پسا، وهنوز درین زمان در شیراز کاروانسرائی هست خراب که وقف عدلیان پسا بوده است،

فرقت پنجم از اصحاب شافعی اشعری باشند و مقالت ایشان من بعد گفته‌شود،

فرقت ششم از اصحاب شافعی یزیدی اند و ایشان هم مشبّهیند و هم خارجی و از بهر آن ایشان را جدا از مشبّهه وخوارج یاد کردیم که این قوم یَزید را خلیفهٔ پنجم خوانند و علی را بظاهر سبّ نکنند و خوارج علی را بظاهر سبّ کنند و یزید را کافر دانند و مشبّهه یزید را امام دانند و خلیفهٔ پنجم گویند، چون ازین جماعت تفسیر طلبی و گوئی این خلفا کدامند گویند ابوبکر و عمر و عثمان و معویه و یزید، از شهر زور تا بلاد شام هر گروهی که باشند این اعتقاد دارند و لشکر شام هر که درو باشند، الاّ آنکه روز آدینه در خطبه در شهرها نام علی درآرند وبانام ابو بکر وعمر و عثمان یاد کنند، و خواصّ و فقهای ایشان پیش مخالفان ایشان اظهار نکنند که ما یزید را خلیفهٔ پنجم دانیم و عوام احتراز از مخالفان نکنند.

بدان که این شش فرقت با این اعتقاد هـای مختلف متّفقند که مذهب شافعی بهتر از جملهٔ مذاهبست، و هر فرقتی گویند که شافعی این اعتقاد داشت که ما داریم و اگر این نگویند و مذهب شافعی دارند و اعتقاد دیگر، طعن زده باشند در اعتقاد وی، و هر که اعتقادش بخلل بود مقتدائی را نشاید، و کسانی که گویند مذهب شافعی داریم و اعتقاد احمد غرض ایشان اظهـار تشبیه بود زیرا که شافعی بتشبیه معروف نیست و احمد معروفست اگرچه این قوم را اعتقاد آن بود که شافعی مشبّهی بود، و شافعی گوید ایمان تصدیق بود بدل و اقرار بزبان و عمل بارکان، و گوید زیادت و نقصان نپذیرد و مع هذا گوید تارك اعمال بجوارح مؤمن بود و در بهشت رود و این

سخن بوالعجبست و متناقض ، و اصحاب شافعی جز آنانکه معتزلی باشند گویند ما مؤمنیم اگر خدای خواهد ، و اصحاب ابو حنیفه گویند ما مؤمنیم حقّاً ، وشخصی از اصحاب شافعی نامش محمّد بن الفضل الکازرینی از بلاد فارس کتابی کرده است هدایة نام در اعتقادات و در آنجا خرافات بسیار گفته است و از آن جمله گوید : روایتست از رسول‌الله که گفت از عرش تا تحت الثّری تا آنجا که حدود بدان رسد همه مخلوقست الاّ قرآن که کلام خداست و نه مخلوقست ، ازو پدید آمد و بااو گردد .

بدان که این سخن نامعقولست ، اگر قرآن کلام خداست صفت ذاتست ، صفت ذات را با عرش تا تحت الثّری تا آخر حدود هیچ مناسبت نبود زیرا که نزد ایشان صفت ذات قائم بود بذات و آنچه قائم بود بذات ذکر او کردن با مخلوقات لغو بود ، و اگر ذکر صفت ذات با این مخلوقات می باید کرد پس علم و قدرت و حیوة و سمع و بصر و قدم و بقا و ارادت نزد ایشان صفات ذاتست جز آنکه از عرش تا تحت الثّری همه مخلوقست الاّ صفات ذات ، و نیز می گوید ازو پدید آمد و با او گردد ، هرچه از چیزی پدید آید چگونه قدیم بود ، و نیز می گوید با او گردد ، هرچه بیاید وباز گردد عاقل نگوید که آن قدیم باشد الاّ مشبّهه که ایشان گویند خدای تعالی از آسمان بزمین آید و باعرش رود ، ودرین کتاب گوید افعال بندگان خلق خدای تعالیست وهیچکس نتواند که چیزی کند و هر فعل که ازیشان بوجود آید خدای تعالی دریشان آفریند و آفریده بود ، و گوید هر که یکی ازصحابه‌راسبّ کند کافرباشد زیرا که رسول گفته‌است که هر که سبّ اصحاب من کند سبّ من کرده باشد و هر که سبّ من کرده باشد سبّ خدای تعالی کرده باشد و هر که سبّ خدا و رسول کرده باشد کافر بود ، و گویدرسول گفت که جملهٔ خلایق روز قیامت امّید نجات دارند الاّ کسی که سبّ صحابهٔ من کرده باشد که اهل قیامت ایشان را لعنت کنند ، دیگر گوید طعن در معویه نشایدزد و اورا از جمله خالان خویش باید دانست ، و گوید طعن زدن از افعال مؤمنان‌نباشد سبحان الله این بی‌دیانت را بین که تا چه حدّ غلوّ می کند . در حدیث اوّل روایت کرد که رسول گفت هر که سبّ صحابهٔ من کند کافر بود و معلوم عالمیانست از کافر

و مسلمان و جمله ملّتها که ایشان حال اسلام شنیده باشند ایشان را شك نیفتاد که هزار ماه بعد از وفات امیرالمؤمنین علی تا آن وقت که ابومسلم خروج کرد ازمشرق تا مغرب چندانکه دیار اسلام بود لعنت برخاندان رسول می کردند بر جمله منبر ها و منار ها در مدّت سیزده سال که خروج ابومسلم بود و استیصال ایشان می کرد هرشهر که درین مدّت ابومسلم بدان نرسید هم برآن عادت لعنت می کردند وخوارزم وری هزار ماه هر روز هزار دینارزرسرخ می دادند وهرگز لعنت نکردند و اهل اسفراین واصفهان برین پنجاه ماه زیادت بکردند وچون ظاهر نتوانستند کردن در اصفهان بعد از بانك نماز گفتندی هُوَ هُوَ ، و آن منارهٔ هو هو را درزمان عَبدُ اللّطیف خُجَندی خراب کردند و در اسفراین همچنان در زمان ما نیز بعد از بانك نماز سحر مؤذّن گوید سنّت سنّت و آن قوم چون این شنوند لعنت بر خاندان کنند و اوّل کسی که این سنّت بنهاد معویه بود تا آخر ملك ایشان این می کردند الاّ دو سال که امارت بحکم عمربن عبدالعزیز بود و این سنّت بر داشت ، چون او وفات یافت دیگر بار باعادت اوّل بردند ، و مُسلِم در صحیح خود آورده است که روزی سعد بن ابی وقّاص پیش معویه رفت سبّ علیّ بن ابی طالب می کردند ، معویه سعد را گفت چرا سبّ علی نمی کنی گفت من سه حدیث از رسول درحقّ علی شنیده ام تا مرا آن بریاد باشد هرگز سبّ صحابه نکنم وعلی از صحابه بود ، معویه خاموش گشت ، آن ملعون این از برای آن کرد که می ترسید که قومی بمعرفت احادیث ترك سبّ علی کنند . بر اقتضای این حدیث که هر که یکی از اصحاب من سبّ کند کافر بود و نزد ایشان معویه از صحابه است و هر که لعنت برو بکند کافر بود درست شد که حاصل قول کازرونی آنست که هر که لعنت برآن کس که بیست سال لعنت بر خاندان رسول کرده بود و جمله اهل اسلام را فرمود و بامر او ایشان لعنت کرده باشند چون لعنت برین ملعون کند کافر بود ، هرکه اورا از اسلام نصیبی باشد و بمحمّد و علی علیهما السّلام ایمان دارد نشاید که در کفر آن ملعون زندیق شك کند .

امّا حدیث دوّم از پیش یاد کردیم ، بدان که این حدیث از اوّل بدترست زیرا

که گوید اهل قیامت جمله امّید نجات دارند الاّ آنکه براصحاب لعنت کرده باشد پس بت پرستان و جهودان و فاسقان و گبران و ترسایان که رسول را ساحر و کذّاب خوانند و یهود که گویند عیسی نه رسول بود و عزیز پسر خداست و نصاری که گویند عیسی خداست و مجوس و ثنویان و جمله اهل کفر که از پیش یاد کردیم همه امّید نجات دارند اهل قیامت ایشان را لعنت نکنند و هر که لعنت ابو سفیان و معویه و یزید و حکم و مروان و عمرو عاص و عبداللّٰه ابی سلول کرده باشد او را امّید نجات نبود و اهل قیامت بدو لعنت کنند و هیچ مسلمان این سخن نگوید فکیف سیّداوّلین و آخرین گفت ، لعنت بر آن کس باد که دروغ بررسول بندد .

اگر گویند برین جمله ناس که در حدیثست اهل اسلام را می خواهد نه کفّار را گوئیم اهل اسلام هفتاد و سه فرقتند و مقالات معتزله و نجّاریان و کرّامیان و جهمیان و مشبّهیان و مجسّمه و زراریّه چنانکه یاد کردیم نزد شما جمله کفر ست و زندقه و خداوندان این مقالات نزد شما ابداً در دوزخ باشند پس هیچ فرق نباشد میان کفر اهل مقالات روز قیامت و کفر مشرکان و کافران اصلی ، و چون فرق نبود پس استدلال شما باطل بود ، و هم درین کتاب گوید توبهٔ امامان اهل بدعت قبول نباشد از بهر آنکه خدای تعالی گفت : وَجَعَلْنَاهُمْ أَئِمَّةً يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ ، امامان ایشان خلق را بدوزخ خوانند ، وگوید رسول گفته است : حَبَسْتُ تَوْبَةً عَنْ صَاحِبِ كُلِّ بِدْعَةٍ ، یعنی باز داشته است از آنکس که او بدعت نهد ، وتوبهٔ او هرگز قبول نباشد و گوید توبهٔ اتباع ایشان قبول باشد ، این استدلال وی خلاف قرآن و سنّت واجماع امّتست ، امّا قرآن ، خدای تعالی خود را مدح می کند بقبول توبه چنانکه گفت : وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ وَآمَنَ ، می گوید بیامرزم آن کسی را که توبه کند و ایمان آورد ومی گوید: غَافِرُ الذَّنْبِ وَقَابِلُ التَّوْبِ ، می گوید آمرزندهٔ گناهم و قبول کنندهٔ توبه ام و امثال این در قرآن بسیارست ، امّا سنّت ، ابوهریره روایت کند از رسول که گفت خدای تعالی مشتاق بتوبهٔ بنده بیش از آن بود که کسی چیزی گم کرده

باشد باز یابد و عقیم را که فرزند آید و هر که توبهٔ نصوح کند خدای تعالی گناهان اورا بیامرزد و از یاد حفظهٔ او و اهل آن زمین که در آن بود ببرد و حدیث در قبول توبه بسیارست این قدر درین موضوع کفایتست ، امّا اجماع ، اتفاقست امّت را که مادام که نفس و عقل باقی بود توبه قبول باشد و حدیث رسول هست بر صحّت این اجماع ، و درین کتاب گوید علامات اهل بدعت آن بود که ایشان از اصحاب حدیث دوری جویند و ایشان را دشمن دارند و پیش از نماز در مسجد نشینند و بعد از نماز روی برزمین نهند و انگشتری در دست راست دارند و در نماز دستها فرو گذارند و پیش از شهر رمضان روزی روزه دارند و بعد از آن روزی پیش از عید بخورند وهر که گوید مسح بر موزه روا نباشد ضالّ باشد.

بدان که قومی بااصحاب حدیث اختلاط کم کنند ایشان‌را صاحب رأی‌خوانند آنچه یابند از حدیث بدان کار نکنند الاّ که موافق قیاس بود از بهر آنکه نزد ایشان قیاس مقدّم بود ، بر احادیث آحاد کار نکنند ، این عجب که یك‌بار ابو حنیفه را اهل سنّت و جماعت خوانند و یك بار اهل بدعت نعوذ بالله من الخذلان ، امّا آنچه گفته است که اهل بدعت بعد از نماز روی بر زمین می نهند این مذهب جملهٔ اهل بیت رسولست و اکثر مسلمانان و هر که را دین و دیانت آن بود که اهل بیت رسول را مبتدع داند از اسلام و شرع با وی سخن گفتن بی فایده بود ، و آنچه می گویند هر که انگشتری در دست راست دارد مبتدع باشد ابن‌شَهاب و زُهْری روایت کنند هردو از انس بن مالك که رسول الله انگشتری داشت از نقره و نگینش از آهن‌چیزی در انگشت کرده بود و داشت ، دیگر بار آن را بینداخت و یکی از نقره بفرمود نقش آن : محمّد رسول الله و گفت هیچکس نشاید که این بر انگشتری کند جز من ودر انگشت مبارك خود در دست راست کرد و نگینش برابر کف دست راست بود. راغِب از اصحاب شافعی در کتاب مُحاضِرات گوید رسول و امیر المؤمنین علی و حسن و حسین انگشتری در دست راست داشتندی و اوّل کسی که انگشتری در دست

چپ کرد معویه بود، و جمال الدّین یزْدی از اصحاب ابو حنیفه در کتاب مدّخر گوید که رسول انگشتری در دست راست داشتی و ابوبکر و عمر و عثمان در دست چپ داشتندی و درین وقت باید که در دست چپ دارند تا خلاف شعار روافض باشد. از عالمی پرسیدند که سنّت چونست، گفت سنّت آنست که در دست راست دارند و فریضه آنکه در دست چپ دارند تااز تهمت دور باشد، هر که درین سخن تأمّل کند بی‌دیانتی این عالم بروخافی نباشد که خلافت سنّت رسول فرض می داند و عمل کردن بسنّت رسول بدعت می پندارد از بهر آنکه خلاف سنّت ابوبکر و عمر و عثمان و معویه است این قوم خود را اهل سنّت و جماعت خوانند و سنّت رسول و اهل بیت وی نزد ایشان علامت بدعتست ومتابعت شیوخ و معویه علامت اهل سنّت و جماعت، دیگر می گویند دستها درنماز فرو گذاشتن علامت اهل بدعتست، وَهب بن منبّه که ایشان جملهٔ قصص انبیا ازو روایت کنند در مُسنَد خویش روایت میکند از رسول که گفت: هُبِبْتُ لَيْلَةَ الْمِعرَاجِ بِإِرْسَالِ الْيَدَيْنِ فِي الصَّلَوةِ یعنی بعطا بمن داد شب معراج فرو گذاشتن دستها درنماز، مالك این حدیث و غیر این در فرو گذاشتن دستها در نماز روایت کند و جملهٔ مالکیان دستها در نماز فرو گذارند، و اگر قومی بمغرب نرسیده باشند ایشان را درزمان حج در مکّه همهٔ خلق ببینند و در مدینه و غیر این مواضع که ایشان دستها درنماز فرو گذارند، و ماوَرْدی در إِقْناع گوید: اگر کسی در نماز دستها فرو گذارد نمازش درست بود و او از بزرگان اصحاب شافعی باشد، پس این شخص را لازم شود که وهب بن منبّه ومالك و ماوردی ازائمّهٔ ضلالت باشند زیرا که این بدعت نهاده اند و برقول او توبهٔ ایشان قبول نباشد و این قوم جمله از اهل سنّت و جماعت باشند: استعیذ بالله من النّار.

امّا آنچه میگوید که از جمله علامات اهل بدعت آن بود که پیش از ماه رمضان روزه دارند بدان که این مذهب احمد حنبل است، نزد او اگر شعبان ابر تاریکی بود لازم شود که دیگر روز روزه دارد از ماه رمضان اگر آسمان صافی بود نشاید و نزد

امامیان مستحبّ بود که شعبان برمضان پیوندند و روز شكّ فاضلتر آن بود که روزه بنیّت شعبان دارند، اگر بنیّت رمضان دارند آن کس عاصی بود و روزهٔ وی باطل، والعجب که درین کتاب زندقه آنچه موافق طبع این شخص باشد بیشتر از احمد حنبل روایت کند و عاقبت بیان آن کند که او از اهل بدعتست، وآنچه می گوید که علامت مبتدعان آن باشد که یك روز پیش از عید از روزه بیرون آیند معلوم نیست که کدام باشد، امّا نزد شافعی و اصحابش اگر در اوّل ماه رمضان دو کس گواهی دهند که ماه دیدیم و قاضی قول ایشان قبول کند واجب بود سی روز روزه داشتن و اگر شب سی ویکم ماه ندیده باشند وهیچ غباری نبود و درآن کسی ماه ندیده باشد لازم بود که روزه بگشایند و آن روز عید بود، امّا آنچه می گویند مبتدع آن بود که مسح بر موزه نکند و مسح بر پای کند این مذهب امیر المؤمنین علی و ابن عبّاس است و اهل بیت رسول، ثَعْلَبی روایت کند که عبدالله بن عبّاس از علی علیه السّلام پرسید که مسح بر موزه روا بود یا نه گفت بعد ازسورهٔ مائده تومسح ازمن می‌پرسی سَبَقَ الْكِتَابُ الْمَسْحَ عَلَى الْخُفَّيْنِ، یعنی چون مسح پای فرود آمددر مائده مسح بر موزه روانباشدوقرآن سبق برد بر مسح برموزه، روزی یکی ازوی پرسید گفت: وَ اللهِ لَاأُبَالِي أَعَلَى خُفِّي مَسَحْتُ أَمْ عَلَى ظَهْرِ عَيْرٍ فِي الْبَيْدَاءِ، یعنی بخدای باك ندارم که مسح بر موزه کنم یابرپشت آن گور که ببیداء می گردد، و یکی ازعبدالله بن عبّاس پرسید که مسح برموزه روا باشد یا نه گفت: لَاأُبَالِي أَعَلَى خُفِّي مَسَحْتُ أَمْ عَلَى ظَهْرِ بُخْتِيٍّ هَذَا، یعنی بخدای که باك ندارم که مسح برموزه کنم یا برپشت بختی" از آن وی که آنجا خفته بود، و اجماع اهل بیتست که مسح برموزه روا نباشد، امّامسح برپای، لفظ قرآنست ومذهب امیر المؤمنین علی و عبدالله بن عبّاس وجملهٔ اهل بیت نبوّت، امّا لفظ قرآن، خدای تعالی می گوید: فَامْسَحُوا بِرُؤُسِكُمْ وَأَرْجُلِكُمْ إِلَى الْكَعْبَيْنِ، امّا آنکه مذهب امیرالمؤمنین علی است معروفست، ثعلبی در تفسیر می گوید: علی علیه السّلام گفت:

وَاللهِ مَا نَزَلَ الْقُرآنُ اِلّا بِالْمَسْحِ ، می گوید والله قرآن فرو نیامد الاّ بمسح برپای ، و گفت : اَلْوُضُوءُ غَسْلَتَانِ وَمَسْحَتَانِ ، می گوید اعضای وضو دوبار می‌باید شست و دو مسح می باید کرد و اجماع ائمّهٔ معصومست بدینچه گفتیم .

بدان که این شقیّ را کژ افتاد پنداشت که مسئله ها که یاد کرد جمله مذهب اهل بیتست آن را علامت مبتدعان ساخت واهل بیت رسول را مبتدعان نام نهاد وخود فضیحت شد وا گر دانستی که این مسائل مذهب ابوحنیفه و مالك و شافعی و احمد حنبل است و اصحاب او ، یاد نکردی که نزد او اینها ازاهل سنّتند ، امّا چون خواست که دیگران را فضیحت کنند خود فضیحت شد ، وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ اِلّا بِاَهْلِهِ .

امّااحمد حنبل واصحاب وی یك فرقت باشند جمله مشبّهه ومجسّمه اگرچه بعضی عالیتر باشند و جمله یزیدی و خارجی باشند و این دلیلست بر آنکه او تشبیه ظاهر کرده است و احمد حنبل از کوفه بود از قبیلهٔ بنی شیبان از اولاد زهیر بن هرقوص و او و اصحاب وی جمله مشبّهی باشند وا گرظاهر نکرده بودی اصحابش فرق بودند چنانکه از آن ابوحنیفه ومالك وشافعی ، وهرگز مشبّهی نیابی که او را بغض خاندان رسول نباشد از اندك وبسیار ، و احمد حنبل کتابی کرده است و در آن کتاب گوید رسول گفته است هرکه علی را اندك مایه دشمن ندارد از من نیست و مشبّهه از احمد پرسیدند که این اندك مایه چه قدر باشد گفت اگر خود قدر جوی بود و محمّدبن جَریر الطَّبَری نقض آن کتاب کرده‌است نامش : کتابُ الرَّدِّ عَلَی الْحُرْقُوصیَّه الهرقوصیّة نهاده است ازبهر آنکه احمد از فرزندان زهیر بن هرقوص بود . کازرینی فارسی درکتاب هدایة که از پیش یاد کردیم گوید احمد گفت قرآن بزبان کافران و مؤمنان یعنی بعربیست ، مؤمنان را رحمت بود وبرکافران حجّت باشد ، وگفت آن بر پنج وجه بود بزبان بخوانند زبانهامخلوق بود و آنچه بزبان‌خوانی نه مخلوق بود وبدلها حفظ کنند دلها مخلوق بود و آنچه در دل بود نه مخلوق بود وگفت حروف قرآن و هجا نه مخلوق بود ، و گفت هر که گوید که اسمای خدای تعالی که در قرآنست

مخلوقست و اسماء جز آن مثل خیل و بغال و حمیر و ابلیس و جنّ و انس و کلاب وخنازیر وقرده و هر اسمی که در قرآنست مخلوقست او شریك کافران باشد، و احمد گوید هر که گوید که ایمان جمله مخلوقست کافر بود و اگر گوید جمله نه مخلوقست مبتدع باشد، و هر که گوید نماز جمله مخلوقست کافر بود واستثنا در ایمان واجبست یعنی گوید من مؤمنم ان شاء الله، و احمد دعوی کند که او اهل سنّت و جماعتست پس بر طریق او اهل ماوراء النّهر و فرغانه و ترکستان نه اهل سنّت باشند زیرا که ایشان گویند استثنا در ایمان جایز نبود، و گوید آنکه الهام شرّ داد الهام خیر داد و آنکه الهام تقوی داد الهام فجور داد، امّا اصحاب ثوری و اسحق راهویه جمله مشبّهی باشند چنانکه حنابله وهیچ فرق دیگر دریشان نباشد از بهر آنکه مقتدای ایشان برظاهر کار کردی چنانکه احمد حنبل واصحاب او تأویل جایز ندارند و جمله قرآن و اخبار بر ظاهر برانند لابد در صفات باری چیز ها گویند که در صفات آحاد — النّاس عیب بود.

باب دوازدهم

در مقالات ابن کُلّاب و ابو الحسن اشعری

و اینان خود را اهل سنّت و جماعت خوانند. ابن کُلّاب استاد اشعری بود، و ظهور مقالت اشعری در سنهٔ خمس وستّین وثلثمایه بود (۱). ابن کلّاب گوید خدای تعالی قادر بقدرتست، عالم بعلم، حیّ بحیوة، باقی ببقا، قدیم بقدم، سمیع بسمع، بصیر ببصر، متکلّم بکلام، مرید بارادت، کاره بکراهت، و گوید مستحقّ این صفات و معانیست در ازل یعنی این اعراض ازلیست، وقدیم نگوید چنانکه اشعری، و گوید کلام درغایب معنی ازلی بود قایم بذات و در شاهد عبارت بود از این که شنوند و این حکایت بود از آنچه قدیمست بذات باری، و گوید ارادت و کراهت یکیست و خدای تعالی در ازل مرید بود بارادتی که آن ارادت در نفس خود کراهت بود، و گوید دوستی و دشمنی یکی بود و رضا و سخط یکی باشد چنانکه ارادت و کراهت یکیست، و گوید علم روا بود که تعلّق گیرد ببیشتر از یك معلوم در شاهد و غایب بر طریق تفضیل، و گوید حوادث جمله صنع باریست بقدرت، و گوید استطاعت مع الفعل باشد و کفر و ایمان و خیر و شرّ خلق خدای بود نه فعل بنده و متولّدات همه فعل خدای تعالیست و کس را در آن هیچ فعلی نباشد.

بدان که ابن کلّاب استاد اشعری بود در بعضی مسائل خلاف وی کند و مقالت اشعری یاد خواهیم کرد هرجا که میان ایشان خلاف بود بعد از این که از پیش یاد کردیم نام ابن کلّاب یاد کنیم.

(۱) این اشتباه است زیرا که امام ابوالحسن اشعری در سال ۳۲۴ در سن ۶۴ وفات یافته و ظهور مقالهٔ او یعنی تاریخ جدا شدنش از ابو علی جبّائی معتزلی و تأسیس مذهب اشعری در حدود اواخر قرن سوّم یا اوایل قرن چهارم هجری است.

بدان که اشعری گوید باری تعالی قادرست بقدرت قدیم و عالم بعلم قدیم و حیّ بحیوة قدیم و باقی ببقاءقدیمو سمیع بسمع قدیم وبصیر ببصرقدیمو مرید بارادت قدیمو کاره بکراهت قدیم و متکلّم بکلام قدیم ، نه قدیم باخـدای تعالی اثبات کند و گوید موجـودست لذاته ، و گوید حسن و قبح بشرع توان دانستن ، هرچه شارع امر کند بدان نیکو بود و هرچه از آن نهی کند زشت بود پس افعال خدای تعالی نه حسن بود و نه قبیح زیرا که او مأمور و منهی نتواند بودن . و این خـلاف عقل و قرآنست ، امّا عقلاً جملهٔ عاقلان دانند کـه میان حسن و قبح هیچ واسطه نیست ، افعال یا حسن بود یا قبیح ، امّا قرآن ، خدای تعالی چندین جای در قرآن وصف فعل خـود کرده است بنیکوئی چنانکه گفت : فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و گفت : فَاَحْسَنَ صُوَرَكُمْ ، و گوید خدای قادرنبود برظلم زیرا که نزد وی ظلم عبارتبود از تصرّف درملك‌غیرواو درهرچه تصرّف کند ملك‌وی بودپس بر ظلم‌قادر نباشدبلکه ظالم بیافریند وکسب‌بنده گرداندچون‌بنده‌بکند ظلم‌بودواین سخنیست بیحاصل ، اوّل آنکه‌چون خدای چیزی بیافرید آن چیزموجود شد و ازفاعل مستغنی باشد ، دوّم گوئیم این‌فعل بنده حاصل شد یابفعل خدای تعالی یابشرکت هردو ، اگر بفعل خدای تعالی‌حاصل‌شد کاسب خدای باشد نه بنده و اگر بفعل بنده حاصل شد موجد بنده بود نه خدای واگر بقدرت هر دو حاصل شود پس‌بنده شریك خدای بود ، تعالی الله عن ذلك ، ونیز ایجاد مقدوری بود بدو قادر و این محال باشد ، و گوید هیچ بر عاقل پیش از ورود شرع واجب نبود و چون شارع آمدبقول او معرفت خدای واجب شدآنکه بنظر واستدلال معرفت حاصل کند و گوید نظر در دلایل کردن موجب علم نبود ، و گوید اگر کسی خدای رابشناسد بصفات وعدل وتوحید و اقرار کند بدان و مالهای‌عالم از آن وی‌باشد و صرف یتامی ومساکین وفقرا کند و پلها و رباطهـا کند پیش از آنکه رسول بیاید او مستحقّ هیچ مدح وثواب نباشد و آن معرفت بکمال نه ایمان بود و اگر صد هزار دینار غصب کند یا بدزدد یا کسی ودیعتی پیش وی بنهد و آن را رد نکند یا صد هزار آدمی را بکشد و با زنان و دختران وکودکان مسلمانان جماع کند وشرع نیامده باشد

این جمله نه زشت بود و برو هیچ لازم نشود وچون رسول بیاید هیچ مؤاخذهٔ وی نتواند کرد از بهر آنکه گذشته باشد، و گوید علم و ارادت و رؤیت و سمع را جز از وجود هیچ شرط نیست، و گوید روا بود که حیوة در یك جزو فرود آید و هرچه وجود حیوة درو جایز بود وجود قدرت و علم و ارادت و ادراك درو جایز بود و در سخن گفتن گوید حیوة شرط بود، و قلانسی از اصحاب وی گوید شرط نبود و گوید خدای را بر کافر هیچ نعمت نیست نه دینی و نه دنیائی و خـدای تعالی چند جا در قرآن ذکر می کند که بر همهٔ خلایق او را نعمت هست، در الرّحمن چند جای می گوید: فَبِأَيِّ آلاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ، و می گوید: وَضَرَبَ اللهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَداً مِنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللهِ، و می گوید: أَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ وَلِسَاناً وَشَفَتَيْنِ وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ، و می گوید: أَلَمْ نَجْعَلِ الأَرْضَ مِهَاداً وَالْجِبَالَ أَوْتَاداً وَخَلَقْنَاكُمْ أَزْوَاجاً تا آخر این آیت، وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللهِ لاتُحْصُوهَا، و امثال این در قرآن بسیارست، و گوید عاقل و بالغ پیش از ورود شرع فرق نتواند کرد میان آن که با او بدی کند و آن که نیکی کند یا قفایش زند یا مالی بدو دهد یا چشمش برکند یا تاجی برسر نهد، و گوید عاقل کامـل و محارس نتواند گفت که این جمله نیکست یا بد، و گوید کلام خـدای تعالی یکیست قدیم قائم بذات او نه حرفست و نه صوت و صدو چهار کتاب که رسولان او بخلق آوردند یك کلامست قائم بذات او، آنکه خطبه کند تا خلقان بدان گمراه شوند گوید قرآن در مصاحف نوشته است و در دلها محفوظست بزبانها می‌خوانند، یك معنی قدیم قائم بذات باری چگونه در مصاحف و دلها فرود آید و انتقال از معانی جایز نبود و نیز رسول می گوید: مابین دفّتین، کلام‌الله وقدیم چگونه‌میان دو چیز باشد و هرچه میان دوچیز بود در مکان باشد و آنچه قائم بذات باری بود چگونه در مکان تواند بود پس درست شد که این تلبیس و خبطست، و گوید رسول آن وقت رسول بود که ادای

رسالت می کند و چون فارغ شد اورا رسول نشاید خواند الاّ بمجاز و ابن مَشّاط
انکار این می کند و گوید مذهب اشعری نیست و خلاف می گوید زیرا که ابن فُورَك
اصفهانی از شارحان کتب اشعری بود و تعصّب او در حقّ اشعری زیاده از آن ابن
مشّاط باشد او در کتاب مقالات اشعری این مسئله یاد کرده است و ابن فورك از
اصحاب و اتباع اشعری بود درین مسئله وجمله اعتقادات وی، و گوید خدای تعالی
چیزها فرماید و از آن نهی کند و اگرچه آن چیز ها محال بود و گوید صفت هـای
خدا مثل حیّ و قادر و قدیر و مقتدر و عالم و علاّم و علیم و بصیر و سامع و سمیع و
مرید و متکلّم و باقی و آمر و ناهی و مخبر و خبیر جمله مشتقّند از معانی قدیم که
قایمند بذات باری تعالی پس قِدماً نه از پیش باشند، و گوید کفر و ایمان و فسق و
فجور و طاعت و عبادت و معصیت و فواحش جمله خدای تعالی آفریند وقضا وتقدیر
کند و بریشان نویسد وبارادت ومشیّت او باشد و از کافر کفر خواهد وایمان نخواهد
و قدرت ایمان بدو ندهد و خواهد که اورا ثالث ثلاثه خوانند، و گوید زن و فرزند و
شریك دارد و در میان ایشان انبیا بیافریند و خواهـد که انبیا و رسل را ساحران و
کذّابان خوانند و نا سزا گویند و ایشان را بکشند و بدانچه دریشان آفریده باشد بر
ترك آن قادر نباشد که ایشان را نهی کند و رسولان فرستد و کتابها که ایشان را
بگویند تا آنچه من دریشان آفریدم و ازیشان می خواهم وبرترك آن ایشان را قدرت
نداده ام تا ایشان آن خلق مرا بگردانند و اگر نگردانند ایشان را بکشید و منشـان
همیشه در دوزخ کنم و بآتش می‌سوزانم تا چـرا ایمان که من ازیشان نخواستم و
ایشان را بدان قدرت نداده ام نیاوردند و کفر که من دریشان آفریدم و ازیشان خواستم
و درازل بریشان نوشته ام وقلم برآن برفت ازخود دور نکردند، نعوذ بالله من هذا الخذلان.
و گوید هیچ کس بطاعت و ایمان ببهشت نرود و اگر حقّ تعالی جمله انبیا را ابداً در
دوزخ کند عدل باشد و اگر جمله کفّار و مشرکان را در بهشت کند تفضّل و انعام
بود، و گوید خدای تعالی روز قیامت اطفال کفّار را همه در دوزخ کند و ایشان را

ابداً عقوبت می کند بکفر مادر و پدر ، و گوید جمله قبایح بر خدای تعالی روا بود الاّ دروغ ، عَطَوی از شاگردان اشعری گوید دروغ نیز روا بود که بگوید ، و گوید روا باشد که معجزات بر دست کذّابان ظاهر کند و تصدیق دروغزن کند تا خلق را گمراه کند ، و ابو الحسین بصری در کتاب غور گوید کتابی یافتم در اصول فقه از تألیف یکی از اشاعره در آن کتاب در باب الامر بالشّیئی می گوید : اجماع کردند اهل حقّ یعنی جملهٔ مجبّره که روا باشد که خدای تکلیف کند بنده را بر چیزی که بر آن قادر نباشد و خلاف کردند در آنکه روا باشد که تکلیف کند کسی را که پر ندارد و بپرد و کسی را که چشم ندارد تا نقطه بر مصحف زند و قدیم را محدَث و محدَث را قدیم کند و اجسام بیافریند یانه گوید این خلافست بعضی گویند روا نباشد و بعضی گویند روا باشد و این قوم بر حقّند ، و گوید تکلیف کسی نیکو بود که نیکو بود ازو رنج رسانیدن بی عوضی عاجل یا آجل . و گوید روا بود نهی کند از هرچه فرمود و امر کند از هرچه نهی کرد و اگرچه خلق را در آن هیچ صلاح نباشد ، وگوید در ازل تقدیر کرد که یکی نیکبخت بود اگر صد هزار سال عمر وی بود وهر بدی و شرّی وفساد و کفر وقتل انبیا و رسل و جز آن از وی بوجود آمده باشد عاقبت او در بهشت باشد چنانکه تقدیر رفته است و اگر تقدیر کرده است که یکی در دوزخ بود اگر چند عمر دنیاست اورا عمر دهد وهمهٔ عمر نیکوی کند وطاعت و فرمانبرداری ومالهائی از آن وی باشد و در خیرات صرف کند عاقبت او در دوزخ بود دایم پس بعثت انبیا و رسل و کتب طاعت کردن جمله عبث بود ، نه طاعت و خیرات سود می دارد و نه کفر وعصیان زیان ، تعالی الله عمّا یقول الظّالمون علوّاً کبیراً ، و گوید معجزهٔ نوح طوفان بود و معجز هود باد وصاعقه که خلق بدان هلاك شدند ومعجز ابراهیم بنجات از آتش و این جهل بود ازسه وجه ، اوّل آنکه شرط آنست که معجز عقب دعوی بود ، دوّم آنکه معجز رحمتست و رحمت سبب هدایت بود نه سبب هلاك ، سیّم آنکه نزد وی معرفت باری بشرع واجب شود بعد از آن واجب شود که بنبوّت نبی درست شود و نبوّت ثابت نشود الاّ بمعجز و چون نوح هزار سال کم پنجاه سال دعوی می کرد چون معجز طوفان بود نبوّت وی

درست نشده باشد ایشان مستوجب عقوبت نشده باشند پس دعا کردن نوح بهلاك ایشان ظلم باشد و حکیم نباید که ظالم را بنبوّت بخـلق فرستد، و نیز ایشان از روی حقیقت هرگز نتوانند اثبات کرد که معرفت خدای واجبست از بهر آنکه نزد ایشان معرفت خدای بقول رسول واجب شود وقول رسول آن‌وقت حجّت بود که اظهار معجز کند و معجز آن وقت ثابت شود که این کس که رسول بوی فرستاده اند داند که خلق ازمثل این عاجز باشند لازم بود که فعل خدای بود و چون فعل خدای بود باید که درست‌بود ودلیل بودبرصدق رسول‌و آنکه‌دلیل بودبرصدق رسول که داند که خدای هست وحکیمست چون حکیم بود تصدیق کاذب نکند و چون تصدیق این رسول کرد دلیل بود بر آن که رسولست وصادقست پس نزد ایشان معرفت خـدای موقوف بود بر قول رسول و قول رسول‌موقوف بود بر اظهارمعجز وصحّت معجزموقوف بود بر آنکه داند که این‌معجز فعل خدایست و او حکیمست و تصدیق کذّاب نکند، پس حاصل این قول آنست که تا خدای تعالی را نشناسد رسول را نتواند شناخت و تا رسول را نشناسد معرفت خدای حاصل نشود پس بدان انجامد که هرگز نه این واجب بود و نه آن، اعاذنا‌الله من‌النّار و گویند هرچه نیست شد بعد از وجود اعادت آن روا بود از اجسام و اعراض و این باطل بود زیرا که اصوات و لحظات و استماعات اعادتشان تصوّر نبندد والعجب که نزد او عرض در زمان باقی نتواند بود ونزد ما هر عرض که در زمان باقی باشد اعادت آن جایز بود و قَلانِسی ازاشاعره گوید اعادت اجسام جایز بود و اعادت‌اعراض‌محال‌باشد و سَهْل صُعْلوکی و ابن فُورَك و کسانی که درعصر ایشان بودند از اشاعره گویند استثنا درایمان‌لازم بود یعنی گوید: اَنَا مُؤْمِنٌ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ، ومحمّدطاهر و بَاقِلانی و ابو اِسْحق‌اِسْفَرایینی از اشاعره گویند لازم نبود و معمری گوید مقلّد نه مشرك بود و نه کافر ونه مؤمن، و گوید اگر یکی از کفّار قبل از بلوغ ایمان آورد واورا از مادر و پدر جدا کنند اگر پیش از بلوغ بمیرد او را در گورستان مسلمانان دفن کنند و اورا نه مسلمان گوئیم و نه کافر و مالش از آن مادر و پدر بود ای عجبا اگر

مالش از آن مادر و پدر بود پس چرا اورا درگورستان مسلمانان دفن می‌کنی و اگر مسلمانست چرا مالش بمادر و پدر می دهی ، و ابن فورك اصفهانی از اشاعره گوید نشاید گفت که انبیا و رسل وملائکه مؤمنند قطعاً و این سخن بر اصل وی راست بود از بهر آنکه وی گوید وقوع کفر ازانبیا و رسل و ملائکه جایز بود پس نزد او ممکن بود که بعضی از انبیا و رسل بر کفر مرده باشند و هر که مسلمان باشد در کفر آن که این اعتقاد دارد شك نکند ، و اشاعره گویند وقوع خلاف معلوم خدای تعالی ممکن بود در جنس امّا واقع نشود ، و در وصف اخصّ خدای تعالی خلاف کنند ، اسفراینی گوید اخصّ اوصاف اوآنست که عالمست بعلم قدیم و مانند این در صفات دیگر ، و باقلانی گوید اخصّ اوصاف خدای تعالی آنست که بدان ممیّز شود از جملهٔ موجودات ، و گوید وصف اخصّش آنست که وقت رؤیت او را بدان بشناسند و آبوالْمعالی جُوَینی گوید وصف اخصّش آن بود که بدان ممیّز شود از جملهٔ موجودات الّا آنکه خلق از معرفت آن عاجزند ، واشعری گوید صفات باری برسه قسم بود ، اوّل ذاتی دوّم معنوی سوّم فعلی ، و اخصّ اوصاف باری تعالی قدرت بود بر اختراع ، باقلانی و ابو المعالی در حال با ابو هاشم موافق باشند و جملهٔ اشاعره گویند اظهار معجز بر دست کذّابان روا باشد ، و گویند معجزهٔ تنها دلیل نبود بر نبوّت و چون تحدّی با معجزه منضمّ شود دلیل بود بر نبوّت و خلاف کردند در آنکه باری تعالی قدیمست لذاته یا بقدم ، کُلّابي و ابو العبّاس قَلانسی و عَبد الله ازیشان و بیك قول اشعری گوید قدیمست بقدم و متأخّران اشاعره گویند : موجودٌ قدیمٌ لذاته ، و اشعری گوید فعل بقدرت خدای تعالی حاصل شود و قدرت بنده را در فعل هیچ تأثیر نباشد ، و اسفراینی ازاصحاب وی گوید فعل بمجموع قدرت خدای وقدرت بنده حاصل شود ، و قلانسی از شاگردان اشعری گوید نماز و زنا مشترکند در آنکه هردو حرکتند و تمیز میان ایشان بدان باشد که یکی را نماز خوانند و دیگری را زنا الّا آنچه زنا خوانند بفعل بنده واقع شود واصل حرکت بقدرت خدای حاصل شود ، و اشعری گوید روح بعد از موت فانی شود و عدم محض بود الّا عند الحشر همان

روح را اعاده کنند ، وباقلانی گوید و ابو عبدالله حلیمی از اشاعره گویند ملائکه بهتر از انبیاء اند ، و جملهٔ اشاعره کرامات اثبات کنند الاّ اسفراینی که وی گوید کرامات محالست و اشعری گوید وجه و عین و ید سه صفتند از اوصاف خدای تعالی و او و اصحابش گویند امر و نهی و خبر هر سه قدیمند ، و عبدالله سعید گوید واتباعش از اشاعره که کلام در ازل امر و نهی و خبر نبود و چون بشنوند امر و نهی بود ، و ضبّی روایت می کنند از اشعری که ارادت غیر مراد وی بود و گفت حرکات متجانسست و باختلاف افتراق محال مختلف شود ، و گفت ترك را جز از فعل هیچ معنی نباشد ، و گوید همهٔ متحرّك ساکن بود نه همهٔ ساکن متحرّك باشد ، و گوید جسم عبارت بود از تألیف و هم شاگرد ضبّی ازو روایت کنند که گفت عرض را هیچ حقیقت نیست و عبدالله سعید از اشاعره و اتباعش گویند هیچ اعراض نتوان دید ، و گوید اجسام و اعراض مجتمع باشند مثل لون و طعم و رائحه و حرارت یابرودت و رطوبت یا یبوست و گوید جواهر متجانسند در نفس خود و مختلف باعراض ، و گوید بر ابقاء والابقاء والحرکة والتّحریك والسّواد و التّسوید و مثل معنی بود و در موضع دیگر بود نتوان گفت جواهر و اعراض قطّ اعادت کنند(؟) ، فعل نفس مفعول بود و حدث نفس محدَث ، و گوید قراءت معجزهٔ حقیقی باشد و نفس کلام خدای معجزه خوانند و آن مجاز بود نه حقیقت زیرا که قرآن قدیمست و قدیم معجز نباشد ، و گوید روا بود که خدای تعالی خلق را ابداً مهمل فرو گذارد وهیچ رسول بدیشان نفرستد ، و گوید امامت مفضول با وجود فاضل درست بود و اصحابش گویند درست نبود ، و گوید اختیار می کنند هم اهل اجتهاد باشند و هر یك ازیشان امامت را شاید ، و گوید امام چون اعدای وی غلبه کنند و مقاومت ایشان نتواند کرد تقیّه کردن روا باشد او بتقیّه از امامت معزول نشود ، و گوید خدای تعالی را در قیامت بچشم بتوان دید و اگرچه نه در جائی و مکانی بود و مقابل نباشد و این جمله محالات بود زیرا که آدمی هیچ نتواند دید الاّ که درمقابل وی باشد یا در حکم مقابل و مقابل براجسام

جایز بود و خدای تعالی جسم نیست پس مقابل بروی روا نبود و دیدن وی محال باشد، و گوید علم و یقین و فهم و فضیلت و عقل و درایت و فقه بیك معنی باشد پس وی را لازم شود که شاید که خدای را عاقل و عارف و فطن و فقیه خوانند چنانکه وی را عالم خوانند ونزد هیچ مسلمانی این روا نبود و دربعضی روایات گوید که روا بود که کسی نفس خود را نداند بضرورت ونفس دیگری را بضرورت شناسد یانفس خود نداند اصلاً و آن دیگری داند و جای دیگر گوید این روا نبود و گوید شاید که باطل را حقّ خوانند و اصحابش گویند شاید که کفر را حقّ خوانند از بهر آنکه خدای تعالی می آفریند و هرچه او آفرید حقّ و عدل بود، و گوید روا بود که چیزی حادث شود که آن چیز نه جسم بود ونه جوهر ونه عرض، و گوید کفر وعدل بود وحقّ وثواب وحسن وقبح وچون بنده کسب کند باطل بود وظلم وخطا و زشت، سبحان الله خالق الخلق کدام عقل قبول کند که یك چیز هم حقّ بود وهم باطل وهم خطا وهم ثواب وهم عدل وهم ظلم وهم حسن و هم قبیح وقایل این امام اهل سنّت وجماعتست واز اهل نجات واین کسب که وی دعوی می کند ابن راوندی بنهاد و نجّار ازو فرا گرفت و ابن کلاّب از نجّار و اشعری از ابن کلاّب چهارصد سالست تا در محافل و مجالس ملوك و سلاطین با ایشان مناظره می کنند درین مسئله باعلما و فضلا نه معنی کسب که خود دعوی می کنند می دانند و نه بفهم هیچ عاقل وعالم می توانند رسانیدن، و اشعری گوید عرض نتواند الاّ در محلّ ونشاید که جوهر محلّ عرض بود، پس بر بن اصل جوهر ازجمله اعراض خالی بود وموجود نباشد، و گوید شاید که صفت دیگری کنی همچنین ابداً تا یك صفت را صفات نامتناهی حاصل شود، و گوید روا بود که خدای را هم متکلّم و فاعل خوانند و نشاید که ناطق خوانند، و گوید کلام ونطق و قول بیك معنی باشد، و گوید روح جسمست و حیوة عرض، روح نه حسّاس بود و نه محسّ وحسّاس حیوانی ضروریست لازم شود که حسّ بدنی بود چون روح مفارقت کرد بدن همچنان حسّاس بود زیرا که نزد وی روح نه حسّاس است ونه محسّ، و گوید نشاید که کسی گوید اوّل وجود سواد بباید دانست پس دانستن که محدثست و عرض واون، و گوید روا باشد که گوید ترك معصیت معصیتست

و گوید روا باشد که عرض باشد که آن را ضدّ نباشد، و گوید روا بود که یك خردل دانه در کشتی افتد و کشتی بعضی بآب فرو رود و کوه احد بر کشتی افتد و کشتی یك ذرّه بآب فرو نرود، و گویدانسان قادر بود بر ترك موجود و این سخن بیحاصل بود و بعضی از اصحابش گویند این نه سخن ویست و ضبّی گوید سنگی که ازهوا می‌آید و مرغی که می‌پرد نه در مکانند، و هم او گوید که اشعری گفت نفس کفر نه قبیحست بلکه عین کفر نیکو بود زیرا که دلیلست بر خالق و ابن فورك انکار این کنند و گوید روا بود که اهل آخرت مکلّف باشند و بر این اصل لازم بود که کسی در دوزخ نرود زیرا که چون تکلیف در آخـرت جایز بود و چون توبه جایز بود قبول لازم باشد با شرایط آنکه جمله کفّار وعاصیان درقیامت توبه کنند وهیچ مستوجب دوزخ نباشند و ضبّی روایت کند که اشعری گفت هرچه حکم اودوام بود آن را کلّ وبعض نباشد پس نزد او بهشت و دوزخ ونعیم اهل بهشت وعذاب اهل دوزخ را نه کلّ باشـد و نه بعض و هیچ عاقل در فساد این قول شكّ نکند، و گوید چون عصیانی از نبی یا رسول بوجود آید اورا عاصی خوانند تا آنگه که توبه کنند چون توبه کرد اسم عاصی از وی بیفتد، وصاحب کتاب مدّخر گوید که اشعری گفت که هر که مؤمن بقیامت آید هرچه کرده بود از کفر و غیر آن جمله ایمان باشد و اگر کافر بخدای رسد هر چه او کرده بود کفر بود و اگرچه آن بصورت ایمان و طاعت بود، و گوید هر چه ابلیس کـرد در زمان ایمان وطاعت آن جمله کفر بود وآنچه ابوبکر وعمر وعثمان کردند ازسجود اصنام وخمر خوردن و زنا کردن و ثالث ثلاثه گفتن آن جمله ایمان و طاعت بود.

و ضبّی روایت کند ازو که عزم کردن بر آن که کافر شود بدین کافر نبود و چون توبه کند از گناه گذشته عزم کردن که دیگر با سر گنه نرود لازم نباشد، وگویند نشاید که چیزی موافق چیزی بود از وجهی و مخالف آن چیز بود از وجهی دیگر، و اشعری و ابن کلاّب گویند رؤیت خدای‌تعالی بچشم بود ، ادرا کش بچشم بود وگویند بنده را کسبی هست‌و کسب وفعل ومفعول ومخلوق واحداث ومحدث خدای‌تعالی بود وگوید روا بود که مقدوری میان دوقادر باشد امّا روا نباشد که کسبی‌میان دومکتسب

بود یا فعلی میان دو فاعل یا محدثی میان دو محدث ، و گوید هر که چیزی بجنباند و آن چیز بجنبد نه بحرکت وی جنبیده باشد ، پس وی را لازم بود هر که یکی را بکشد نه قاتل بود وهیچ بروی لازم نبود وطلب قصاص ازقاتل کردن ظلم بود وقومی ازیشان گویند که رسول پیش از بعثت کافر بود وگویند دلیل بر این آنست که خدا می گوید : وَ وَجَدَكَ ضَالاً فَهَدَى ، اشعری گوید روا بود که خدای تعالی بنده را قدرت دهد تااعراضها بازدارد چنانکه وی روز های گذشته باز آرد وهمچنین اصوات و لحظات .

بدان که مقالات اشعری و محالات وی بسیارست و در ذکر آن فایده نه و نیز ملالت خیزد ، بدین قدر اقتصار کنیم ، امّا مقالات اصحابش بسیارست ، غَزّالی در کتابی که آنرا مَسائِلِ اُخْرَوِيّات نام کرده است گوید روح جزویست که قسمت نپذیرد وقائم بذات خویش واورا حسّی نباشد ، وهم درین کتاب گوید اخصّ اوصاف خدای تعالی آنست که قیّومست و معنی قیّوم آنست که قائم بذات خویش بود و از پیش که گفت روح قدیمست بذات خویش و متحیّز نیست پس این وصفی مشترك بود نه خاصّ ، و در کتاب لَدُنّی گوید نفس ناطقه که بدان انسان مکلّف باشد نه جسم بود و نه عرض بلکه قوّت الهی بود مثل عقل اوّل چنانکه فلاسفه گویند عقل اوّل معلول علّت اولی است و نفس معلول عقل ، و هم درین کتاب گوید معلومات خدای تعالی متناهی باشد ، و در مُنْقِذ گوید وقایع نامتناهیست و نصوص متناهی پس لازم بود که همهٔ وقایع معلومات خدای تعالی نباشد زیرا که نزد او معلومات خدای تعالی متناهیست و وقایع نامتناهی ، و این معنیست که فلاسفه گویند که علّت اولی عالمست بکلّیات و جاهل بجزئیّات و این شخص را ایشان حجّت خوانند ، و در قِسْطاسُ المُسْتَقِیم گوید براماميان که ایشان گویند لازم بود که امامی بود که باوجودوی خلق بصلاح نزدیکتر باشند و از فساد دور تر و خلاف ازمیان مردم بردارد اگر منقاد شوند ، هم غزّالی گوید اساس خلاف علی علیه السّلام بود خلافی که ابداً منقطع نشود ، بعد ازین سخن گوید

اگر خلق گوش بسخن من کنند من خلاف از میان مردم بر دارم، دیگر گوید چگونه گوش بسخن من کنند وخدای حکم کرده باشد و در ازل بریشان نوشته و تقدیر کرده اگر عاقل نظر و تأمّل کند درین سخن متناقض داند که غرض وی درین باب جز تشنیع بر امیر المؤمنین علی بلکه بر جملهٔ انبیا و رسل چیزی دیگر نبوده است، اوّل آنکه دعوی کرد که اگر خلق سخن من بشوند فسادی که علی علیه السّلام کرد حاشا او بصلاح آورد، دیگر دعوی کرد که حکم خدای بود در ازل بریشان نوشته بود و دفع تقدیر نتوان، پس علی سبب آن خلاف نبود، دیگر آنکه اگر خلق در زمان علی مختلف شدند وعلی سبب اصل خلاف بود لازم آید که جملهٔ انبیا ورسل سبب اختلاف باشند زیرا که خدای تعالی در قرآن می گوید: وَمَا تَفَرَّقَ الَّذِينَ اُوتُوا الْكِتَابَ اِلاَّ مِنْ بَعْدِ مَاجَائَتْهُمُ الْبَيِّنَةُ، پس این تشنیع وی بر انبیا و رسل متوجّه بود نه برعلی، نعوذ بالله من الکلام المفضیّ الی الکفر، و هم درین کتاب سخن چند دیگر مشنع بود ترك کردیم، و گوید قومی گویند که رحمت از آن امّت محمّد بود و من می گویم بیشتر نصارای روم و ترك درین زمان اهل رحمتند با آنکه در اقصای بلاد روم و ترك باشند و دعوت بدیشان نرسیده باشد، و گوید اینان بر سه قسم باشند، قسمی که صفت و نام رسول و معجزاتش بریشان رسیده باشد ایشان را رحمت نصیب نباشد، قسم دوّم که این معنی بدیشان نرسیده بود این قوم معذور باشند یعنی از اهل رحمت باشند و قسم سوّم آنانکه در اوّل کودکی شنیده باشند که محمّدی بود و دعوی نبوّت می کرد و معجزات و صفت او بدیشان نرسیده بود همچنانکه کودکان ما شنیده باشند که مُقَنَّع (۱) دعوی پیغمبری کرد و دروغزنی بود و گوید حکم این قوم سیّم حکم قسم دوّم بود یعنی جمله از اهل رحمت باشند، و این سخن در کتابی می گوید که نام آن کتاب التَّفْرِقَةُ بَيْنَ الْاِسْلَامِ وَالزَّنْدِقَةِ است، بنگر که چگونه در آن کتاب علی را از رحمت خدای بیرون برد، زیرا که خدای می گوید: وَلاَ يَزَالُونَ مُخْتَلِفِينَ اِلاَّ مَنْ رَحِمَ

(۱) در نسخ ابن المقنع

رُبّکَ و درین کتاب ایشان را که بت پرستند و خدارا ثالث ثلاثه گویند و عیسی را پسر خدای دانند از اهل رحمت گردانید و او بدین اعتقاد مستحق آنست که او را حجّة الاسلام خوانند و هر که خلاف این گوید رافضی باشد، دیگر گوید قوله تعالی: قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی امر تقدیرست نه امر خلق یعنی روح قدیمست و نه مخلوق و متحیّز و متجزّی و اگر مخلوق خوانند معنی آن بود که نطفه را استعداد قبول او پدید آید همچنانکه آینه که نیك صفایش داده باشند چون صورتی مقابل آن در آینه ظاهر شود اگرچه در آینه صورتی نباشد، و گوید ارواح پیش از ابدان موجود نباشد امّا بعد از تعلّق بابدان بسیار شوند، و گوید فعل آدمی در بدن مثل خدای تعالی باشد در عالم اکبر، و گوید نسبت شکل دل با تصرّف روح نسبت عرش بود و دماغ بمنزلت کرسی و حواسّ بمنزلت ملائکه که مطیع خدای باشند بطبع وعصمتها بمنزلت آسمانها و قوّت در انگشتان بمنزلت عناصر که امّهاتند و خزانهٔ تخیّل همچون لوح محفوظ، وگوید معنی آنکه رسول فرمود: خَلَقَ اللهُ الاَرْواحَ قَبْلَ الاَجْساد بدین ارواح ملائکه می خواهد، و گوید خلق عرش و کرسی و آسمانها و کواکب وآب و زمین و آتش و هوا این بود که یاد کردیم از اعضای آدمی یعنی این اعضا و جسد از طبایع حاصل شود و باقی از عرش و کرسی و سموات و کواکب وعقول و عناصر همه قدیمند چنانکه فلاسفه و اهل طبایع و دهریان گویند، و از هر نوع که اعتقاد این قومست نموذجی یاد کردیم و استیفاء خلاف ایشان بطومارها محتاج بود، و اصحاب اشعری در قرب دو دانك در مسائل بر خلاف او باشند و مع هذا در کتابی از آن اشاعره یافتم که می گوید هر آن کس که قدر یك وجب از اشعری گردد کافر بود پس بقول این شخص بیشتر شاگردان اشعری و اصحابش کافر باشند مثل باقلانی و ضبّی و قلانسی و سهل صعلوکی و عبد الله بن سعید و حلیمی و جوینی و غزّالی و فخر رازی و غیر ایشان که در بسیار مسائل خلاف وی کردند، وفخر رازی در کتابی گوید که پدرم رسول الله را بخواب دید که شافعی بردست راست او نشسته و ابو الحسن اشعری بردست

چپ وی، رسول پدرم را گفت اگر فقه میخواهی از شافعی فرا گیر و اگر اصول دین میخواهی از اشعری، پس بدین قول لازم بود که هر که برخلاف شافعی بود در مذهب، برباطل بود زیرا که اگر ابوحنیفه ومالك وسفیان واسحق واحمد برحق بودندی رسول نگفتی که فقه از شافعی فرا گیر، وخلاف میان ایشان وشافعی اظهر من الشّمس است، و هر که در مسئلهٔ خلاف کرده بود با اشعری از اصحاب وی قولش برین قضیّت باطل بود وشكّ نیست که مروّت ودیانتست که مانع بود از دروغ گفتن وچون ترك آن کردند هرچه خواهند توان گفت لیکن در کلّ احوال انصاف را کار فرمودن اولیتر باشد.

باب سیزدهم

درمقالات صوفیان

و ایشان از اهل سنّت باشند و هر که دعوی سنّت کند ایشان را اولیا و اصحاب کرامات دانند الاّ ابو حنیفه و اسفراینی و معتزله که انکار کرامات کنند، و این قوم شش فرقت باشند: **اول** ایشان که دعوی اتّحاد کنند، رئیس ایشان **حسین بن منصور حَلّاج** باشد و این حسین بن منصور حلّاج ساحر بود و در آن مهارتی داشت و در سحر شاگرد **عبدالله بن هلال الکوفی** بود و عبدالله شاگرد **زَرْقاء الیمامه** و زرقاء از کسانی که از سَجاح آموخته بودند و سجاح در زمان مسیلمهٔ کذّاب بود که دعوی پیغمبری کرد و حلّاج دعوی خدائی کرد و در سال سیصد و نه از هجرت معلوم وزیر حامدبن عبّاس کردند که حلّاج دعوی خدائی میکند و میگوید مرده زنده میکنم و جنّ خدمت من می‌کنند و هرچه از ایشان میخواهم پیش من می آرند و من توانم که همهٔ معجزات انبیا کنم و نَصر سِمَّری و جماعتی از کتّاب دیوان تبع وی شدند ویکی از بنی هاشم دعوی می‌کند که او نبی حلّاجست وحلّاج الهست، وزیر این قوم را حاضر کرد و با ایشان مناظره کرد همه مقرّ شدند که ایشان خلق را بالهیّت حلّاج می خوانند و ایشان را یقینست که او مرده زنده می کند، حلّاج را حاضر کردند و ازو پرسیدند انکار کرد و گفت این قوم خلاف می‌گویند و من نه دعوی خدائی‌میکنم و نه دعوی نبوت و من بندهٔ خدایم بنماز و روزه و خیرات مشغول و از من جز ازین چیزی بوجود نیاید. وزیر قاضی ابو عمرو و ابو جعفر بُهْلول و جماعتی از فقها را حاضر کرد و آن قوم را که بر وی گواهی دادند از ایشان سؤال کرد، قاضیان و فقها

گفتند تا پیش ما درست نشود ما بر خون او حکم نکنیم ، یکی از اهل بصره گفت من
اصحاب وی را می‌شناسم و ایشان در بلدان متفرّقند وخلق را بالهیّت او می خوانند
این بصری از اصحاب حلاّج بود چون بدانست که ساحرست ترك وی بکرد و با او
ابو علي هارون بن عبدالعزیز کاتب اَنْباری گواهی داد و او کتابی کرده است در
مخاریق حلاّج ، آنکه حلاّج را در سرای سلطان محبوس کردند بنزد نصر حاجب ، و
حلاّج را دو نامست یکی حسین منصور دوّم محمّدبن احمدالفارسی و دختر سمّری
صاحب حلاّج در سرای سلطان بود مدّتی پیش حلاّج رفته‌بود او را پیش‌وزیر آوردند ،
وزیر از وی احوال پرسید ، ابو القاسم زَنْجی گوید من‌حاضر بودم و ابو علی احمدبن
نصر بازیل حاضر بود ، چون وزیر احوال ازوی پرسید گفت پدرم‌مرا پیش‌وی‌برد
او مرا چیز هاء بسیار بخشید ، و این زن فصیحه بود و عبارت ولهجهٔ خوش داشت ،
گفت چون آن چیزها بمن داد مرا گفت تورابپسر خود سلیمان دادم و او نزد من از
همهٔ فرزندان عزیز ترست و اوبنیشابور مقیمست لابد باشد که میان زن و شوهر وقتها
سخنی افتد که خاطر از آن برنجد من‌اورا وصیّت کرده ام که ترا نیکو دارد ، آن‌روز
روزه دار و در آخر روز بر بام شو و برسر خاکستر ونمك همچون بلغور کرده بایست
و چون روزه خواهی گشودن از آن خاکستر ونمك هم در دهان کن و بدان روزه‌گشای
و روی با من کن و هرچه میخواهی با من بگوی که من می شنوم . زن گفت روزی
بامداد ازبام‌بزیر آمدم ودختر‌حلاّج با من بود ، حسین پیش از ما فرود آمده بود چون
بنردبان رسیدم‌که او مارا می‌دید وما اورا دخترش بمن گفت سجده کن اورا ، گفتم
جز از خدای دیگران را سجده نتوان کرد ، حلاّج آواز من بشنید گفت بلی خدائی
در آسمانست ویکی در زمین ، مرا پیش‌خود خواند و دست در جیب کرد و حقّهٔ بیرون
آورد پر از مشك بمن داد سه بار همچنین و گفت زن را چون شوهر باشد محتاج‌بوی
خوش باشد این را در طیب بکار دارد ، وروزی مرا بخواند و بر بوریائی نشسته بود ،

مرا گفت گوشهٔ بوریا بردار از آن جانب و آنچه زیر آنست برگیر چندانکه خواهی ' گوشهٔ بوریا برداشتم زیرآن زر بود پهن باز کرده جمله چنین بود من مبهوت بماندم ' واین زن را در خانهٔ وزیر حامد باز داشته بودند تا آن وقت که حلاّج را هلاك کردند وزیر طلب اصحاب وی میکرد حیدره و سمّري و محمّد بن علي قُنّائي یکی از خواصّ او پنهان شدند و از خانه وی کتابی چند بیرون آوردند و همچنین از خانهٔ قنّائی بعضی بزر نوشته و در دیبا پیچیده ' و دراسمای اصحاب وی ابن بِشْر و شاکر یافتندوزیر تفحّص کرد از اصحاب حلاّج که ایشان را گرفته بود ' گفتند این دو داعیند از آن حلاّج در جانب خراسان که خلق را بدو میخوانند و در میان کتب نامهٔ چند یافتند که بدو فرستاده بودند از ناحیت ها و وصیّت که او کرده بود داعیان را که خلق را چگونه بدو خوانند و سخن گفتن ایشان برقدر عقول ایشان و جوابها که با وی نوشته بود یا آن که بدو نوشته باشند .

ابو القاسم زنجی گوید روزی با پدر پیش وزیر بودیم وزیر برخاست ما در سرا پیش او آمدیم و هرون بن عمران حاضر بود با پدرم حدیث میکرد غلامی دیدیم که اشارت بوی کرد برخاست و بعد از ساعتی باز آمد لونش متغیّر شده ' حال پرسیدیم گفت غلامی موکّلست بر حلاّج و هر روز طبقی پیش وی میبرد ' مرا بخواند گفت بعادت هر روز طبقی پیش حلاّج بردم او را دیدم که خانه از سقف تا زمین از جسد خود پر کرده بود ' درخانه هیچ جای نیافتم بترسیدم و طبق بینداختم و غلام را تب گرفت و ما در عجب بماندیم تا که وزیر کس فرستاد و ما را بخواند و غلام را بخواند و حال ازوی پرسید غلام قصّه باز گفت وزیر وی را دشنام داد و گفت ازسحر حلاّج بترسیدی بعد از آن در میان کتب کتابی یافتند در آنجا نوشته بود که چون خواهی که حجّ کنی و نتوانی رفتن خانه خالی کن چهار سوی پاکیزه در خانهٔ خویش چنانکه کس در آن آمد و شد نکند ' چون ایّام حجّ شود آن را طواف کن و مناسك حجّ بجای آر چنانکه مناسك حجّست پس سی یتیم را حاضر کن و طعامی ساز از بهر ایشان چنانکه توانی و آن طعام درین خانه بخورد ایشان ده و تو خدمت ایشان میکن و چون خوردند

و نشستند هر یکی را پیرهنی در پوش و هریك را هفت درم بده یا سه درم (راوی را درین شك افتاد) ، چون این یکنی قائم مقام حجّ بود ، و پدرم این دفتر میخواندچون بدین فصل رسید قاضی ابو عمر حلاّج را گفت از کجا میگوئی گفت از کتاب اخْلاص حسن بصری ، قاضی گفت دروغ میگوئی یا مبیح الدّم ، ما کتاب اخلاص در مکّه شنیدیم بر استاد و در وی این نیست ، وزیرقاضی را گفت بنویس آنچه گفتی و قاضی با حلاّج سخن میگفت وزیر الحاح میکرد قاضی بنوشت و هر که در آن مجلس بودند از قضاة و فقها و مفتیان بنوشتند چون حلاّج را معلوم شد کـه او را بخواهند کشت گفت خون من حرامست و شما را روا نباشد خون من ریختن و اعتقاد من اسلامست ومذهب من سنّت و کتب من درمیان ورّاقان بسیارست درسنّت ، اللهاللهخون من مریزید ، او تکرار این کلمات میکرد و ایشان مینوشتند ، پس از آن نوشته پیش مقتدر عبّاسی فرستادند جواب بیرون آمد که چون فتوی قضاة و مفتیان چنینست او را بمجلس شرطه برید و هزار تازیانه بزنید اگر نمیرد دست و پای او ببرید دیگر سرش ببرید و بیاویزید و جثّه اش بسوزانید ، چنین که فرموده بود بکردند بعد از آن سرش بر نیزه کردند و یك سال در خراسان میگردانیدند تاهمه کس را معلوم شد که سر زندیقیست و از جمله بیت های حلاّج یکی اینست :

سُبْحَانَ مَنْ اَظْهَرَ نَاسُوتَهُ ... سِرَّ سَنَا لاَهُوتِهِ الثَّاقِبِ
ثُمَّ بَدَا فِي خَلْقِهِ ظَاهِراً ... فِي صُورَةِ الْآكِلِ وَالشَّارِبِ
حَتّي لَقَدْ عَايَنَهُ خَلْقُهُ ... كَلَحْظَةِ الْحَاجِبِ بِالْحَاجِبِ

و کتابی کرده است او را بُسْتَانُ الْمَعْرِفَة وَطَاسِينُ الأَزَل نام نهاده است جمله کفر و زندقه است ، در آنجا گوید که هر که خدای را بصنع بشناسد اقتصار بر صنع کرده بود دون صانع و امثال این تا آنجا که گوید دل پارهٔ گوشتست ، وخون فانی معرفت در آن قرار نگیرد زیرا که معرفت جوهر ربّانیست و هذیان بسیار یاد کند ، آنکه گوید در حقیقت حقیقت : کأنّه کأنّها ، کأنّه کأنّه ، کأنّها کأنّها ارکانه کأنّه بنیانها صحبانها اصحابها

اصحابها شهابها ابراقها اربابها صفاتها لبابها لاهی هم ولا هم هی لاهو الاّ هو ، دیگر گوید عارف با عرفان خود باشد و عرفان با عارف .

شِبلی گوید سرّ بر زبان این طایفه پوشیده نباشد امّا معنی بحال خود مانده باشد آنکه گفت :

کادت سر ایران سربما [کذا ؟]　　اولیتنی مِنْ جَمِیلٍ لَا اُسَمِّیه

مصباح بالسّرمن منك یرقّبه[کذا ؟]　　کیف السّرور یسردون مبدیه[؟]

فَظَلَّ یُلْحِظُنِی سِرِّی وَ اُلْحِظُهُ　　وَ الْحَقُّ یُلْحِظُنِی اَلّا اُرَاعِیه

وَ اَقْبَلَ الْوَجْدُ یُفْنِی الْكُلَّ مِنْ صِفَتِی　　وَ اَقْبَلَ الْحَقُّ یُخْفِینِی وَ یُبْدِیه

و ازو پرسیدند چه فرقست میان اولیا و انبیا گفت انبیا را مسلّط کردند بر احوال مالك احوال شدند و تصرّف در احوال میکنند چنانکه می‌خواهند و احوال بر اولیا مسلّط کردند احوال تصرّف دریشان می کنند ، دیگر گفت علوم من بزرگوار شد از نظر دقیق یعنی کسی اندیشه درعلوم من نتواند کردن و باریك شود بفهمهای بشر یعنی بشر فهم معانی سخن من نتواند کرد ، و گفت من منم نه نعت دارم و نه صفت نعتم ناسوتیست وصفتم لاهوتی ، وامثال این کفرها می گوید تا آنکه گوید انا منزّهٌ عن نفسی ، من منزّهم از نفس خویش ، نفس من منست .

بایزید گفت سبحانی مسکین با یزید کجا بود در ابتدای نطق حقّ ناطق شد جهت او ، بعد ازین زندقه های دیگر گوید خدای تعالی در ازل موصوفست در آن که لا یزال موصوف بود ، درین سخن تعریض کرد برقدم عالم .

بدان که کتاب ایشان از اوّل تا آخر کفر و زندقه است ازین نوع که یادکردیم و گوید خدای تعالی‌هر شب بادرّی بیضا بآسمان‌دنیا آید تادرین زمین سخن گویدو دیگر باابدالان‌سخن گوید ، دیگرباکسانی که‌عاشق‌اوباشندو نامهای‌ایشان‌بنویسدتاآن‌روز که‌روح را بروح و نور را بنور جزا دهند آنکه زمین‌را پر از خیرات و برکات کند وبعدازآن با عزّ وجلال وعظمت خود رود ، و حلّاج نامهٔ نوشت بیکی از اصحاب خویش در آن نامه نوشته بود : من الله الی فلان بن فلان . ازو پرسیدند که خطّ تست گفت بلی ،

گفتند چرا چنین نوشتی گفت این عین جمع ست نزد ما یعنی او و خدا یکی اند و گفت این کتاب خداست من و دست درمیانه عاریتیم اورا گفتند کسی دیگر هست با تو که چنین می گوید گفت بلی شبلی و ابن عطاء و ابو محمّد حریری، و اگر ما خواهیم که فضایح او یاد کنیم میسّر نشود و ازتطویل سخن ملالت خیزد.

با یزید گفت سبحانی ما اعظم شأنی و این قوم از کبار اولیای اهل سنّت و جماعتند والعجب که لا یزال بر شیعه تشنیع می زنند که عبدالله بن سبأ و اصحاب او گفته اند که علی خداست تعالی عن کلّ ضدّ و ابو الخطّاب دعوی کرد حلول الله را در ائمّه، نزد ما ایشان کافرند و ابداً در دوزخ باشند و اینان که یاد کردیم و آنچه یاد خواهیم کرد نزد شما اولیاء اند و اصحاب کرامات.

بَسْطامي را مقالاتی چندست قبیحتر از اوّل، گفت: سبحانی سبحانی ما اعظم شأنی چنانکه یاد کردیم از پیش و گوید من بر آسمان رفتم یك بیك آسمان بگردیدم بالای آسمانها هیچ کس ندیدم خیمه بر عرش بردم یکی ازیشان نزد او نشسته بود گفت هر شب بخانهٔ کعبه روم و طواف کنم و با موضع خود بر آیم چون دو سه نوبت این سخن بگفت با یزید گفت بهتر از تو کسی هست که کعبه هر شب بزیارت او آید چون زیارت وی کرد باز گردد و گفت جزویست از خالق ودرحجاب افتاد چون بدو اتّصال کند یعنی بخدا پیوندد و اورا بشناسند بدانند که اوست یا ازوست یعنی بایزید خداست یابعضی از خداست، و گوید: عجبت منك ومنّی، عجب دارم ازتو و من، حجبتنی بك عنّی مرا بخود در حجاب کردی از من تا چون که نزدیك شد که بر شوم جسم مرا نیست کنی مرا در مقام علوّ باز داشتی و بذهن من رسانیدی من در آن ممکن شدم حتّی تیقّنت انّی انت، یعنی مرا یقین شد که من تو ام، و این قوم حکایت بکنند که درین حکایت امیر المؤمنین علی بکمیل بن زیاد گفت: أُولَئِكَ هُمُ الأَقَلُّونَ عَدَداً وَ الأَعْظَمُونَ عِنْدَاللهِ قَدْراً، تا آخر سخن یعنی ایشان اندك باشند و قدر ایشان نزد خدای تعالی عظیم باشد، ایشان را می خواهد یعنی این قوم را که دعوی اتّحاد و

الهیّت کنند تعالی الله عن قول المفترین ودعوی کنند که یحیی بن زکریّا از ایشان بود و خدای تعالی او را از بهر آن سیّداً و حصوراً خواند وخرافات آن قوم که اتّحاد بر خدای دعوی می‌کنند بیش از بیشست و در ذکر آن فایدهٔ نیست و معجزه هائی که نامش کرامات نهند و از ایشان باز گویند جمله زرق و مخرقه وسحر بود.

فرقت دوم از صوفیان که خودرا عُشّاق خوانند ایشان گویند انبیا بغیر حقّ مشغول شدند و خلق را بخدا می خواندند و بتکالیف، پس ایشان را باز می‌دارند از آنچه بخدای مشغول شوند بحقّ وهرچه خلق را از خدای تعالی باز دارد باطل بود پس التفات بقول انبیا و رسل نباید کرد وبتکالیف مشغول نباید شد که آن بی حاصلست، و غزّالي در کتاب **میزان** گوید بایکی از شیوخ صوفیان مشورت کردم که مواظبت خواهم کردن بقرآن خواندن مرا ازآن منع کرد و گفت علایق دنیا و جاه علم از دل بیرون کن و در خانه فارغ شو، اقتصار کن بر ادای فریضه و اندیشه را بزبان جمع کن و می گوی الله الله، و این حکایت قومیست که خود را عشّاق خوانند و ایشان گویند نبوّت کسبیست و خود را اهل حقایق خوانند و اعتقاد ایشان آن بود که بهترین خلق خدای ایشانند از بهر آن منزوی شوند و با خلق اختلاط نکنند و گویند علایق جسمانی از خود بیرون کرده ایم یعنی تا بمنزلت انبیا برسیم، و گویند مثال این چنانست که در حکایتی معروف آمده است که نقّاشان چین و روم با یکدیگر مفاخرت کردند نزد سلطانی از سلاطین، هرقومی گفتند نقش ما بهتر از نقش ایشانست سلطان بفرمود بهردو قوم صفّه ایست پرده درمیان ببندید و نقش کنید تا ممیّزان فرق کنند و دعوی شما بظهور آید که کدام نقش بهتر کرده اید، پس پرده درمیان صفّه بستند و هریکی بکار خویش مشغول شدند چنانکه بر کار یکدیگر هیچ اطّلاع نداشتند پس اهل چین نقّاشی و قلم کاری کردند در غایت خوبی و کمال که کس مثل آن ندیده بود واهل روم این طرف خویش را صیقل کردند بمثال آینه، چون چینیان از نقش فارغ شدند پرده ازمیانه بر گرفتند بحضور سلطان و امرای دولت، نقش اهل چین عکس انداخت چون این طرف صیقلی بود و لطافت داشت عکس آن طرف در طرف رومیان خوب تر نمود

و پسندیده تر افتاد سبب آنکه هرچه در مقابلهٔ آینه بداری آن صورت در آینه خوشتر نماید و صافی تر، و مقصود ازین حکایت آنست که هرکه ترك علایق دنیا کرد و بتفکّر و ریاضت مشغول شد صفای اندرون حاصل نمود و مستعدّ قبول علوم غیبیّه شد و این نبوّت بود، و گویند آن کس که نبوّت بکسب حاصل کرده باشد فاضلتر باشد از آن که نبوّت او عطائی بود، و در مثال گویند نبینی که پادشاهان که وی را خاصگیان باشند بسیار چون خواهد که یکی را برسولی فرستد ایشان را نفرستد که بوی نزدیك باشند کسی را فرستد که از خصّ الخاصّ نازل تر بود پس ازین جهت خود را از انبیا و رسل فاضل تر و بهتر دانند و گویند انبیا خود را بحکم و ریاست و علایق دنیوی و حبّ جاه مشغول کرده اند و ما از خلق وامور دنیاوی اعراض کردیم، وگویند جزوی از خدای تعالی درشخص حلول کند وگویند سلیمان پیغمبر روزی بر بساط نشسته بود و باد بساط را برهوا می برد خلقان بتعجّب می‌نگریستند سلیمان نظر کرد برزگری را دید بیل در دست داشت واصلاح زمین می کرد و التفات بسلیمان نکرد، بوی سلام کرد وگفت چرا بصنع خدای ننگری چنانکه خلقان می‌نگرند، برزگر گفت شوق و محبّت خدای مرا از آن باز داشت و اگر ترا مثل این شوق بودی طلب ملك نکردی وبدین مشغول نبودی، صد هزار لعنت بر آن زندیق باد که اعتقاد کند که شوق و محبّت برزگری بیشتر از پیغمبر خدای باشد و این سخن قبول نکند مگر بی دینی مردودی و این طایفه از اهل سنّت وجماعتند، و زندیقی ازین قوم کتابی کرده است و در آنجا می‌گوید چندین سال درعالم می‌گردیدم وطلب حقّ می کردم و ازهر که می‌طلبیدم شفای من حاصل نمی شد بمکّه رفتم و آنجا مجاور شدم و بتفکّر مشغول بودم گوید شخصی را شبی بخواب دیدم منظر نورانی داشت از وی سؤال کردم تا مرا راه نماید بحقّ، ریش شخصی بدست من داد و گفت این را محکم دار که این حقّست من چون از خواب بیدار شدم ریش خودم بود در دست گرفته و آنجا این بیت تمثّل آورده است :

تو بقیمت ورای دو جهانی　　　چکنم قدر خود نمیدانی

یعنی با هر یکی جزوی از اجزای باری هست امّا قدرخود نمی دانند، وگویند

آنچه رسول می گوید : مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ یعنی چون خود را شناخت که جزوی ازباری تعالی در وی حلول کرده است خدا را شناخت ، ولعنت برآن ملعون باد که اعتقادش چنین بود .

فرقت سوم از صوفیان که ایشان را نُوریّه خوانند واین نوریّه گویندحجاب دواست یکی نوری دوّم ناری ، آنچه نوری بود مشغول بود با کتساب صفات خوب چون توکّل و شوق و تسلیم و مراقبت و انس و وجد و حالت و امّا آنچه ناری بود مشغول بود بافعال شیطانی چون فسق وفجور وحرص وشهوت و امثال آن چنانکه شیطان ناریست فعل او این چیزها بود و این شخص همان فعلها کنند .

شخصی حکایت کرد که یکی ازین قوم که ایشان خود را اهل رضا وتسلیم خوانند ، رفیق من شد دربادیه وروزی ازا یّام مرا گفت دوش لحظهٔ درخواب شدم فلان شخص بیامد دست بر پای من نهاد ، بیدار شدم با خود گفتم اگر گویم چه می کنی از رضا و تسلیم بیرون رفته باشم خاموش بودم تا دست بالا تر آورد تا آن وقت که زیر جامه را بگشود و مقصود خود از من حاصل کرد و من اورا از خود منع نکردم این شخص اورا گفت چون درش خاموش بودی امروز وی را چرا رسوا کردی ، صوفی گفت نه بروی تشنیع می زنم معلوم تو می کنم از رضا و تسلیم خود که تا چه غایتست ، و این قوم گویند نشاید که خدای را ازبهر بهشت عبادت کنند یا از بیم دوزخ و این قوم دعوی کنند که صهیب از ایشان بود و گویند عمر گفت نیکو مردیست صهیب اگر از خدا نترسیدی گنه نکردی ، و گویند روایتست که روز قیامت شخصی را بیاورند و گویند خدای را از بهر چه پرستیدی گوید خدایا تو چیزی بیافریدی و آن را نام دوزخ کردی من عبادت تو از بیم دوزخ کردم خدای تعالی گوید ای فرشتگان من گواه باشید که من این شخص را ایمن کردم از دوزخ ، وبهشت اورا واجب کردم ، دیگری را بیارند و گویند عبادت از بهر چه کردی گوید خدایا چیزی بیافریدی و آن را نام بهشت کردی ومن عبادت تو بهر طمع بهشت کردم خدای تعالی گوید ای ملائکه بر من گواه باشید

که بهشت او را واجب کردم و از دوزخ ایمن کردم و فردوس اعلی جای وی کردم ، دیگری را بیارند گوید ای بنده ازبهر چه عبادت من کردی گوید خدایا ترا نه ازبیم دوزخ عبادت کردم و نه بطمع بهشت و باك ندارم اگر مرا در بهشت کنی یا در دوزخ ، ترا از بهر دوستی تو پرستیدم خدای گوید ای ملائکه این شخص را هیچ مکافات نیست جز از جوار من وتجلّی ، آنکه خدای تعالی تجلّی کند و خود را بدو نماید و ازجملهٔ ترّهات ایشان گویند وقتی رابعه عدویّه رنجور بود دو کس از همسران او بپرسش وی رفتند ، چون بنشستند یکی گفت هر که در رنج او صبر نکند ودر دوستی نه صادق باشد آن دیگر گفت خاموش باش ای بطّاله هر که الم و ضرب او نیابد نه صادق بود در دوستی ، رابعه گفت خاموش باشید ای بطّالان صادق نباشد در دوستی او هر که نه از ضرب او در نعمت بود وسخن رابعه نزد ایشان ازآن هردو به بود .

بدان که معروف و مشهورست در دعوات رسول علیه السّلام که مجمع جلالت و قدرت بود گوید : اَللّٰهمَّ اِنّي اَسْأَلُكَ الجَنَّةَ وَ اَعُوذُ بِكَ مِنَ النَّارِ ، گفتی بهشت از تو می خواهم و پناه می گیرم بتو از آتش دوزخ ، و امیر المؤمنین علی در مناجات می گوید : اَجِرْنِي مِنَ الجَحِيمِ وَ مِنْ هَوْلِهَا العَظِيمِ وَ مِنْ عَيْشِهَا الذَّمِيمِ وَمِنْ حَرِّهَا المُقِيمِ وَمِنْ مَائِهَا الحَمِيمِ وَاَصْحِبْنِي القُرْآنَ وَاَسْكِنِّي الْجِنَانَ وَزَوِّجْنِي الحِسَانَ وَنَاوِلْنِي الأَمَانَ اِلَي جَنَّةِ النَّعِيمِ ، و این قوم گویند طاعت نه از بهر طمع بهشت باید کردن و نه از خوف دوزخ .

فرقت چهارم از صوفیان ایشان را واصلیّه خوانند گویند ما واصلیم بحقّ ، نماز و روزه و زکوة و حجّ و احکام دیگر از بهر آن نهاده اند تا شخص اوّل بدان مشغول شود و تهذیب اخلاق حاصل کند و اورا معرفت حقّ حاصل شود و چون معرفت حاصل شد واصل بود یعنی بحقّ رسیده باشد و چون واصل شد تکلیف ازوی برخاست و هیچ چیز از شرایع دین بروی واجب نبود و جمله محرّمات از خمر وزنا ولواط و مال مردم بر وی حلال بود و کسی را بر وی اعتراضی نبود هر چه او کند

نیکو بود اگر مادر و اگر دختر و اگر خواهر و اگر برادر و اگر خاله و اگر عمّه و اگر پسر خود و اگر ازآن دیگری و اگر زن دیگری، واگر دیگری را برخود افگنند جمله اورا مباح بود وازو نیکو باشد، وگویند اگر یکی ازیشان را شهوت غالب شود و از دیگری مجامعت طلب کند اگر او منع کند او نه واصل باشد و منع کفر بود و اگر کودکی یامردی که نه از واصلان باشد اجابت کند و شهوت او براند این شخص بدرجهٔ ولایت برسد و از اولیای کبار باشد زیرا که راحت بواصلی رسانیده باشد و این مذهب و اعتقاد جمله عارفان بود که در زمان ما اند اگر چه این ساعت عارفان اعتقاد ندارند بگور و قیامت و حشر و نشر و گویند عالم قدیمست و این قدر از کفر اعتقاد کرده باشند.

فرقت پنجم از صوفیان، این فرقت گویند اعتبار بنظر و استدلال نباشد و ممارست علوم و درس و نظر در کتب علم کردن حرام بود و معرفت حقّ بمجاهده و تلقین شیخ حاصل شود، و گویند ایمان نه مخلوقست از بهر آنکه فعل خداست و افعال خدای تعالی نه مخلوقست، و گویند سعادت اخروی بمجاهده و ریاضت حاصل توان کرد و اعتبار بعلوم نباشد، و گویند انبیا و اولیا کمال بمجاهده و ریاضت وزهد حاصل کرده اند و این قول صریحست بر آنکه نبوّت کسبی بود و این قومی باشند که تقشّف نمایند وخرقه دهند و مریدان را بخلوت نشانند و ایشان را از علوم دین هیچ بهره نبود و از فرایض وضو و نماز و غسل بعضی حاصل کنند و زرق و تدلیس نمایند وعلما و اهل بیت را دشمن دارند.

فرقت ششم از صوفیان قومی باشند که همّت ایشان جز شکم نبود خرقه ها در پوشند و رکوها و خرقه و سجّاده ترتیب دهند و از حرام احتراز نکنند وایشان را نه علم باشد و نه دیانت، باطراف عالم می‌گردند از بهر لقمهٔ و همیشه طالب طعام و رقص باشند و چون شکم سیر کردند روی در روی کنند و حکایت ایشان همه آن بود که در فلان شهر در خانقاه طعامهای نیکو سازند و سماع و رقص نیکو کنند و صوفیی باشد که در سمرقند بشنود که در مصر خانقاه کرده اند و آنجا لوت بسیار بخلق می

دهند از سمرقند قصد مصر کنند، هیچ کس دون همّت تر ازیشان نباشد، این جمله اصناف صوفیانند که بعضی دعوی ربوبیّت کنند و بعضی دعوی معجزات و کرامات و هِشام بن وَرْقاء در حقّ ایشان گوید در قصیدهٔ :

وَشَرُّ اَصْنَافِ الشُّیُوخِ ذُو رِیا   اَطْلَسُ نَحیّ دِرْعَهُ اِذا اَمْتَلا
مُلَوَّحُ الجَبْهَةِ مِنْ سَجَّادَةٍ   یَاوَیْلَهَا اِنْ مَاتَ مِنْ نَفْخٍ لَظی

باب هفتم

در کلماتی چند که قشیری یاد کرده است در رسالهٔ خود

در سال چهار صد و سی و هشت قشیری این رساله نوشته‌است وبعضی ازسخنان صوفیان یاد کرده و در آنجا گوید: خـدای این طایفه یعنی صوفیان را برگزید از اولیای خویش و ایشان را فضل نهاد برکافّه خلق بعد از انبیا ورسل و دلهای ایشان را معدن سرّ خود کرد و ایشان را بر سایر امّت برگزید بطالع انور خویش و ایشان پناه خلقند و در عامّهٔ احوال خود می گردند یعنی بحقّ در حقّ می گردند و از کدورت بشریّت ایشان را صافی کرده است و ایشان را بالا برده است و بمحلّ مشاهدات رسانده و همان حلول و اتّحاد که حلّاج و بسطامی ادّعا کرده اند ایشان نیز می کنند وایشان را توفیق داده است برقیام برعبودیّت و خرافات بسیار یادکنند، آنکه گوید متصوّفهٔ زمان ما دعوی کنند که ایشان از رقّ اغلال‌بیرون آمده اند و بحقایق وصال رسیده اند و ایشان قائمند بحقّ، احکام او بریشان جاریست و ایشان محو شده اند و حقّ را هیچ بریشان‌ملامت و عتاب نیست بر آنچه ایشان بکنند و بر آنچه ترك کنند و ایشان را کشف بنموده است از اسرار احدیّت یعنی همه دانند و ایشان را بکلیّت از خود بدر برده است و بشریّت ازیشان بیرون رفته است و بعـد از آنکه ایشان را از بشریّت نیست کرده است بانوار صمدیّت باقی مانده اند آن که ازیشان سخن گوید جز ازیشانست و تصرّفی که می کنند نه ایشان می‌کنند بلـکه ایشان را می گردانند .

ابوبکرواسطی گوید هرکـه گوید من مؤمنم حقّاً گوئیم حقیقت اشارت بود باحاطت بحقیقت ایمـان و هرکه‌اورا این احاطت نبود دعویش باطل بود واین سخن

مجبّره است که ایشان گویند نشاید گفت که فلان مؤمنست حقّاً و نزد ایشان اگر خود شخصی پای در بهشت نهاده باشد هم نشاید گفت که او مؤمنست که روا بود که اورا از آنجا باز گردانند و بدوزخ برند بلکه جمله انبیا و رسل نزد ایشان روا بود که ابداً در دوزخ بمانند و این معنی از بهر آن اینجا یاد کردیم تا معلوم شود که این قوم با آنکه دعوی ربوبیّت و اتّحاد می کنند و حلول جمله مجبّره باشند. ابو بکر واسطی گوید فرعون دعوی خدائی بظاهر کرد و معتزله دعوی کردند بباطن یعنی ایشان گویند که بنده را فعلی بود و قول واسطی جبر محضست ، و گوید: ابراهیم خوّاص بدیوانهٔ بگذشت که دیو در اندرون وی بود بانگ نماز در گوش وی گفت ، شیطان از اندرون او آواز داد که رها کن این را تا بکشم که این می گوید که قرآن مخلوقست ، ودرین رساله می گوید که اوّل صوفیان ابراهیم أدْهم بود ، گویند کسی را بدید و اسم اعظم ازو آموخت و آن را خواند خضر را دید و خضر باو گفت که این اسم اعظم را برادر داود بتو آموخت ، دیگر ذُو النّون مِصْری ، پس فَضْلِ عیاض پس مَعْروف کَرْخی و معروف استاد سَری سَقَطی بود روزی سری را گفت چون ترا حاجتی باشد بخدای برو بروی سوگند ده ، و گویند معروف کرخی نصرانی بود و بردست امام رضا علیه السّلام مسلمان شد ، و گوید سری سقطی گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش خدا ملائکه گفتند این کیست گفتند خدایا تو دانا تری خدا گفت این معروف کرخیست که از دوستی من مست شده است بهوش نیاید الّا بلقای من ، و گوید: حَمْدون گازُر که درنیشابور بوده است گوید هر که را ظنّ افتد که نفس او بهترست از نفس فرعون اظهار کبر کرده باشد ، و گویند جُنَیْد از نهاوند بود و منشأش بغداد بود و برمذهب ابوثور بود ، ازو پرسیدند که عارف کدام بود گفت آن بود که از اندرون تو خبر دهد و تو خاموش باشی ، و گویند جنید را پرسیدند که این علم از چه حاصل کردی گفت از نشستن پیش خدا زیر آن دریچه سی سال و

اشارت کرد بدریچهٔ که در خانه بود ، و گویند در زمان جنید سه کس بودند که ایشان را چهارم نبود جُنید دربغداد و آبو عثمان درنیشابورو آبو عَبدالله بن خَلّال درشام ، و گویند عبدالله بن بَکر گفت رویم را گفتم مرا وصیّتی کن گفت این میسّر نشود الّا بتسلیم روح اگر می توانی پای در آن خانه نه و اگر نه بترّهات صوفیان مشغول مشو ، همهٔ خلق براسم نشستند و این طایفه برحقیقت نشینند و طالب همهٔ خلایق نفس خودست بظاهر شرع و طالب این طایفه نفس خودست بحقیقت ورع و مداومت صدق هرکه با ایشان نشیند و در چیزی با ایشان خلاف کند از تحقیقشان خدای نور ایمان از دل وی بر کنند .

بدان که این قوم را بعد از حلول و اتّحاد و جبر چنانکه یاد کردیم اعتقاد آنست که ایشان پس از انبیا و رسل بهترین خلق عالمند و آنچه استثنا کرد اوّل که ایشان بهترخلقند بعد ازانبیا تخلیطست زیرا که هیچکس از انبیا و رسل دعوی اتّحاد و حلول نکردند واصل و لایت این طایفه اتّحاد و حلول و جبرست و نزد ایشان بظاهر شرع بحقّ نمیتوان رسید پس شریعت مؤدّی نبود بحقّ و چون مؤدّی نبود بعثت رسول عبث باشد ونیز چون حقیقت حقّ خلاف ظاهر شرع بود قول باطنیّه درست شود که هر ظاهری را باطنیست .

ابو علی دَقّاق گوید که سماع برعوام حرامست و برزّهاد حلال وهم او گفت که چون ابراهیم با اسماعیل گفت : إِنّي أَرَى فِي الْمَنَامِ إِنِّي أَذْبَحُكَ او گفت این جزای آن کسست که از دوست بخواب شود اگر تو بخواب نرفته بودی این خطاب با تو نکردندی ،

شِبْلی گفت حقّ تعالی نظر کرد و بمن گفت هرکه بخسبد وغافل شود از حقّ در حجاب شود و گویند شبلی هر شب پارهٔ نمك در چشم کردی تا خواب نکردی پس شبلی در خواب نمی رفت تا از خدای تعالی در حجاب نباشد و ابراهیم خلیل بخواب از خدای تعالی در خواب شد تا او را آوردند که ذبح اسماعیل کند . اگر این سخن

یکی از امامیّه گفته بودی در حقّ امام گفتندی رافضیست که امام را فضل می‌نهد بر رسل و چون از شبلی گویند مذهب اهل سنّتست و ایمان بآن واجب .

جنید گوید در سه موضع رحمت فرود آید صوفیان را بنزد سماع که ایشان آن سماع نشنوند الاّ از حقّ و برنخیزند الاّ بوجد ، دوّم نزد طعام خوردن ، سوّم اینکه مذا کره کنند که ایشان سخنی نگویند الاّ در صفت اولیا ، سبحان الله قناعت نکرد بدان که حرام را بحلال کرد الاّ که نزد حرام رحمت فرود آید ، اگر این یکی گفته بودی که وی بر خلاف اعتقاد نواصب بود گفتندی کافرست و چون اولیای ایشان می‌گویند حقّست شك نیست که حقّ تعالی از بهر هیچ رسول سماع نکرد و ایشان از حقّ سماع نشنیدند این خاصیّت اهل تصوّفست ، استعیذ بالله من النّار .

بُنْدار بن حسین از ایشان گوید سماع سه نوعست : بعضی بطبع شنوند و این نوع خاصّ و عام در آن مشترك باشند چون آواز خوش بود طبع بشر مایل آن باشد ، دوّم بحال شنوند و آن چنان تأمّل کنند در آنچه شنوند از عتاب یا خطاب یا وصل یا هجر یا قرب یا بعد و امثال این ، سیّم بحقّ بشنوند و آن بخدا شنوند و خدای را شنوند و وصف او نتوان کرد باحوالها که بحظّ بشر آمیخته بود چه آن چیزیست که پاك از عللست که از صفای توحید بحقّ شنوند نه بحظّ .

سهْل بن عبدالله تُسْتَری گوید سماع عملیست که خدا آن را برگزیده است کس نداند الاّ او و مثل این در سماع بسیار گفته اند .

این قوم گویند سهل بن عبدالله مدّت هفتاد روز چیزی نخورد و چون طعام خوردی ضعیف شدی و اگر هیچ نخوردی قوی بودی و او از اوّل ماه رمضان در خانه رفتی و در بگل و خشت بر آوردندی و سوراخی رها کردندی زن هر شبی یك تا نان از سوراخ بدو دادی روز عید که از خانه بیرون آمدی سی تا نان بیرون آوردندی و هیچ طعام و شراب نخورده بودی و خواب نکرده ، و گویند ظهور کرامات علامت صدق آن کس بود که بر وی ظاهر شود والعجب که نزد جمله مجبّره هر که تصدیق کند کذّاب

بود و اظهار معجز بر دست کفّار جایز باشد پس چگونه کرامات دلیل صدق بود و هرچه صانع کنند و آفرینند از کفر و ظلم و غیره نزد ایشان جمله نیکو بود، و بعد از چند سخن گوید لابدّ که کرامات فعلی بود که نقض عادت کنند در زمان تکلیف چون ظاهر شود بر کسی که موصوف بود بولایت و در آن معنی تصدیق حال وی بود. واعجبا ازین قوم که در حقّ قومی که اکثر احوال ایشان سماع و رقص بود و اعتقاد ایشان اتّحاد وحلول وتشبیه و جبر ظهور معجزات بر دست ایشان روا دارند وآن را کرامات نام نهند، کدام معجزه بود که آن نه کرامت بود و اگرچه کرامت بود که نه معجز باشد، آنکه بر شیعه تشنیع زنند که ایشان ظهور معجزات برصدق معصومان جایز دارند و گویند روافض گویند امام غیب‌داند، و از پیش گفتیم که ازجنید پرسیدند که عارف کدام بود گفت آنکه از اندرون تو خبر دهد و تو خاموش باشی، و رسول می گوید: نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ وَاللّٰهُ يَتَوَلَّى السَّرَائِرَ، می گوید ما حکم بظاهر کنیم وضمایر خدای تعالی میداند، و گویند جعفر حدّاد شیرازی با ابو عمرو اِصْطَخْری مجالست کردی و گاه گاه از شیراز باصطخر رفتی وبی‌سؤال آنچه در اندرون وی بودی جواب شنیدی بعد از آن که پیش او نتوانستی رفت هر مسئله که در خاطر آوردی از اصطخر جواب شنیدی‌ومشکل‌اوبگشودی‌علّت‌چه‌باشد که‌چون کسی گوید که آن که‌از نوررسول‌بود چنانکه‌می‌گوید:خَلَقْتُ وَعَلِيًّا مِنْ نُورٍ وَاحِدٍ و او گفت: سَلُونِي عَمَّا دُونَ الْعَرْشِ غیب داند رافضی بود و آن کس که رقص کند و گوید در سماع رحمت فرود آید ازاولیا باشد و غیب داند و آن کس که بدین مقرّ بود سنّی باشد و هر آن که معجز درغیرمعصوم جایز دارد و در حقّ معصومان جایز ندارد ملعون بی دین بود و از شرع و دین با وی گفتن بی فائده بود.

بدان که جمله نواصب گویند، الاّ ابوحنیفه واصحابش و معتزله و اسفراینی ازاشاعره، واجب بود اعتقاد کردن که کرامت اولیا حقّست، دیگر گوید کرامات اولیا حقّ بود بمعجزات انبیا و هر که دراسلام صادق نبود کرامات بروی ظاهر نشود و درین

معنی سخن چند یاد کنند، دیگر گوید سَرِی گفت اگر کسی در بستانی رود که در آنجا درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغ بسیار نشسته باشد بزبان فصیح همه گویند سلام خدا بر تو باد ای ولیّ خدا اگر اورا ترسی نبود از آنچه باوی کرده باشند بد بود، و ابن فورك از اشعری روایت کند که در کتاب رؤیت کبیر گفته است که شاید که اولیا درجهان خدای را بینند وبقولی گوید نشاید، دیگرباره این اعجوبه‌نگر، عایشه گوید: هرگه که پیغمبر را وحی آمدی محمّد خدای را دیدی، ودروغ می‌گوید چه خدای موسی را گفت: لَنْ تَرانِي يامُوسى، پس محمّد سیّد المرسلین و موسی کلیم الله خدای را ندیده اند و اولیاان اهل سنّت در دنیا خدای را بینند و این دلیل بود که اولیا بهتر باشند از انبیا و رسل حاشا، و امکان دارد که از رحمت کـه جنید گفت در حال سماع و رقص بر اهل تصوّف فرود آید این رؤیت و تجلّی باشد که اشعری جایز می‌دارد که اولیا را در دنیا باشد، گویند بِشْربن حارِث گفت عُمَربن عُتْبه را دیدم که نماز می کرد ابر سایه بروی افگنده بود و سباع گرد وی در آمده بودند و دست می جنبانیدند.

ابراهیم رَقّی گوید قصد زیارت ابوالخیر تِیْنانی کردم چون بوی رسیدم نماز شام می کرد فاتحه غلط خواند من در اندرون خود گفتم رنج خویش ضایع کردم درین سفر، چون از نماز فارغ شد بیرون آمدم از بهر وضو شیری قصد من کرد باز گردیدم وگفتم شیر قصد من می‌کند وضو نمی توانم کرد، ابوالخیر بیرون آمد و بانگ بر شیر زد و گفت نه ترا گفته ام که مهمانان مرا رنجه مدار، شیر باز گردید آنکه من وضو کردم وباز آمدم مرا گفت شما براست کردن ظاهـر مشغول بودید از شیر می ترسید و من براست کردن دل مشغول بودم شیر از ما میترسد، و اگر این معنی در حـق امامان معصوم گوئی ایشان گویند این روافض وضع کرده اند و چون در حق کسی می‌گویند

که ازیشان بود و الحمد درست نتواند خواندن گویند کرامات اولیاست و کرامات ایشان حقّ بود، وگویند سلیمان خوّاص گفت روزی بر دراز گوشی نشسته بودم و مگس وی را رنجه میداشت و او سر در پیش افگند من چوب بر سرش می زدم سر بر داشت وگفت اینك سر بزن هرچه می خواهی که بر سر خود می زنی و دعوی کنند که این قوم نزد ایشان اولیاند و غیب دانند.

محمّد جریر گوید در معنی: وَ عِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ که آن کسست کهاورا اطّلاع دهداز صفیّ یاخلیل یاحبیب یا ولی، ونوری ازیشان در الف لام صاد گوید الف ازلست و لام ابد و میم آنچه در میان ازل وابد بود و صاد اتّصال آن کس که بدو متّصل شود، و ایشان را امثال این تفاسیر بسیار بود و آن را حقایق خوانند و رسول می گوید: مَنْ فَسَّرَ الْقُرْآنَ بِرَأْيِهِ فَقَدْ كَفَرَ، وابو حفص گوید در معنی: إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ غرض آن بود که ملائکه را معلوم شود که سجود ایشان نزد خدای تعالی هیچ وقعی ندارد که اگرسجود ملائکه نزد وی وقعی داشتی هرگز نفرمودی که اورا سجده کنند و ازین سخن معلوم شود که هر کرامت که خدای با رسل و انبیا کرد نزد ربّ العالمین آن را هیچ وقعی نبود و همچنین طاعت مخلوقات اورا وامثال این امور نزد او وقعی ندارد که بدان منّت نهد و خدای در قرآن می گوید: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ و می گوید: وَلَقَدِ اخْتَرْنَاهُمْ عَلَى عِلْمٍ عَلَى الْعَالَمِينَ، و رسول می فرماید که خدای تعالی بتوبهٔ بنده خرّم‌تر بود از عقیم که اورا فرزندی آید و تشنه که آب یابد. بعضی از اهل تصوّف را پرسیدند چه فرقست میان آدم وابلیس وهریك ازیشان ترك امر کردند گفت آدم گناه کرد وگناه بزرك دید وعمل اندك و ابلیس طاعت‌را بزرك داشت ومعصیت اندك ازین‌جهت گفت: أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ و چون بحقیقت نظر کنند معلوم شود که هردو مقهور تلبیس بودند الّا آنکه آدم را مسامحه کردند و با ابلیس نکردند و اعتقاد جمله مجبّره آنست که هر چه

از آدمی ظاهر شود که اضافت آن با بنده کنند جمله مکر و تلبیس بود ،

شخصی ابو یزید را گفت که فلان زاهد هرشب بکعبه رود و باز آید جواب داد که شیطان ملعون بیك ساعت از مشرق بمغرب رود .

عبدالله بن سَعْد قُشَیْری گوید در آنچه خدای تعالی می گوید : وَعَلَی الْأَعْرَافِ رِجَالٌ یَعْرِفُونَ کُلًّا بِسِیمَاهُمْ ایشان اصحاب معرفت باشند یعنی ازین قوم که نزد ایشان اولیاء اند .

باب هیجدهم

درمقالت قومی که دعوی سنّت وجماعت میکنند

جز از معتزله وبعضی از خوارج درحقّ خدا وانبیا ورسل و ملائکه

بدان که این قوم جمله اهل جبر باشند چنانکه از پیش یاد کردیم و گویند خیر و شرّ و کفر و ایمان و فسق و فجور و فواحش و هر فسادی که در عالم واقع می شود چون خدای تعالی آفریند فعل وی بود وبقدرت وی حاصل شود وارادت ومشیّت خدای تعالی بود و بنده بهیچ چیز قادر نبود و قدرت بنده را هیچ تأثیر نبود الّا اسفراینی ازیشان که گوید فعل بنده بتقدیر خداوند و قدرت بنده حاصل شود و امثال این بسیار یاد کردیم.

بدان که یکی از مفسّران ایشان در کتاب خویش گوید اگر کسی خدای تعالی را بخواب بیند بانور و بهاء بر جائی نیکو و تازه روی چنانکه پندارد که با وی الفتی دارد وهم چنان بظاهر وی را بیند بر آن حال که در خواب دیده بود و اگر درخواب بیند که در شهری یا محلّتی یا سرائی یا میان قومی فرود آمده است دلیل بود که ایشان مظلوم باشند و نزدیك بود که نصرت یابند و خصم را قهر کنند و اگر اهل آن دیار ظالم باشند دلیل بود که وقت انتقامست ازیشان و ضعیف و مغلوب شوند و اگر بصورت برادر یاعمّ یاخال یا یکی از خویشان نزدیك بیند آن شفقتی و فضلی بود که خدای باوی خواهد کرد و اگر بیند که نماز یاتسبیح می کند آن رحمت ومغفرت بود آن شخص را که دیده بود و اگر در غزائی بیند در آن غزا شهدا و صلحا بسیار کشته شوند، و این کفر و زندقه بود. امّا در حقّ انبیا و رسل: اوّل آدم علیه السّلام گویند چون حوّا حامل شد و شکمش بزرك، و هرگز مثل آن ندیده بود ابلیس پیش

وی آمد و گفت نمیدانی که آنچه در شکم تست بهیمه است یاانسان یا نوعی دیگر واز کجـا بیرون آید از چشم یا از بینی یا از گوش ، حوّا بترسید و گفت نمیدانم ابلیس گفت اگر دعا کنم که انسانی سلیم بی آفت بیرون آید تو مطیع من می شوی ، حوّا گفت بلی ، گویند حوّا نزد آدم شد و گفت شخصی را در خواب دیدم و قصّه تا آخـر بآدم بگـفت و من باوی عهد کردم که اگر فرزندی آید کـه در وی نقصانی نباشد نامش عبدالحارث کنم ، آدم گفت آن شیطانست که بتو آمد ازو برحذر باش ، و گویند چون فرزند بوجود آمد نامش عبد الحارث کردند و این آیت آمد : فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا فَتَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُشْرِكُونَ ، درین فرود آمد و حمّاد بن اسباط روایت کنند از سری که چون فرزند بوجود آمد ابلیس نزد آدم آمد و گفت این فرزند را بندهٔ من نام کن وگرنه من اورا بکشم ، آدم گفت یك بار فرمان تو بردم مرا ازبهشت بیرون کردند، نام‌پسر عبدالرّحمن کرد، ابلیس اورازهرداد وبمرد ، فرزندی دیگر آمد ابلیس بر طریق بار اوّل بیامد آدم او را اجابت نکرد و نام پسر صالح کرد ابلیس هم اورا بکشت حوّا فرزندی دیگر آورد ابلیس بیامد و گفت اورا اگر بندهٔ من نام نکنی اورا نیز بکشم گویند نام اورا عبدالحارث کردند ، گویند هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ تا آخر آیت در حقّ آدم و حوّا فرود آمد اثبات آن کردند که آدم و حوّا بعد از توبه شرك آوردند وخدای تعالی میفرماید : إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ تا آخر آیت و خدای تعالی توبهٔ ایشان ازخوردن گندم یاد کرد واز شرك یاد نکرد پس ایشان را لازم آید که گویند اگر توبه از شرك کرده بودندی خدای تعالی یاد کردی چنانکه از اکل گندم یاد کرد و اگر کسی را این اعتقاد بود اورا از اسـلام هیچ بهره نباشد و گویند آدم انکار حقّ کرد و وفا بعهد نکرد و رجوع کرد در معصیت . روایت کنند از حمّاد بن سلمه از علیّ بن زید از یوسف مهران از ابن عبّاس که گفت چون آیت دین فرود آمد رسول گفت اوّل کسی که انکار کرد آدم بود سه بار انکار کرد خـدای تعالی

ذرّیت وی از پشتش بیرون آورد و جمله را بروی عرضه کرد شخصی دید درمیان ایشان نور از وی درخشید گفت بار خدایا این کیست گفت پسر تو داود گفت عمر او چندست گفت شصت سال گفت خدایا عمر او زیادت کن خدای تعالی گفت تو از عمر خویش اورا بخش آدم گفت چهل سال از عمر خود بوی بخشیدم و عمر آدم هزار سال بود خدای تعالی بر آن خطّی بنوشت و ملائکه را بدان گواه کرد چون نهصد و شصت سال بگذشت ملك الموت آمد آدم گفت عمر من چهل سال مانده است گفت نه بپسر خود داود بخشیدی انکار کرد عمر خود با داود دادن سه بار برین صفت آنکه خدای تعالی خطّ فرو فرستاد و ملائکه بیامدند و بدو گواهی دادند بعد از آن عمر داود صد سال تمام کرد و عمر آدم هزار سال. و هم درین معنی از شعبة بن ابی بشر از سعید بن جبیر روایت کنند و مثل این ازمحمّد بن عمر واز ابوسلمه ازابو هریره روایت کنند که رسول گفت خدای تعالی آدم را بیافرید و روح در وی نفخ کرد پس هر دو دست فرو گرفت و آدم را گفت هر کدام که می خواهی بگیر وآن دیگر رها کن آدم گفت براست اختیار کردم خدای تعالی باز گشود و صورت آدم و ذرّیتش دروی بود و اجل هر یك برپیشانی وی نوشته بود و آدم عمر خود را هزار سال دید و در فرزندان خود قومی دید نورانی که نور ازیشان می تافت گفت یا رب ایشان چه قوم اند گفت انبیااند از فرزندان تو ایشان را برسالت بفرستم آن بود که نور داود در میان ایشان ازنورهای دیگر روشن تر بود چون اجل داود بدید چهل سال بود گفت خدایا عمر این کوتاهست گفت چنین نوشته ام گفت از عمر من شصت سال کم کن و درعمر او بیفزا گفت چنین کردم چون آدم را نهصد وچهل تمام شد ملك الموت بیامد آدم گفت تعجیل کردی و از عمر من شصت سال مانده است گفت بپسر خود داود بخشیدی آدم انکار کرد از بهر این فرزندان وی انکار کنند وگویند رسول فرمود از آن وقت گواه و قباله بنهادند و رسول بگریست وگفت : إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا ،

و این حدیث ها اگرچه در بعضی الفاظ مختلفند در معانی متّفقند بر آنکه آدم انکار کرد و بعهد وفا نکرد و امانت نگاه نداشت و در مکابره مبالغت نمود و تکذیب خدا و ملائکه کرد و مثل این درحقّ شیاطین روا نباشد گفتن فکیف درحقّ آدم امّا چون اعتقاد باسلام نبود هر چه خواهند توان گفت، و گویند ذرّیت آدم در روز میثاق با خدای تعالی نفاق کردند، روایت کنند که چون خدای تعالی آدم را از بهشت بیرون آورد پیش از آنکه بزمین آید دست راست بر جانب راست آدم فرو مالید و ذرّیت چند ازآنجا بیرون آمدند مانند درّ و لؤلؤ ابیض، ایشان را گفت دربهشت روید برحمت من و دست چپ بجانب چپ فرو مالید ذرّیت چند بیرون آمدند سیاه گفت اینان در دوزخ باشند ومن باك ندارم ومعنی اصحاب الیمین مااصحاب الیمین واصحاب الشّمال مااصحاب الشّمال گویند اینست، بعد از آن ایشان را گفت :أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ، اصحاب الیمین گفتند برغبت بلی و اصحاب الشّمال بنفاق گفتند بلی و در اخذ میثاق خلاف کردند، بعضی گویند در زمین بود و بعضی گویند در آسمان بود و روایت کنند از سعید بن عبد الحمید از مالك از زید بن انیسه از عبدالحمید بن عبدالرّحمن ازمسلمه بن یسار جهنی که از عمر پرسیدند ازین آیت :وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى، گفت از رسول شنیدم که گفت خدای تعالی دست راست بپشت آدم فرو مالید و ذرّیت اوبیرون آورد و گفت اینان را بهر بهشت آفریدم و ازبرای عمل صالح دیگر دست چپ برپشتش مالید و ذرّیتی چند بیرون آورد و گفت اینان را برای دوزخ آفریدم و از بهر اهل دوزخ مردی گفت یا رسول الله پس عمل چه فایده دارد گفت خدای تعالی چون بنده را از بهر بهشت آفریده باشد اورا برعمل اهل بهشت دارد و چون بنده را ازبهردوزخ آفریده باشد اورا بر عمل اهل دوزخ دارد، عمر گفت خدای تعالی ذرّیت آدم را در وادی وجناة از پشت رسول بیرون آورد .

بدان که درین حدیث اصول مذهب خود اثبات کردند اوّل تشبیه که خدای را

دست راست و چپ گفتند دوم که خدای تعالی کفر در یکی آفریند و درازل تقریر کند و ازو کفر خواهد و اورا قدرت بر ایمان ندهد و ایمان ازو نخواهد وابدش در دوزخ کند و اورا عذاب می کند، سیم آنکه روا باشد که خدای تعالی عبث کند و رسل و انبیا فرستد بقومی که کفر دریشان آفریده بود و ازیشان کفر خواهد وایشان را بجبر بر عمل اهل کفر داشته باشد و قدرت ایمان نداده باشد و نخواهد که ایشان هرگز ایمان آورند انبیا و رسل را فرماید که بروید و این قوم را بگوئید تا خلق من و آنچه دریشان آفریدم بگردانند عمل کفّار من دریشان آفریدم نکنند و اگر نکنند شما ایشان را بکشید و مال و فرزند ایشان شمارا حلال گردانیدم و درقیامت ایشان‌را ابداً در دوزخ کنم هرکه را مقدار ذرّهٔ عقل بود داند که مُرسِل و مُرسَل هر دو جاهل باشند نه مرسل چنین صانعی را شاید و نه مرسل چنان رسولی را و هرکه‌این جایز دارد او را از اسلام هیچ نصیب نباشد، تعالی الله عمّا یقول الکفرة الفجرة، و گویند نوح خمر خورد و مست خفته عورتش مکشوف شد حام بدید بخندید وبرادران دیگر را خبر کرد سام چون آن بدید جامه بر گرفت و بر عورت نوح انداخت نوح چون بیدار شد و از آن حال خبر یافت بر سام دعا کرد و گفت فرزندان حام بندگان فرزندان سام باشند، سبحان الله امیرالمؤمنین علی گفت خمر طرحست برزبان جملهٔ انبیا و نوح شیخ المرسلین بود خمر خورد و مست شود بصفتی که عورتش ظاهر شود و خلق می بینند، عجب بی دیانت قومند، و این حکایت **ابو حاتم رازی** از اصحاب شافعی در کتاب الزّینة نقل کرده است از اصحاب ابو حنیفه، و گویند نوح دعوی باطل کرد بر خدای تعالی و گواهی داد از بهر کنعان که او از اهل منست و خدا با نوح عتاب کرد و اورا پند داد وحکم کرد بجهل نوح آنکه استغفار وتوبه کرد خدای قبول کرد چنانکه نوح گفت: وَاِلَّا تَغْفِرْ لِي وَ تَرْحَمْنِي اَكُنْ مِنَ الْخَاسِرِينَ، و این چنان بود که خدای تعالی نوح را وعده داد که قومش را هلاك کند و اهل نوح از ناجیان باشند چون نوح در کشتی نشست و اهل را در کشتی برد خدای را گفت که کنعان از اهل منست وظنّ نوح آن بود که جملهٔ اهل ناجی خواهند بود خدای گفت

او نه از اهل تست یعنی نه از آن اهلست که ناجی خواهند بود بلکه او از هالکانست زیرا که کنعان کافر بود، و از وهب بن منبّه روایت کنند که نوح دعا کرد و خدای تعالی قوم وی را هلاك کرد بغرق، پشیمان شد برآن دعا کردن وپانصد سال بر آن می گریست و از بعد این گوید نام او نوح کرده اند و پیش از آن نام او عبد الاعلی بود و گویند وهب گفت پناه می گیرم بخدای از فعلی که عاقبت آن ندامت بود و پدر شما نوح خشم گرفت و پشیمان شد در وقتی که پشیمانی سود نداشت، و قومی ازصوفیان گویند که نام نوح یشکر بود و بعضی گویند سملك بن لملك بود و او بر سگی زشت بگذشت و گفت عظیم سگ زشتیست سگ بآواز آمد و گفت عیب نقّاش می کنی، نوح را معلوم شد که خطا کرده است در نوحه آمد و اورا نوح گفتند. بدان که این حکایت برخلاف قرآنست اوّل آنکه چند جا در قرآن می گوید که نام او نوح بودپیش از آنکه دعا کرد چنانکه گفت: وَلَقَدْ اَرْسَلْنَا نُوحاً اِلَى قَوْمِهِ، دیگر می گوید که قوم نوح اورا گفتند: يَانُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَاَكْثَرْتَ جِدَالَنَا پس باطل شد که اورادرآن وقت نوح خواندند که قوم غرق شدند و بعد از آن پانصد سال بگریست، دیگر آنکه ندامت نوح از دو حال بیرون نبود یاقوم مسلمان بودند و نوح دعا کرد تا هلاك شدند و این کفر عظیم بود که شیخ المرسلین دعا کند تاعالمرا طوفان بگیرد وچندین‌هزار مسلمان هلاك شوند و اگر کافر بودند نشاید که نوح ندامت خورد بر هلاك دشمنان خدای و نیز نشاید که خدای تعالی از میان خلق کسی را برگزیند که فعلی کند که اوراپانصدسال برآن باید گریستن وخدای‌تعالی می‌گوید: اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَى آدَمَ وَنُوحاً تا آخر آیت، وهب بن منبّه پناه گیرد بخدای از فعل کسی که خدای تعالی او را برگزیده باشد و فعلی کند که عاقبت او ندامت باشد.

بدان که این قوم را عادت آنست که همیشه فواحش و عثرات برانبیا و رسل و ملائکه بندند و غرضشان آن بود تا اگر کسی گوید ایشان را که مقتدایان شما زّلات

و کبایر کردند و سجدهٔ بت کردند گویند انبیا نیز کرده باشند و ازیشان کبایر صادرشد و اخباری چند درین معنی وضع کرده‌باشندکه در آن فضایح ایشان ظاهر شود ، و گویند ابراهیم چون شب در آمد و زهره بدید گفت این خدای منست چون ماه برآمد ازآن اعتقاد برگشت و گفت قمر خدای منست چون آفتاب برآمد گفت این بزرگتر است این خدای منست و ابراهیم در آن حال مشرك بود و خدای را جسم می دانست ، و العجب مشرکان که بت می پرستیدند گویند ، مَا نَعْبُدُهُمْ اِلَّا لِيُقَرِّبُونَ اِلَى اللهِ زُلْفَى و می گویند: وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ اگر ازیشان پرسی که آسمانها و زمین که آفرید گویند خدای ، و ابراهیم خلیل الرّحمن اعتقـاد کند که زهره یاقمر یاشمس خدای منست و پروردگارست پناه گیرد بخدای تعالی از اعتقاد های چنین ، و گویند ابراهیم شك کرد در آنکه خدای تعالی قادر بود بر مرده زنده کردن یانه از بهر این گفت : اَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَى وَلٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي ، گفت‌بمن نمای که مرده چگونه زنده کنی گفت تو بدان ایمان نداری گفت بلی امّا خواهم که دلم را اطمینانی حاصل شود و برصحّت این تأویل فاسد حدیثی وضع کردند و گفتند زهری روایت کند از ابو سلمه ازابوهریره از رسول که گفت من بشكّ اولیترم از پدر من و گفت رحمت برلوط باد که او پناهگاه یافت و گفت : لَوْ اَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً اَوْ آوِي اِلَى رُكْنٍ شَدِيدٍ ، و رسول گفت اگر مرا بدان خواندندی که یوسف را خواندند من اجابت کردمی .

بدان که درین حدیث چند کفر اضافت با رسل کردند اوّل آنکه ابراهیم شك کرد در آنکه خدای تعالی قادر بود بر مرده زنده کردن ، دوّم آنکه خدای تعالی اورا گفت تو بدین ایمان نداری گفت بلی ولیکن می خواهم که دل من ساکن شود وچون سکون دل نباشد ایمان درست نبود چون ایمان درست نبود و گفت من بدین ایمـان دارم دروغ گفته باشد ، سیّم آنکه گویند رسول گفت من بشكّ اولیترم ازپدرم ابراهیم

یعنی چون او شك کرد در قدرت خدای من اولیترم که شكّ کنم پس رسول هم بشكّ بود که خدای بر مرده زنده کردن قادر است یانه، چهارم آنکه رسول گفت خدای برلوط رحمت کند که اورا پناهگاه و قوّت بود و گفت ندارم یعنی دروغ گفت که ندارم و آنچه خدای تعالی از قول لوط گفت : لو انّ لی بکم قوّة او آوی الی رکن شدید، لوط خلاف گفت و اورا قوّت نبود، پنجم آنکه گفت اگر مرا بخوانند که یوسف را خواندند من اجابت کنم یعنی آنکه یوسف را بزنا خواندند اگر مرا بدان خواندندی من اجابت کردمی و از زنا احتراز نکردمی پس یوسف بهتر بود از رسول، که یوسف اززنا احتراز کرد ورسول گفت من نکنم وخدای می گوید : اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقٰیکُمْ، خدایا تو در هردمی هزار لعنت فرست بر آن کس که در حقّ انبیا و مرسلان اعتقاد چنین دارد، وروایت کنند که عکرمه گفت از ابن عبّاس که او گفت ابراهیم سه دروغ گفته است و خدای تعالی اورا بدان مؤاخذه نکند اوّل آنکه بتان را شکست اورا گفتند که کرده است گفت بت بزرگتر کرده است و ابراهیم کرده بود، دوّم نظر در نجوم کرد گفت من بیمار خواهم شد، گویند ابن عبّاس گفت که بخدای که بیمار نبود، سیّم آنکه گفت ساره خواهر منست و زنش بود.

بدان که هرگه که روا بود که رسول سه دروغ بگوید بیش از سه هم روا بود و چون دروغ بروی روا بود معصوم نباشد و چون معصوم نباشد برقول او نه اعتماد باشد پس فرستادن رسولی بخلق که قول او حجّت نبود عبث باشد وعبث برحکیم جایز نبود و این معنی ازیشان عجب نباشد از بهر آنکه عطوی از شاگردان ابوالحسن اشعری گوید دروغ برخدای تعالی جایز بود چنانکه از پیش یاد کردیم چون دروغ بر خدای تعالی جایز بود بطریق اولیتر که بر انبیا جایز باشد پس اعتماد نه برقول خدا باشد و نه بر قول رسولان، تعالی‌الله عمّا یقول الملحدون علوّاً کبیراً.

بدان که آنچه گویند ابراهیم اعتقاد کرد که زهره خداست دروغ می گویند بلکه قوم زمان ابراهیم زهره را سجود می کردند و بعضی مشتری را و بعضی ماه را و

بعضی آفتاب را ، ابراهیم برطریق انکار چون کواکب بدید گفت : هذا ربّی ، این خدای منست یعنی این نه خداست وصانعی را نشاید غرض تنبیه قوم بود و آنچه خدای تعالی را گفت مرا بنمای که مرده چون زنده کنی و خدا گفت ایمان بدان نداری گفت بلی امّاسکون دل می‌طلبم راست گفت و ابراهیم را یقین بود که خدای قادراست بر احیای موتی امّا از بهر آن طلب این معنی کرد که خدای تعالی ابراهیم را خبر داده بود که من کسی را خلیل و دوست خواهم کرد و علامتش آن بود که بر دست وی مرده زنده گردانم ابراهیم را درخاطر افتاد که آن شخص ابراهیم خواهد بود این معنی ازخدای طلب کرد تا بداند که خلیل او خواهد بود یا دیگری وآنچه گفت : أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلٰی یعنی من ایمان دارم بر آنکه قادری براحیای موتی ولکن میخواهم که مرا سکون دل حاصل آید بر آنکه من خلیل توخواهم برد ، وآنچه گویند رسول گفت که ابراهیم سه دروغ بگفت این محالست وهرگز رسول این نگوید و سخن هر سه راست بود امّا آنچه بتان را بشکست و گفت : بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَاسْأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ غرضش تنبیه ایشان بود که چون بتان جمادند و سخن نمیتوانند صانعی را نشایند ، و آنچه گفت من رنجورم خدای تعالی ابراهیم را بر اسرار نجوم اطّلاع داده بود چنانکه گوید : وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ ستارهٔ معیّن می دانست که چون آن ستاره بدرجهٔ طالع ابراهیم می رسد ابراهیم رنجور می‌شود چون نظر کرد آن ستاره در آن وقت بدرجهٔ طالع وی خواست رسیدن ابراهیم گفت : إِنِّي سَقِيمٌ یعنی من این ساعت رنجور خواهم شد ، و آنچه گفت ساره خواهر منست راست گفت که خدای در قران میگوید : إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ ، مؤمنان همه برادر و خواهر یکدیگرند و نیز ساره دختر عمّ ابراهیم بود و دختر خالهٔ وی و خواهر لوط بود ، چون دختر عمّ و خاله بود اگرچه زنش بود از بهر قربت نزدیك گفت خواهر منست ، و حدیث عکرمه از ابن عبّاس دروغست ، و

گویند موسی عصیان کرد و خون بنا حقّ ریخت وچون قتل کرد این فعل شیطان بود و نزد ایشان نه موسی ونه شیطان را درقتل قبطی هیچ تأثیر نبود بلکه قتل قبطی بفعل خدای حاصل شد ایشان را ، گوئیم از دو حال بیرون نیست قبطی یا مؤمن بود یا کافر اگر مؤمن بود نشاید که کلیم خدای مؤمن کشد و خدای می فرماید هر که مؤمنی عمداً بکشد همیشه در دوزخ بود ونیز قصاص قبطی از موسی استیفا نکردند لازم بود که خدای تعالی درقیامت از موسی قصاص قبطی بازخواهد و اگر نخواهد ظلم بود ، اگر قبطی کافر بود موسی بکشتن او مطیع بود و غازی نه عاصی و اگر گویند چون قبطی کافر بود چرا گفت : هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ یعنی این فعل من شیطانی بود نه رحمانی گوئیم هذا اشارتست و اشارت موسی نه بفعل خویش بود بل اشارت بقتل قبطی میکرد یعنی فعل قبطی فعل شیاطین بود یعنی کافر بود و اورا ازین جهت کشتم ، و ازسفیان عینیه روایت کنند از زهری از عبدالله بن عبدربّه از کعب الاحبار که موسی تیز بود زود خشم گرفتی چون ازمناجات باز آمد وقوم گوساله می پرستیدند آن لوح که وحی و کلام خدای تعالی در آن نوشته بود از دست بینداخت ولطمه بر هرون زد و محاسن هرون بر کند هرون را گفت با من خیانت کردی و با ایشان موافق شدی و شریک ایشان گشتی در گوساله پرستیدن هرون بگریست و گفت ایشان مرا خواستند کشت چون موسی گریهٔ هرون بدید خشمش ساکن شد و دانست که بد کرد آنگه گفت : رَبِّ اغْفِرْلِي وَلِأَخِي ، و درین حدیث موضوع اثبات ارتداد هرون کردند که او گوساله پرست شد دیگر اثبات خطای موسی اگر موسی خطا گفت آنچه گفت بنبیّ مرسل گفت که مرتدّ شدی کفر بود و اگر راست گفت هرون گوساله پرست شده باشد و هر کدام که راست دارند ازین دو حال کفر لازم شود ، و گویند چون وقت وفات موسی بود ملك الموت آمد که قبض روحش کند بی دستوری در پیش موسی رفت موسی گفت تو کیستی که بی دستوری در پیش من آمدی گفت من ملك الموتم مرا فرستاده‌اند که روح ترا قبض کنم موسی گفت من رسول خدا ام و هیچ وحیی درین معنی بمن

نیامده‌است ومرا ازین خبر نداده اند موسیٰ و ملك الموت را خصومت افتادموسی لطمهٔ
برروی ملك الموت زد یك چشم او کور شد، و گویند این معنی حسن بن سمره روایت
کند از حمّاد بن سلمه از عماد بن ابی عمّار مولی بنی هاشم از ابو هریره که او گفت
که رسول فرمود ملك الموت بظاهر پیش مردم آمدی تا آن وقت که نزد موسی آمد
موسی اورا لطمهٔ بزد و چشمش کور کرد ملك الموت با نزد خدای تعالی شد و گفت
خدایا بندهٔ تو موسی چشم من کور کرد و اگر نبودی که اورا کرامتی هست نزد تو
من اورا برنجانیدمی خدای ملك الموت را گفت نزد بندهٔ من موسی رو و بگوتادست
بر پشت گاوی نهد بعدد هر موی که زیر کف او باشد اورا هزار سال عمر باشد این
می‌خواهی یا مرگ، ملك الموت بیامد و وی را خبر دادموسی گفت بعد از عمر چه
خواهد بود گفت موت موسی گفت عمر نمی خواهم آنکه چیزی ببینی موسی نهاد
چون بوی آن بشنید روح تسلیم کرد و از آن وقت که موسی این معامله با وی کرد
پنهان پیش مردم رود، تأمّل کن درین خرافاتشان و فساد اعتقاد درحقّ انبیا و رسل:
اوّل آنکه موسی مطیع فرمان خدای نشد دوّم آنکه لطمه زد و چشم ملك الموت کور
کرد، اگر این معنی حقّست ایشان را لازم بود که روز قیامت چون ملك‌الموت طلب
قصاص کند و خدای حقّ وی از موسی بستاند موسی را درقیامت یك چشم بود وآنچه
گفتند که از آن وقت که موسی اورا لطمه بزد پنهان نزد مردم می شود مگر ازجهت
آن چنین می کند که مبادا دیگری وی را لطمه زند و چشم دیگرش کور شود آنکه
محتاج قائدی باشد، مع‌القصّه بیقین دان که هر که بقیامت ایمان دارد دروغهای چنین
بر انبیا نبندد، و از قتادة بن دعامه السّدوینی و او از معتزله بود روایت کنند که
چون زلیخا قصد یوسف کرد و در خانه برو ببست ویوسف عزم فجور کردودر آن رغبت
نمود ناگاه یعقوب را دید انگشت بدندان گرفته گفت یوسف ترا از انبیا می شمارندو
قصد فجور وعمل سفها می کنی، و از سفیان بن‌عیینه روایت کنند که اوگفت‌یوسف
قصد زنا وفجور کرد و از زلیخا بدان موضع بنشست که مردان با زنان نشینند در حال
آنکه حقنهٔ زنان کنند و بروایتی دیگر درمیان قدمهای‌آن‌زن‌چنان بنشست که‌مردنشیند

در حال مجامعت با حلال خویش و این حکایت جمله در تفسیر ها یاد کرده اند واین قوانین از تأویلات آیات قرآن استنباط کنند و بر انبیا و رسل بندند و گویند مذهب اهل سنّیست و جماعت و هر که خلاف این گوید او را رافضی و مبتدع خوانند، ودر حقّ داود گویند که زن اوریابن‌حنّان‌را برهنه دید که غسل می کند داود برو عاشق شد واین اوریا از اصحاب داود بود داود از عشق آن زن بی‌قرار شد حیلتی اندیشید و اوریا را بغزا فرستاد و فرمود تا که‌در پیش تابوت ایستد و در شرع ایشان چنان بود که هر کرا در پیش تابوت داشتندی بهزیمت نتوانستی رفت یا ظفر یافتی یا کشته شدی و نشایستی که باز گردد، چون داود بفرمود که وی را در پیش دارند اوریا کشته شد و داود زن اوریا بزن کرد، گویند خدای تعالی دو ملك بفرستاد تا اورا بدان گناه تنبیه کردند، داود برخاست وبگورستان رفت و آواز برداشت و گفت یا اوریا، هفت اوریا جواب دادند گفتند کدام اوریا را می خواهی گفت اوریابن حیّان، گفت چه‌کار داری، داود گفت مرا حلال کن، گفت از چه داود گفت من زن ترا بدیدم وعاشق شدم و چون ترا بغزا فرستادم‌فرمودم که ترا در پیش تابوت دارند چون تو کشته شدی زنت‌را بزنی کردم، اوریا هیچ نگفت بعد از آنکه داود آواز می داد اوریا جواب نداد داود بعد از آن می گریست تا آنکه خدای توبهٔ او قبول کرد، این قصّه در تفسیر: هَلْ اَتٰیـکَ نَبَأُ الْخَصْمِ اِذْ تَسَوَّرَا الْمِحْرَابَ یاد کنند، بنگر دلیری این قوم و قلّت دیانتشان تا کجاست که گویند نبی مرسل و خلیفهٔ خدای چنانکه گفت: یَا دَاوُدَ اِنَّا جَعَلْنَاکَ خَلِیفَةً فِي الْاَرْضِ بزنی عاشق شد و قصد خون یکی کرد از امّتان‌خویش تا اورا بکشتند و او زنش را بزنی کرد، اگر این معنی بر شیوخ ایشان کـه بزرق و سالوس ایشان را اولیاء می خوانند اطلاق کنی و گوئی شیخ ابو اسحق یا ابو علی سیرجانی یاابوسعید ابوالخیر این معنی بکرد وزن یکی از مریدان خویش یامسلمانی بدین طریق بخانه برد گویند کافرست و خونش مباح که در حقّ اولیا این اعتقاددارد و چون ایشان در حقّ انبیا و رسل می گویند اعتقاد اهل سنّت و جماعتست و ردّ آن

رفض بود ، و در حقّ سلیمان بن داود روایت کنند از ابوبکر هذلی از شهر بن جوشب در قصّهٔ دراز ما این قدر که مقصود ست اینجا یاد کنیم ، گویند سلیمان بغزا رفته بود در جزیرهٔ از جزایر عرب که آن را صیدون خوانند ملك آن جزیره را بکشت و دختر آن ملك را بغارت بیاورد و سلیمان او را عظیم دوست می داشت ، از سلیمان او درخواست تا از بهر وی تمثالی کنند برصورت پدر وی ، سلیمان دیوان را بفرمود تا صورتی کردند مانندصورت آن ملك ، چون آن تمثال بکردند زن همه آن صورت بجامه‌ها آرایش می‌دادی و بویهای خوش می کردی و سلیمان می‌دیدی بعد از آن زمان شیاطین اورا گفتند احترام پدر کن و او را عزیز دار چون سلیمان بیرون رفتی سجدهٔ آن صورت کردی ، چون کنیزکان وی سجدهٔ او بدیدند ایشان نیز همه سجدهٔ صورت کردندی و گفتندی این دین ملك و زن ملکست وچهل روز برین حال سجدهٔصورت می کردند و سلیمان نمی‌دانست و بعد از قصّهٔ دراز گویند ملك سلیمان بسبب خاتم بود و هرگه که سلیمان بوضو رفتی انگشتری پیش زن بنهادی که نام او آمنه بود ، وقتی چون مستراح خواست رفتی انگشتری پیش آمنه بنهاد در شب تاریك دیو که نام او صخر بود بیامد و بآمنه گفت انگشتری من بده پنداشت که سلیمانست انگشتری بوی داد چون سلیمان بیامد و طلب خاتم کرد زن گفت بتو دادم سلیمان گفت از خدای بترس ترا امین داشتم بامن خیانت مکن زن گفت تو از خدای بترس و چیزی که باز استدی دگر طلب مکن ، چون ازین محا کمات فارغ شدند سلیمان نگه کرد دیو را دید بر تخت نشسته سلیمان مالك یك ساعت بیش قوّت نبود دیو چهل روز بر تخت سلیمان بنشست بقدر آن ایّام که در خانهٔ او بت پرستیده بودند چون چهل روز تمام شد قوم نزد آصف بن برخیا آمدند و گفتند ای ولیّ خدا سلیمان را چه بوده است که حکمهای چند می کند خلاف آنچه پیش ازین می کرد ، آصف گفت من نیز عجب مانده ام و منکر این حکمها ام پیش زنانش روید و ازیشان تفحّص کنید ، پیش زنان رفتند و حال معلومشان کردند ، زنان گفتند ما نیز عجب مانده ایم که پیش ازین هرگه که ما را حیض بودی سلیمان با ما نزدیکی نکردی و این ساعت نه در حیض مارا

می گذارد و نه در پاکی ، صخر را چون این حال معلوم شد دانست که او را بخواهند گرفت بگریخت و انگشتری در دریا انداخت و بدریا فروشد ، سلیمان پیش ملاّحی آمد و خود را باجرت بوی داد چون نقل ماهیان بساحل کرد و ماهی بوی داد یکی را بدو قرص بفروخت پیش خود بنهاد موج بیامد و یك قرص ببرد و یکی بماند سلیمان آن ماهی برگرفت و بخانهٔ پیر زنی رفت که شب بخانهٔ او می بود اورا گفت این ماهی را بپز زن چون شکم ماهی بشکافت انگشتریی یافت چون سلیمان بیامد پیرزن گفت ای جوان این چیست که در شکم ماهی تو بود چون سلیمان انگشتری بدید بگریست و خدای را سجده کرد آنگه بیرون آمد بهر درخت که می گذشت شاخها فرو می گذاشت و همهٔ چیزها سجدهٔ سلیمان می کردند ، آنگه دیوان را بطلب صخر فرستاد او را بیاوردند بفرمود تاسنگی همچون حوضی بکندند صخر را در آنجا کرد و سنگی دیگر برسر آن نهاد و بخاتم مهر کرد ودردریا انداخت وگفت این زندان توست تاروز قیامت و این قصّه درازست ترك کردیم که آنچه مقصود بود بآخر رسید .

بدان که چون تأمّل شافی کنی معلوم شود که هیچ فاحشهٔ ازفواحش نیست از کفر و زنا و خمر خوردن و دروغ و نفاق و قتل و طمع در زنان دیگران کردن و سجدهٔ صنم کردن در خانهٔ رسول و دیو را تمکین دیو و وطی کردن برزنان انبیا که مفسّران اهل سنّت و جماعت آن را بر انبیا و رسل نبسته اند و در حقّ ایشان جایز دارند و از جهل و غباوت اندیشه نکنند که دیو چگونه با آدمی وطی تواند کرد واگر این جایز و ممکن بودی دیوان رها نکردی که یك دختر بکر بشوهر رفتی بلکه همه دختران را دیوان بکارت ببردندی ، و بر اصل ایشان باید که شخصی که بیکی گویداز قوم ایشان که تو از دیو بوجود آمدی مستوجب ملامت وعتاب نباشد که جایز بود که پدرش حاضر نباشد و دیو با مادر وی مواقعت کند آن شخص بوجود آمده بود و این کس که بدو گفت که تو از دیو بوجود آمدی صادق بود وگویند عزل انبیا روا باشد .

روایت کنند از ابوالقاسم عبدالرّحمن بن عبیدالله التّمّار عن شیوخه از میمون

بن مهران از ابن عبّاس که گفت خـدای تعالی چون موسی را برسالت فرستاد گفت خدایا تو پروردگار بزرگی اگر خواهی که همه طاعت تو دارند و فرمان برداربا‌شند و اگر خواهی که نافرمانی نکـنند هیچ کس عصیان تو نکـند خدای بموسی وحی کرد که آنچه من کنم از من نپرسید موسی دیگر این سخن نگـفت چـون خدای تعالی عزیر را بخلق فرستاد و تورية بدو فرستاد بعد از آنکه از میان بنی اسرائیل بآسمان برده بود ازبهر این گفتند یهود که عزیر پسر خداست چون عزیر جاه ومنزلت‌خود بدید سؤال کرد چنانکه موسی کرد یعنی در قدر خطاب آمد که آنچه من کنم ازمن نپرسید عزیر برآن اقتصار نکرد بار دوّم پرسید خدای تعالی گفت یاعزیر توانی که روز گذشته باز پس آری گفت نه گفت توانی که کیکی از باد پر کنی گفت نه گفت همچنانکه این نتوانی نتوانی که از من سؤال کنی ومن ترا بدین سؤال عقوبت کنم الّا آنکة نام تو از دیوان انبیا محو کنم، گویند نام عزیر از دیوان انبیا محو کرد و عزیر رسول بود وخرافات چند گویند در تمامی این قصّه ترك آن اولیتر، وابن حکایت از امالی محمّدبن زید نقل کردیم‌واوروزیکشنبه‌سلخ‌ربیع‌الاخردرسال‌چهارصدو شصت‌و نه در مسجد سرّاجان در سرخس این حکایت کرد و خـلق بسیار این ازو بنوشتند، ای عجبا اگر ملکی خواهد که یکی را از خواصّ خود برگزیند کسی‌را که او بر احوال رعیّت مطّلع باشد البتّه عقل وتربیت ملك اقتضای آن کند که یکی‌را برگزیند که داند که در کلّ احوال آن کند که رضای ملك بود و مصلحت درآن باشد و اگر برخلاف این برگزیند که داند در کلّ احوال آن کند که رضای ملك نباشد مردم اورا عاقل وسزای پادشاهی ندانند باری تعالی عالمست درازل بشکل اشیاء گوید: وَلَقَدْ اَخْتَرْنَاهُمْ عَلَى عِلْمٍ عَلَى الْعَالَمِينَ، یکی برگزیند و بخلق فرستد که فرمـان وی نبرد و نامش از دیوان انبیا محو باید کرد، تعالی الله عن اقوال الظّلمه، و ازابن عبّاس روایت کنند که عیسی همه وقت گفتی خدایا تو اگر کأس موت از کسی باز داری از من باز دار و گویند بدین آن می خواست که او از مرك می ترسید و دنیا

دوست داشتی و از آخرت می اندیشید حاشا ، اصحاب ابوحنیفه گویند عیسی را چون بآسمان می بردند مست بود از نبیذ ، ابو حاتم رازی این حکایت در کتاب الزّینه یاد کرده است ، و گوید یونس خشم گرفت چون خدای عذاب ازیشان برداشت ازمیان قوم بیرون شد و پنداشت که خدا قادر نیست خدای اورا در شکم ماهی محبوس کرد چهل شبانروز تا آن وقت که که توبه کرد پس ماهی را بفرمود تا اورا بساحل انداخت و خرافات چند درین وضع کرده اند در ذکر آن هیچ فایده نیست اگر خواهیم که هذیانات ایشان جمله یاد کنیم کتاب احتمال آن نکند . امّا حال رسول صلّی الله علیه و آله ، قومی ازیشان گویند چهل سال بردین جاهلیّت بود چون خدای تعالی خواست که اورا برسالت فرستد راهش نمود چنانکه خدای تعالی گفت : وَ وَجَدَکَ ضَالّاً فَهَدىٰ ، و گویند رسول زن زیدبن حارثه را بدید برو عاشق شد و چون زید طلاقش داد اورا بزنی کرد و عامّهٔ ایشان گویند زید مظلومست که رسول چون نظر برزینب افگند و زید را معلوم شد زید ازسر کراهیت زن را طلاق داد ، پس زید مظلوم بود ، و گویند چون زید بازینب پیش رسول آمد که وی را طلاق دهد رسول گفت زن را نگه دار و طلاقش مده این آیت آمد . اِذْ تَقُولُ لِلَّذِي اَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِ وَ اَنْعَمْتَ عَلَيْهِ اَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللهَ وَ تُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللهُ مُبْدِيهِ وَ تَخْشَى النَّاسَ وَاللهُ اَحَقُّ اَنْ تَخْشٰهُ ، گویند اندرون رسول بخلاف ظاهر بود یعنی درباطن می خواست که طلاق دهد و ظاهر بخلاف آن می گفت تا خدای تعالی آیت فرستاد و باطن رسول بر خلق آشکارا کرد وبرتأکید این زندقه حسن بصری امام معتزله روایت کنند که او گفت که هیچ آیتی برسول نیامد سخت تر ازین ، اگر رسول چیزی ازوحی بپوشانیدی این آیت را ظاهر نکردی و این حکایت بتقریر آن آوردند که رسول را ظاهر بخلاف باطن بود ، و ایشان را از دوچیز یکی لازم شود . امّا گویند رسول نفاق می کرد حاشا یا گویند تقیّه می کرد و تقیّه پیش بیشتر نواصب نفاق است ، و از جمله

کفرها که بر رسول بندند گویند رسول نماز می کرد روز آدینه بعد از الحمد سورهٔ والنّجم می خواند چون بدینجا رسید : اَفَرَاَیْتُمُ اللّاتَ وَالْعُزَّی وَ مَنَاتَ الثَّالِثَةَ الاُخْرَی شیطان درزبان رسول انداخت : تِلْکَ الْغَرَانِیقَ الْعُلَی وَ اِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجَی، این بتان معبود بزرگوارند وشفاعت ایشان امید می‌دارند و گویند چون خواند معلومش شد که کفری گفت و چیزی در قرآن زیادت کرد که نه از قرآن بود آنکه سجدهٔ سهو کرد و صحابه جمله باوی سجده سهو کردند .

بدان که این زندقه است که ایشان وضع کرده اند و باطلست از سه وجه اوّل آنکه قول تلك الغرانیق العلی کفرست و هیچ مسلمان نگوید که توبه از کفر بسجدهٔ سهو برخیزد، دوّم آنکه رسول گفته است که هیچ وقت بندهٔ بخدای نزدیکتر از حال نماز نبود و چون بنماز بنده بخدای نزدیکتر بود و رسول مع جلالة قدره در نماز کفر در قراءت وی اندازند و بخواند امکان دارد که در وقت آنکه وحی بخلق می رساند دیو کفر در قراءت او انداخته باشد و رسول آن خوانده و کاتب الوحی آن بنوشته و درین طریق اولیتر بود از بهر آنکه در نماز مناجات بخدای تعالی می کند چنانکه رسول فرمود: اَلْمُصَلِّي يُنَاجِي رَبَّهُ ، و در حال وحی مناجات باخلق می کند پس بر قرآن بر اصل ایشان اعتماد نشاید کرد، وجه سیّم که ایشان دعوی کنند که رسول گفت شیطان از سایهٔ عمر بگریزد و شك نیست که سایه نه شخص بود پس رسول را نزد خدای چندان وقع و بزرگی نیست که آن عمر را زیرا که شیطان ازسایهٔ عمر بگریزد اگر عمر جنب بود و اگر پاك، و در نماز کفر در قراءت رسول اندازد پس عمر نزد خدای بزرگوار تر از رسول بود .

بدان که برهیچ عاقل که تأمّل کند پوشیده نماند که دعوی بی حاصل ایشان باطلست و محال و موضوعست امّا عادت این قوم چنانست که هرگه که چیزی یابند از افعال و اقوال شیوخ که محلّ اعتراض بود زیادت از آن وضع کنند و بر رسول یا بر دیگر انبیا بندند و احتراز از کفر وغیره نکنند تا اگر کسی برآن اعتراض کند

گویند از رسول نیز زیادت از آن بوجود آمده است حاشا هم عن ذلك، واین حکایت از بهر آن وضع کرده اند که ایشان روایت کنند که روزی عمر خطّاب نماز بامداد بکرد چون سلام باز داد گفت ای قوم شما اعادت نماز کنید که من جنب بودم بسهو نماز کردم، عمر بغسل کردن رفت و صحابه نماز باسر گرفتند چون اخفای این حال نتوانستند ازتشنیع ترسیدند که خصم گوید که کسی در مسجد رسول نماز جماعت کند و او جنب بود جایز بود که اکثر اوقات نماز کرده باشد با جنابت و یادش نیامده باشد چنانکه این بارش یاد نیامد و سهو در آنچه تعلّق بامور شرع دارد بر نبی و امام روا نبود و ایشان این زندقه وضع کردند تا اگر کسی اعتراضی کند ایشان گویندچون جایز بود که رسول بسهو درنماز کفر برزبان براند چرا روا نباشد که عمر بسهو جنب نماز کند. و از جمله دروغها که بر رسول بندند گویند رسول اهل مدینه را دید که بر نخل می دادند ایشان را گفت چه می‌کنید گفتند بر نخل می دهیم و اصلاح نخل می کنیم رسول گفت نافع نباشد ایشان ترك آن کردند آن سال خرما اندك بود و آنچه بود نه نیك بود رسول پرسید چرا امسال ثمره کمست و نیك نیست گفتند تو فرمودی که اصلاح مکنید که سود ندارد ما ترك کردیم از بهر آن ثمره اندك بود، گویند رسول گفت شما بامور دنیا از من عالمترید یعنی رسول ایشان را چیزیفرمود که فساد حال ایشان در آن بودباآنکه قوت اهل مدینه خرما باشد و نان اندکتر یابند و خدای می گوید: وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ، پس آن سال نه‌رحمت‌ایشان بوده باشد که‌قوت‌بریشان بفساد آورده‌بود و نیزخدای میگوید: وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى و اگر رسول این سخن ایشان را گفته بود نه از وحی‌باشد، و از جمله دروغها آنکه گویند رسول مزاح بسیار کردی، بدان که هزل ومزاح لایق هیچ مسلمان نبود زیرا که وقع و مهابت شخص ببرد چگونه سیّد الانبیا والرّسل‌مزاح کند، از جمله این هذیانات گویند روزی رسول می رفت شخصی ایستاده بود و از رسول غافل بود رسول از پس او درآمد و دستهای خود برچشم او نهاد و اورا ازجای

خود بکشید و گفت: که خرد این بنده را ازمن، و گویند باعایشه سبق برد و می‌دوید یك بار عایشه برو سبق می برد و یك بار رسول برعایشه سبق می برد، و گویندزنی را گفت در چشم شوهر تو اسپیده دیدم زن غمناك شد پنداشت چیزی بدان می خواهد که عیب بود، و گویند پیرزنی نزد رسول آمد و پرسید که کدام عمل بود که بدان ببهشت توان رسید رسول گفت زنان پیر در بهشت نروند پیر زن غمناك شد، و گویند روزی در خانه یکی از انصار شد و اورا طفلی بود مرغی داشت بدان بازی می‌کرد کودك را پای ببست و مرغ ازوی بستد کودك می‌گریست و رسول می خندید و کودك را می گفت: یَابَاعیر مَافَعَلَ البَعیر، رسول این می‌گفت کودك جزع زیادت می کرد و رسول می‌خندید و امثال این خرافات که فعل مجانین بود بسیار بررسل و انبیا بندند و العجب که ایشان گویند چون عمر را زخم زدند و می خواست که از جماعت یکی‌را نصب کند چند کس‌را شمردند عمر هریکی‌را عیبی گفت چون بامیرالمؤمنین علی رسید گفت او مزاح بسیار می‌کند و مزّاح این‌کار را نشاید، چون مزّاح خلافت را نشاید چگونه رسالت‌را شاید.

بدان که این قوم که خود را اهل سنّت و جماعت خوانند مقالت ایشان درحقّ انبیا بر چهار قسم بود: قومی گویند کفر بر انبیا جایز بود و واقع شد: قومی گویند جایز بود و واقع نشد، و قومی گویند کفر نه جایز بود امّا کبیره جایز بود واقع شد وقومی گویند کبیره نه جایز بود امّا صغیره جایز بود، و این قوم که گویند کفر نه جایز بود و ایشان که گویند کبیره نه جایز بود خبط می کنند زیرا که‌آنچه ما پیش ازین یاد کردیم نزد جمله نواصب بر انبیا جایز می دارند از جملهٔ فواحش و فجور، و شهرستانی ازاشاعره در قصّهٔ یوسف گوید که برادران یوسف انبیا بودند و جملهٔ حنابله را این اعتقاد بود و آنچه با یعقوب و یوسف کردند اهل ورع و دیانت روا ندارند با مسلمان مثل آن کردن فکیف با رسول خدا و با رسول خدا سوگند بدروغ خوردن نه فعل کسی بود که بدان رسول ایمان دارد، و گویند ابلیس ملك بود و معلّم فرشتگان

بود ، و گویند در جملهٔ آسمان و زمین وجبی نباشد که او سجده برآن نکرده ، و از جعفر بن المغیره از سعید بن جبیر روایت کنند از ابن عبّاس که خدای تعالی ابلیس را بفرستاد تا ازروی زمین خاکی چند برگرفت ودرین حدیث گویند ابلیس رسول بود و در حدیث دیگر گویند آن خاك خمیر کرد و آن را جسدی ساخت و چهل سال در میان مکّه و طایف افتاده بود ، و گویند آن روزهای آخرت بود یعنی روزی چون هزارسال بود بدین حساب چهارده هزار هزارو ششصد هزار سال بود ، و گویندملائکه برو می گذشتند وازو می ترسیدند و ابلیس بیشتر می‌ترسید ، و گویند ابلیس بدهانش فرو رفت و از دو برش بیرون آمد ملائکه را گفت مترسید که خدای شما صمدست نه مجوّفست واین مجوّفست ، عجبا ازین قوم که ترّهات وضع کنند ودرتفاسیر بنویسند ، و گویند ابلیس ملك بود و معلّم ملائکه بود و اعتقاد او آن بود که خدای جسمست صمد و نه مجوّف وچون معلّم ملائکه بود لابد ایشان هم این اعتقاد داشته باشند و چون ملائکه را این اعتقاد بود و ملائکه نزد اکثر نواصب بهترند ازانبیا ورسل لازم آید که انبیا و رسل همین اعتقاد داشته باشند و هرکه را از اسلام بهرهٔ بود روا ندارد اطلاق این معنی کردن بر ملائکه و رسل و انبیا ، و گویند هاروت و ماروت دو ملك بودند خدای تعالی ایشان را بزمین فرستاد تامیان خلق حکم کنند وزنی بود فاحشه نام وی زهره پیش ایشان آمد بحکومتی ایشان برو فتنه شدند خواستند که بااو فساد کنند او ایشان را گفت که آن وقت مطیع شما شوم که اسم اعظم بمن آموزید ایشان از عشق او اسم اعظم بوی آموختند او اسم اعظم بخواند ستارهٔ شد و بر آسمان دوّم شد واین ستاره بدین روشنی که می بینی آن زهرهٔ زانیه است که هاروت وماروت را بفتنه افکند ، و گویند سهیل عشّاری بود که عشر از مال مسلمانان بستدی و خلق از دست وی در رنج بودند خدای تعالی او را مسخ کرد وبآسمان هشتم فرستاد و گویند هرکه رسول را چشم بر سهیل افتادی گفتی : لَعَنَ اللهُ سُهَیلًا مَا کانَ عَشّاراً ، گفتی لعنت برسهیل باد که عشر ازخلق گرفتی ، وگویند روزقیامت موت‌را برشکل گوسفندی بیارند و بکشند تا اهل بهشت ایمن شوند از موت .

بدان که بر هیچ عاقل و خردمند فساد این حکایت پوشیده نباشد که فاحشه را آن مثابت نبود که بنور و زینت بآسمان شود و عشّاری را نور گرداند و بدیشان سوگند خورد چنانکه فرمود: فَلَا أُقْسِمُ بِمَوَاقِعِ النُّجُومِ وَ إِنَّهُ لَقَسَمٌ لَوْ تَعْلَمُونَ عَظِيمٌ، وچون این جایز بود ممکن باشد که این کواکب که ما می بینیم هریك ازیشان فاحشه یا زانیه یا عشّاری بوده باشند یا ظالمی قوی خدای ایشان را مسخ کرده بود و این انوار گردانیده و زینت آسمانها بدانها کرده پس حال فسّاق و فجّار و ظلمه بهتر بود ازحال زهّاد و عبّاد و اولیا و اصفیا از بهر آنکه هرگز هیچ آفریده نگفته است که یکی از اولیاء یا اصفیاء یا زهّاد کواکب شد و فلان کوکب فلان زاهد است یا فلان ولیست چنانکه زهره زنی زانیه بود وسهیل عشّاری بود امّا هرکه تأمّل کند و بچشم حقیقت بنگرد بداند که این قبایح و ناسزا که اضافت می کنند با انبیا و رسل و خرافات دیگر جمله از موضوعات زنادقه و اعدای دینست چون نتوانستند که رفع شریعت کنند بکلّی این موضوعات بنهادند و بتلبیس ومکر آن را باحادیث صحیح و تفاسیر بیامیختند و جهّال آن را قبول کردند و ایشان که دعوی علم می کنند چون دیدند که این ترّهات جمله بر خلاف اعتقاد و مذهب آل محمّد ست از عصبیّت و عداوت آل محمّد تزییف آن نکردند، عوام تبع ایشان شده اند تا حال بدان انجامید که امروز هرکه خلاف این کند اورا رافضی خوانند و هرکه این اعتقاد دارد سنّی بود از قوم ناجیان، نعوذبالله من الخذلان.

بدان که این قدر که یاد کردیم از ترّهات و موضوعات ایشان اندکیست و یاد کردن جملهٔ آن ملالت انگیزد وترك او اولیتر.

بدان که چهار مسئله است که علما و متکلّمان از قدیم الدّهر تابدین وقت مناظره می کنند با و اضعان این مسائل و اصحاب ایشان تا حقیقتش معلوم کنند میسّر نمی شود از بهر آن که خبطست و تناقض، نه خود می دانند و نه بفهم دیگری می توانند رسانید:

مسئله اوّل : قول نصاری و صوفیان از بایزید و حلاّج و اتباع ایشان و اکثر قدماء صوفیان برین باشند یعنی در دعوی کردن اتّحاد بهیچ وجه ایشان را حقیقت آن معلوم نیست و چون کسی دعوی چیزی کند که خود نمی داند چگونه بفهم دیگری تواند رسانیدن و چون از صوفیان پرسی گویند : لَا عِبَارَةَ عَنْهُ یعنی چیزیست که در عبارت نمی توان آوردن و در وجد و مراقبت همین گویند واین جهل مرکّب بود .

مسئله دوم : حال ابوهاشم که او گوید و جماعتی که اتباع او باشند که خدای تعالی را حالات چندست آن حالات مختلفست و اگر مختلف نبودی صفـات مختلف نبودی و معانی معقول ایشان متباین نبودی و این احوال نه موجودست و نه معدوم نه ذات خداست و نه غیر ذات او ، و باقلانی وابوالمعالی جوینی از اشاعره موافق ابو هاشم باشند درین مسئله و این سخن ایشان بی حاصلست ،

مسئله سیم : کسب نجّاریان و کلاّبیان واشاعره که گویند خالق فعل خداست و بنده را کسبی هست وواضع این قول ابن راوندی بود واین قوم تبع وی شدند و غرضشان آن بود که اسم جبر از خود بیندازند و جمله را سرگردان کردند و چون معنی کسب ازیشان پرسی حوالت بر چیزهای نامعقول کنند از بهر آنکه گویند قدرت بنده را در فعل هیچ تأثیر نیست وخالق فعل بنده ، خداست پس کسب را هیچ معنی نبود و نه قدرت بنده والعجب که نزد ایشان قدرت بافعل بود و چون فعل بنده خلق خدای بود لازم آید که بنده را قدرت هست لازم آید که فعلش بود که قدرت نزد او مع الفعل بود و بهـر طریقی که خواهد گفت سخـن متناقض باشد ، و اسفراینی و اصحاب وی گویند فعل بقدرت خدا و بنده شود پس لازم آید که خدای تعالی شریك بنده باشد در یك فعل و این معنی از دو وجه فاسد ست یکی آنکه صـانع را شریك گفته بود دوّم آنکه یك فعل از دو فاعل تصوّر نبندد ؛

مسئله چهارم : قول ابن کلاّب واشعری که ایشان باری تعالی را ده صفت قدیم اثبات کنند اگرچه در عبارت نیاید ، ابن کلاّب گوید این صفات ازلیست و اشعری

گوید قدیمست، و گویند این صفات نه ذات باریست و نه جز از وی و نه بعضی از وی و این سخن نامعقول بود و متناقض زیرا که چون گفتند صفات نه ذاتست غیریّت اثبات کردند چون گفتند غیر او نیست اثبات کردند که ذاتست و تصوّر نبندد که چیزی نه دو باشد نه یکی و نه بعض از یکی، تا این موضع مقالت یك اصلست از اصول فرق که ایشان خود را اهل سنت خوانند و خصم ایشان را بغیر این لقب خوانند یعنی نواصب.

بدان که شخصی از اشاعره بنام عبدالقاهر بن طاهر کتابی کرده است در ذکر مقالات اهل اسلام و بعد از آن گوید ایشان یعنی اشاعره و اصحاب حدیث و اصحاب الرّأی از اهل سنّت و جماعتند و اصول دین و عدل و توحید با هیچ بدعت نیامیختند وگوید ائمّهٔ کلام و فقه و احادیث و نحو و لغت و تفاسیر و تواریخ و سیر جملهٔ اهل سنّت و جماعت باشند، و گوید اهل اهواء از روافض و جهمیّه و معتزله و نجّاریه و کرّامیّه و جملهٔ اصناف بدعت ایشان را جز از شبهت ها هیچ دلیلی نبود و کتب علوم و تفاسیر و غیر آن نباشد و گویند خوارج مادام که باما باشند از مساجد ما وفیئی و غنیمت منع نکنیم، و گوید اصحاب در قدر نه خلاف کرده اند، قومی گویند از ایشان جزیه قبول کنیم و کشتهٔ ایشان نخوریم و زن ایشان نخواهیم و اگر اهل سنّت یکی از ایشان بکشد بظلم دیتش پنج یك جهود و ترسا بود، و گویند این اختیار ابو اسحق اسفراینی است و باقی اصحاب گویند حکم ایشان مرتدّ بود و قتلشان واجب بود و گوید امّا غلاة و روافض اگر توبه کنند توبهٔ ایشان قبول نبود نزد ابو حنیفه و شافعی واسفراینی و گویند توبهٔ ایشان قبول نبود، و گویند اهل حقّ شافعی و ابو حنیفه و احمد و مالك و ثوری و ابو ثور و اوزاعی و اهل ظاهر و گویند اگر کسی شك کند در کفر معتزله و جملهٔ اهل بدعت اگر باصول ایشان جاهل بود فاسق نباشد و اگر باصول ایشان عالم بود و نقض اصولشان نکند بقدر وسع و طاقت فاسق و عاصی بود.

بدان که ایشان گویند قدری آن کس بود که گوید افعال از کفر و معاصی و جملهٔ فواحش و ظلم نه بقضا و قدر خدای بود بلکه فعل بنده باشد و اهل عدل گویند قدری آن کس بود که گوید کفر و معاصی و فواحش بقضا و قدر بود و خدای آفریند وبهر طریق که فرض کنی خلاف نیست میان محمّدی و یهود که یهود گویند عزیر پسر خداست و محمّد کذّاب و ساحر بود و همچنین عیسی. وبیشترین یهود گویند فعل بنده بقدرت اوست نه خلق خداست و خدای کفر نیافریند ونخواهد، و نصاری گویند عیسی پسر خداست و ثالث ثلاثه گویند و محمّد را ساحر دانند و کذّاب ونزد ایشان خون بهای یهودی یانصرانی ثلث دیت مسلمان باشد و نزد ابوحنیفه‌خود‌مسلمان را بدو قصاص کنند. وچون مسلمانی که بصد سال نماز کرده بود وزکوة و روزه داشته وحجّ کرده و جملهٔ فرایض بجا آورده و پلها ورباطها وخیرات کرده اعتقادش آن بود که کفر و فواحش نه فعل خداست و نه بارادت و قضاء وی چون بکشندش میگویند جملهٔ اصحاب برآنند که حکم او حکم مرتدّست هیچ واجب نشود، واسفراینی گوید پانزده یك دیت مسلمان لازم شود و این قدر که یاد کردم غرض آن بود تاچون بچشم انصاف نگه کنند معلوم شود که اقوال و عقیده هاء این قوم جمله مثل این و بتر ازینست امّا عصبیّت و هوای نفس او را برآن‌داشت که اظهار عیوب دیگران کرد و عیب خود بپوشانید اگرچه اکثر خلق را طبیعت هم برین مثال بود و عظیم لایقست درین موضع این ابیات:

إِذَا مَا ذَكَرْتَ النَّاسَ فَاتْرُكْ عُيُوبَهُمْ فَلَا عَيْبَ إِلَّا دُونَ مَا مِنْكَ يُذْكَرُ
فَإِنْ عِبْتَ قَوْمًا بِالَّذِي لَيْسَ فِيهِمِ فَذَلِكَ عِنْدَ اللهِ وَالنَّاسِ أَكْبَرُ
وَإِنْ عِبْتَ قَوْمًا بِالَّذِي فِيكَ مِثْلُهُ فَكَيْفَ يَعِيبُ الْعُورَ مَنْ هُوَ أَعْوَرُ
وَكَيْفَ يَعِيبُ النَّاسَ مَنْ عَيْبُ نَفْسِهِ أَشَدُّ إِذَا عُدَّ الْعُيُوبُ وَأَنْكَرُ
فَسَائِلْهُمْ بِالْكَفِّ عَنْهُمْ فَإِنَّهُمْ بِعَيْبِكَ مِنْ عَيْنَيْكَ أَبْدَى وَأَبْصَرُ

وَ مَنْ ذَا الَّذِى يَنْجُو وَلَمْ يَنْجُ قَبْلَهُ وَلَا بَعْدَهُ اِلاَّ النَّبِيُّ الْمُطَهَّرُ
عَلَى اَنَّهُ لَمْ يَنْجُ مِنْ قَوْلِ قَائِلٍ يَقُولُ بِغَيْرِ الْحَقِّ فِيهِ فَيُكْثِرُ

اگرچه درین باب سخن بتطویل انجامید و آنچه یاد کردیم اندك باشد از مقالات ایشان امّا باعث این تطویل تعسّف صاحب این کتاب بود که یاد کردیم ازپیش .

باب نوزدهم

در مقالات اصحاب اهل دوم از فرق اسلام

که ایشان را شیعه خوانند

و خصم ایشان را روافض خوانند. بدان که درین زمان از قومی که خود را شیعه خوانند چهار فرقت بیش نمانده است: اوّل امامیان، دوّیم زیدیان، سیّم اسماعیلیان، چهارم نصیریان، و هر یك ازین فرق چهارگانه مخالف خود را کافر دانند، و ما مقالات این قوم که مانده اند وآنان که نمانده اند اندکی یاد کنیم.

فرقت اول: سَبَائِیّه، از نصیریان، بدان که عبدالله سَبأ و اتباع او گفته اند علی خداست واین ملعون درزمان امیرالمؤمنین علیّ بن ابی طالب بود وامیرالمؤمنین قومی را از اتباع ابن سبأ بگرفت و او با ساباط مداین گریخت و امیر المؤمنین علی بفرمود تا دو گور بکندند و درآنجا آتش کردند و ایشان را بسوزانیدند و چون ایشان را در آتش انداختند گفتند ما را یقین زیادت شد که تو خدائی از بهر آنکه رسول گفت خدای بندگان را بآتش عقوبت کند و تو مارا بآتش عقوبت میکنی یقین شد که تو خدائی، امیر المؤمنین علی چون ایشان را بآتش میانداخت این بیت می گفت:

لَمَّا رَأَيْتُ الْأَمْرَ أَمْراً مُنْكَراً أَضْرَمْتُ ناراً وَدَعَوْتُ قَنْبَراً

و بعضی از شعرا درین معنی گویند:

لِتَرْمِ بِیَ الْحَوادِثُ حَيْثُ شَاءَتْ إِذَا لَمْ تَرْمِ بی فِي الْحُفْرَتَيْنِ

✓ و چون امیر المؤمنین علی را بکشتند گفتند او نمرده است بلکه او زنده است و در ابرست و رعد آواز اوست و برق تازیانهٔ اوست ، او بزیر آید و دشمنان خود را بکشد و چون ایشان را گویند که کی بود که عبد الرّحمن بن ملجم علیه اللّعنه اورا بکشت گویند شیطانی بود خود را بصورت علی می نمود ، گوئیم پس لعنت ابن ملجم نشاید کرد زیرا که وی رنجی بعلی نرسانیده است و او مستحقّ ثواب و مدح باشد بقتل شیطان و در حقّ سبائیّه یکی از شعرا گوید :

بَرِئْتُ مِنَ الْخَوَارِجِ لَسْتُ مِنْهُمْ مِنَ الْغَزَّالِ مِنْهُمْ وَابْنِ بَابِ
وَمِنْ قَوْمٍ إِذَا ذَكَرُوا عَلِيّاً يَرُدُّونَ السَّلَامَ عَلَى السَّحَابِ
وَلَكِنِّي أُحِبُّ بِكُلِّ قَلْبِي وَأَعْلَمُ أَنَّ ذَاكَ مِنَ الصَّوَابِ
رَسُولَ اللّهِ وَالصِّدِّيقَ حَقّاً بِهِ أَرْجُو غَداً حُسْنَ الثَّوَابِ

و سبائیّه را درین زمان نُصَیْرِیَّه خوانند .

فرقت دوم : کَامِلِیَّه اند ، بدان که کاملیّه گویند صحابه بعد از رسول جمله کافر شدند از بهر آنکه حقّ علی علیه السّلام باطل کردند و علی علیه السّلام کافر شد که با ایشان جنگ نکرد و بَشّار بن بُرْد از یشان بود اورا گفتند چه گوئی درحقّ ابوبکر و عمر و عثمان و علی او این بیت فرو خواند :

وَمَا شَرُّ الثَّلَاثَةِ أُمَّ عَمْرٍو بِصَاحِبِكَ الَّذِي لَا تُصْحِبِينَا

و بشّار گوید آتش بهتر از زمینست و درین معنی گوید :

اَلْأَرْضُ مُظْلِمَةٌ وَالنَّارُ مُشْرِقَةٌ وَالنَّارُ مَعْبُودَةٌ مُذْ كَانَتِ النَّارُ

و صَفْوانِ اَنْصاری بر بشّار رد کند در قصیدهٔ که اوّل آن قصیده اینست :

زَعَمْتَ بِأَنَّ النَّارَ أَكْرَمُ عُنْصُراً وَفِي الْأَرْضِ تَحْيَا فِي الْحِجَارَةِ وَالزَّنْدِ

وَ تَخْلُقُ فِي اَرْحَامِهَا وَ اُرُومِهَا آعَاجِيبَ لاتُحْصى بِخَطٍّ وَلاَ عَقْدِ

وَ فِي فَلَكِ الْاَجْبَالُ فَوْقَ مُقَطَّمٍ زَبَرْجَدُ اَمْلاَكِ الْوَرَي سَاعَةَ الْحَشْدِ

مِنَ الذَّهَبِ الْاِبْرِيزِ وَ الْفِضَّةِ الَّتِي تَرُوقُ وَ تُغْنِي ذَا الْقَنَاعَةِ وَ الزُّهْدِ

وَ كُلِّ فِلِزٍّ مِنْ نُحَاسٍ وَ آنُكٍ وَ مِنْ زِيبَقٍ حَلِيٍ وَ نُوشَادُرٍ سَنَدِ

وَ فِيهَا ضُرُوبُ الْقَارِ وَ الزِّفْتِ وَ الْمِهَا وَ اَصْنَافُ كِبْرِيتٍ مُطَاوَلَةُ الْوَقْدِ

وَ كُلُّ يَوَاقِيتِ الْاَنَامِ وَ حَلْيِهَا مِنَ الْاَرْضِ وَ الْاَحْجَارِ فَاخِرَةُ الْمَجْدِ

وَ فِيهَا مَقَامُ الْحِلِّ وَ الرُّكْنِ وَ الصَّفَا وَ مُسْتَلَمُ الْحُجَّاجِ مِنْ جَنَّةِ الْخُلْدِ

اَتَهْجُو اَبَابَكْرٍ وَ وَ تَخْلَعُ بَعْدَهُ عَلِيًّا وَ تَعْزُو كُلُّ ذَاكَ اِلَى بَرْدِ

كَاَنَّكَ غَضْبَانٌ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ طَالِبُ ذَحْلٍ لاَ يَبِيتُ عَلَى حِقْدِ

تَوَاثَبَ اَقْمَاراً وَ اَنْتَ مُشَوَّهٌ وَ اَقْرَبُ خَلْقِ اللّٰهِ مِنْ نَسَبِ الْقِرْدِ

و در قصيدهٔ ديگر گويد .

وَاللّٰهِ مَا الْخِنْزِيرِ فِي قُبْحِهِ مِنْ رُبْعِهِ اِنْ قِيسَ اَوْ خُمْسِهِ

بَلْ وَجْهُهُ اَحْسَنُ مِنْ وَجْهِهِ وَ نَفْسُهُ اَحْسَنُ مِنْ نَفْسِهِ

فرقت سيم : بَيانيّه اند ، بدان كه خصم گويد بَيان بن سمْعان و اتباع او گفتند

كه معبود برصورت انسانست و جمله هلاك شوند الّا رويش ، واو صاحب مخاريق و نيرنجات بود و دعوى كرد كه زهره را مى‌خواند و اجابت او مى‌كند و آنچه مى كند باسم اعظم مى كند وآنچه خداى تعالى در قرآن گفت : هَذَا بَيَانٌ لِلنَّاسِ وَ هُدَىً وَ مَوْعِظَةً لِلْمُتَّقِينَ بدين او را مى خواهد وگفت روح خدا در على فرود آمد و بعد از على در محمّد حنفيّه رفت و بعد ازو در پسرش ابوهاشم و بعد از آن دربيان و او دعوى الهيّت كرد .

بدان که هر که این اعتقاد دارد کافر بود از سه وجه : اوّل آنکه خدای تعالی را صورت اثبات کرد و چون صورت بود جسم باشد وجسم خدای را نشاید . دوّم آنکه خدای تعالی قدیمست لم یزل و لا یزال و چون گوید هلاك شود محدث بود و محدث صانعی را نشاید . سیّم آنکه هر که دعوی الهیّت کند کافر بود و جاهل و هر که او عاقل بود و خود را شناسد دعوی خدائی نکند چون داند که وی محتاجست و محتاج صانعی را نشاید وقومش را گوئیم اگر بیان خدا بود چرا دفع قتل از خود نکرد و اگر او اسم اعظم میدانست جز از خدای کسی رنج بدو نتوانستی رسانیدن و خالدبن عبدالله القسری اورا هلاك کرد .

فرقت چهارم: مُغیریّه اصحاب مُغیرةبن سَعید العِجْلی گویند مغیرة نبی بود و او اسم اعظم میدانست و آن معجزهٔ وی بود و بدان مرده زنده می کرد . گوئیم چرا چون خالد قسری اورا می کشت بدان اسم اعظم دفع کید او ازخود نکرد . مغیره گوید معبود او ازنورست وتاجی از نور برسر دارد واورا اعضاست ودلش منبع حکمتست و حروف مثال اعضای اوست والف مثال هردو قدم اوست و چون خدای تعالی خواست که خلق آفریند اسم اعظم بگفت و آن تاج بود برسر وی ، تعالی الله عمّا یقول الملحدون علوّاً کبیراً . هرچه ازین قوم یادکردیم از نقل خصم بود اگر این معنی راستست مغیره و اصحاب او بیشك کافر باشند .

فرقت پنجم: مَنْصوریّه اند وایشان گویند [ابو] مَنْصور عِجْلی را برآسمان بردند خدای تعالی دست بسر او فرو مالید آنکه از آسمان فرود آمد . و گویند آنچه خدای تعالی می گوید : وَ اِنْ یَرَوْا کِسْفاً مِنَ السَّمآءِ سَاقِطاً یَقُولُوا سَحَابٌ مَرْکُومٌ بدان [ابو] منصور عجلی را میخواهد .

✓ **فرقت ششم: خَطّابیّه** اند . ایشان گویند ابو الخَطّاب اَسَدی نبی بود و بعد ازآن دعوی کرد که الهست وبعضی ازیشان گفته اند که صادق علیه السّلام اله بود و ابو الخطّاب فاضلتر و بهتر ازو بود و بعد ازآن تناسخی شدند ، ایشان را گوئیم اگر

ابو الخطّاب فاضلتر و بهتر بود چگونه صادق خدا بود؛ بر اصل مذهب شما محال بود که ابو الخطّاب ازو بهتر و فاضلتر بود یا مثل وی بود. و گویند خدای تعالی گفت در قرآن: اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُکُمْ اَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً بدان عایشه را می خواهد. و گویند: اِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَیْسِرُ وَالْاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ بدان ابوبکر وعمر وعثمان را می خواهد و گویند بجبت وطاغوت عمرو عاص و معویه را می خواهد. و این فرقه و آنچه از پیش یاد کردیم نزد ما کافرند و صادق ابو الخطّاب و اصحابش را لعنت کرد.

فرقت هفتم: که ایشان را غُرابیّه خوانند گویند جبرئیل را بعلی فرستادند جبرئیل بغلط بمحمّد رفت از آن که علی بمحمّد مانند بود چنانکه کلاغ سیاه بکلاغ سیاه ماند پس اندرین مبالغه نمودند گفتند: کَاَنَّ مُحَمَّداً اَشْبَهُ بِعَلِیٍّ مِنَ الْغُرَابِ بِالْغُرَابِ یعنی محمّد بعلی مانده ترست از غراب بغراب. و مذهب این قوم آنست که لعنت کنند صاحب الدّنس یعنی جبرئیل را و جبرئیل را بدان لعنت کنند که وی رسالت از علی بگردانید و بمحمّد برد. صادق ابو الخطّاب را لعنت کرده است و ازپیش خود برانده و هر که را امام لعنت کند او کافر باشد و غرابیّه فرقتی اند از خطابیّه.

فرقت هشتم: شَرِیعیّه اند. و ایشان گویند خدای تعالی بر نبی و علی و فاطمه و حسن و حسین فرود آمد و ایشان آله اند. و نُمَیْرِي گوید خدای تعالی دروی فرود آمد یعنی بعلی و او آله است و این کفر و ضلالت باشد.

فرقت نهم: از شیعه هِشَامیّه اند. ابو الهذیل گوید یکی از هشامیّه را پرسیدم که خدای بزرگترست یا کوه گفت کوه. و ابن راوندی گوید که هشام گفت که میان خدا و میان اجسام مشابهتیست و اولیتر بمشابهت آنست که دلیل می کند بر وجود صانع. و جاحظ گوید هشام گفت خدای تعالی هرچه تحت ثری است می داند بشعاعی که ازو منفصل شود و در زیر زمین بگذرد و اگر نه آن شعاع بودی آنچه تحت الثّری است معلوم وی نبودی. اشعری گوید که هشام گفت معبود هفت وجبست بوجب خود

گفت هیچ عالم نبود که معلومات او موجود باشد وگوید جزء لا یتجزأ ممکن بود و نظام ازو فرا گرفت ، و گوید هشام گفت خدای تعالی جسمست نه مانند جسمها ، وابو عیسی ورّاق گوید که هشام گفت که خدای تعالی بیشتر مماسّ عرشست نه عرش ازو زیاده است و نه او از عرش .

بدان که فرق هشتگانه چنانکه از پیش یاد کردیم کافرند تا حدّی که اکثر اصحاب سیر می گویند که اگر ازیشان یکی ایمان آورد ایمان وی قبول نباشد ، بدان که این حکایت که از هشام بن الحکم گفته اند و آنچه از هِشام‌بن‌سالِم گویند سخن خصمست و آنرا اصلی نیست در هیچ جای از کتب وی باز نتوان یافت و جمله از موضوعات نواصبست و غرض ایشان آن بود تاعوام از فقهای امامیّه نفور شوندواعتقاد کنند که ایشان کافرند ، امّا آنچه گویند که خدای تعالی جسمست لاکالاجسام و گویند این قول از صادق روایت کرد معنی این آنست که قایمست بذات خویش واین عبارت از جهت لفظ خطا باشد و از جهت معنی درست بود و از آن نیز توبه کرد واین توبه آن وقت بود که هشام قصد مدینه کرد چون نزدیك مدینه رسید صادق علیه السّلام سوگند خورد که اورا پیش خود راه ندهد تاازین قول توبه نکند ، چون هشام را معلوم شد که آن قول خطاست توبه کرد و این خلاف آنست که خصم گوید که او اضافت این قول باصادق علیه السّلام کرد . وآنچه از هشام بن سالم گویند نزد امامیّه آن را صحّتی نیست ودر کتب مخالفان می یابیم واین برما حجّت نباشد و اگر درست شود اورا خطا افتاده باشد و او نه معصوم بود و بعد از آن توبه کرده بود و دلیل بر توبهٔ او آنست که تا صادق علیه السّلام زنده بود او نزد صادق می رفت و اگر ازین توبه نکرده بودی امام علیه السّلام او را بخود راه ندادی و این معنی بر اهل امامت عیب نباشد و اتّفاقست که اشعری در اوّل معتزلی بود بعد از مدّتی مدید اظهار جبر کرد و موافق اهل حشو شد ، اگر آن برشیعه عیب باشد این از آن بتر باشد از بهر آنکه درجملهٔ اعتقاد مخالف معتزله است وهشام بن سالم اگر درست شود در دو یاسه مسئله خلاف امامیان کرده باشد .

فرقت دهم : یونُسیّه اند، ایشان گویند یونُس بن عبدالرّحمن بن یَقْطین گفت که خدای تعالی جسمست و صورتش بصورت آدمی می ماند، این حکایت از وی دروغست از آنکه او از کبار تلامذهٔ رضا علیه السّلام است و اصول دین ازو فرا گرفت و هیچ خلاف نیست که اعتقاد رضا علیه السّلام آن بود که خدای تعالی بهیچ چیز از مخلوقات نماند.

فرقت یازدهم : مُفَضَّلیّه اند، گویند مُفَضّل جُعْفی گفت باری‌تعالی نوریست که بنورها نماند، این محال بود و بهتانست زیرا که تصانیف مفضّل موجودست و در هیچ کتاب از تصانیف وی این‌نتوان یافت امّا وی‌ازصادق علیه السّلام روایت کند که: اِنَّ اللّٰهَ تَعالیٰ نُورٌ لاظُلْمَةَ فِیهِ وَحَقٌّ لاباطِلَ فِیهِ وَصِدْقٌ لاکِذْبَ فِیهِ، نواصب نتوانستند که بظاهر برصادق علیه السّلام تشنیع زنند این دروغ بر مفضّل بستند وصادق بدین قول آن می‌خواهد که حقّ تعالی روشن کنندهٔ آسمان و زمینست و حقّست که باطل درو نیست و راستست که‌دروغ نگوید، حقّ‌تعالی فرمود که : اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ یعنی روشن کنندهٔ آسمان و زمینست اگر آنچه صادق علیه السّلام گفت قبیحست پس طعن در قرآن زده باشد نه در صادق علیه السّلام؛ اگر این گویند این مانند قول ثنویانست که گویند خدای تعالی نورست، گوئیم ثنویان خدای را نور می گویند بمعنی آن که جسمیست روشن و معنی قول امام آنست که در قرآنست یعنی روشن کنندهٔ حقّست و پیدا کنندهٔ راه راست خلقان عالم را بدلیلهای ظاهر.

بدان که این سخن راست و صدقست و در آن هیچ شبهتی نیست، خدای تعالی می‌فرماید : اِنّا اَنْزَلْنَا التَّوْریٰةَ فِیهَا هُدًی وَنُورٌ معنی نه آن بود که دروی اجسامی چندروشن هست یعنی درتوریة راه راست وروشن کردیم پس سخن صادق علیه‌السّلام باقول خدای تعالی موافق بود.

فرقت دوازدهم : زُرارِیّه اند، ایشان گویند زُرارَة‌بن اَعْیَن گفت خدای

مصمتست یعنی جوف ندارد و این معنی دروغست و موضوع نواصبست و این از آنجا می گویند که زراره گفت که از صادق علیه السّلام شنیده ام که صمد مصمت باشد که آن را جوف نباشد این معنی از معانی صمد در لغت گفت ، و از احمد بن حنبل روایتست که او گفت صمد آن باشد که درو جوف نباشد ، و صادق علیه السّلام را ازین غرض بیان لغوی بود نه اثبات صفات باری تعالی ، و هم از صادق علیه السّلام روایتست که صمد آن باشد که طعام نخورد ودرروایت دیگر: اَلصَّمَدُ الْمَصْمُودُ اِلَيْهِ فِي الْحَوَائِجِ یعنی آنکه قصد او کنند در وقت طلب حوائج ، و گویند سدیر صیرفی گفت که خدای تعالی نوریست صافی و متحرّك و متّحد شود باهر جسمی که خواهد .

بدان که این حکایت که ایشان می کنند دروغست مانند حکایتهای دیگر و اگر در این انکار کنند ایشان را گوئیم بیان کنید که در کدام کتاب از کتب شیعه این حکایت یافتید ممکن نبود که بیان توانند کرد و دیگر خصم را گوئیم اگر یکی دعوی کند از شافعی یا ابو حنیفه یا غیر ایشان از اسلاف شما که ایشان بنور و ظلمت گویند قبول کنید یا نه ، اگر گویند قبول کنیم بی حجّتی جاهل بود و اگر گوید قبول نکنیم از بهر آنکه از اهل سنّت هیچ کس ازیشان نقل نکرده اند و اگر بودی نقل کردندی گوئیم این که تودعوی کردی ازسدیر صیرفی درهیچ کتاب ازکتب شیعه نقل نکرده اند اگر راست بودی در کتب مسطور بودی .

فرقت سیزدهم : گویند اسحق بن غالِب وعبدالله بن سنان و محمّد بن مُسلم و ابوحمزهٔ ثُمالی و حمران بن اَعْیَن و ابان بن تِغْلَبْ گفتند خدای تعالی شیئی لا کالاشیاء نه جسمست ونه صورت هیچ بدو نماند و او بچیزی نماند ، گوئیم این حقّست و مذهب امامیّه اینست و اگر کسی بغیر ازین اعتقاد کند آن اعتقاد باطل بود و فاسد و گویندهٔ جز از این گمراه .

فرقت چهاردهم : گویند مَیْثم تَمّار و ابو بَصیر و هِشام بن الحکم گفتند امام مارا خبر داد که در قیامت خدای را بینند بچشم سر ، گوئیم این معنی از هشام بن

الحکم و هشام بن سالم حکایت کرده اند و ازجز ازیشان روایت نکرده اند وجملهٔ اهل امامت بر آنند که خدای تعالی را نه در دنیا توان دید و نه در آخرت وایشان را بر این دلیلهای قاطعست از عقل و قرآن وخبر رسول ، و نیز ایشان معصوم نبودند و خطـای ایشان بر اهل امامت عیب نباشد چنانکه خطای صحابه بر اهل اسلام عیب نبود و چون رسول صلی‌الله علیه وآله از دنیا رحلت کرد عمر گفت رسول نمرد اورابآسمان بردند همچون عیسی و او باز آید و قومی را دست و پای ببرد و قومی را بکشد باآنکه خدای تعالی می گوید : اِنَّكَ مَيِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَيِّتُونَ .

گویند قومی از شیعه که خدای تعالی حکم بباطل کند و ظلم و کفر و سفه و فواحش او آفریند چنانکه جملهٔ مجبّره و حشویان گویند ، گوئیم این حکایت دروغست و از اهل امامت هیچکس این سخن نگفته اند و در هیچ کتاب امامیان این سخن نیابی و هر که را از اسلام بهره باشد روا ندارد که این معنی بر خدای بندد بلی ابو العَتاهیَه در فروع مذهب امامیان داشت و در اعتقاد جبری بود و او نه فقیه بود و نه عالم باصول دین و هرچه شعرا گویند از سخنان فاسد بر دیگران عیب نبود و هیچ قومی از فرق اسلام نیابی که در میـان ایشان قومی نباشد که اعتقاد فاسد ندارند علی الخصوص اصحاب شافعی و ابو حنیفه که امروز اغلب کتب که می خـوانند از اصول کلام و اصول فقه و خلاف اغلب اکثر آن فلسفه و منطقیّات بود و اصطلاح وعبارت اهل اسلام بنادر در آن کتب توان یافت والعجب که راغب ازکبار متقدّمان اصحاب شافعیست و فخر رازی از متأخّران و هر یك تفسیری کرده اند ودر آنجـا چیز ها گویند که هیچ مسلمان اطلاق آن لفظها و سخنها در تفسیر قرآن باور ندارند و اصحاب ایشان این اشخاص را از محقّقان دانند و سخن ایشان را نام حقایق کرده باشند ، لازم آید که هیچ کس را بر اهل اسلام آن منّت نباشد که ابو علی سینا و ابو نصر فارابی را باشد که منبع آن که ایشان حقایق می خوانند اینانند که از متأخّران فلاسفه باشند ، و اصحاب شافعی از جمله القابی که فخر رازی را بدان خوانند یکی

آن بود که حجّة الله علی الخلایقش خوانند و آنچه یاد کردیم هیچ بریشان عیب نیست و جهل ابوالعتاهیهٔ جبری بر اهل اماهت عیب بود عقلاً پسندیده نباشد و هرآنکه کتب سیر و تواریخ مطالعه کرده باشد داند اوّل کسی که جبر آشکارا کرد در اسلام معویة بن ابی سفیان بود و اساس جبر او نهاد و ازینجاست که امیر المؤمنین علی می فرماید: اَلتَّوحِیدُ وَالْعَدْلُ نَبوِیَّان وَالْجَبْرُ وَالتَّشْبِیهُ اُمَوِیَّان.

بدان که خصم دعوی کند که سَدیرصَیْرَفی و مُفَضّل جُعْفی و زُرارَة بن اَعْیَن و مؤمن الطّاق که او را شیطان الطّاق خوانند اهل تناسخ بودند، و هِشام بن سالم و هِشام بن الحَکَم و ابو بَصیر و بَیان گفتند که ایلام اطفال بی استحقاق باشد و شاید که ایشان را الم و رنج رسانند و مستحقّ عوض نباشند، گوئیم این دروغ و باطلست مثل اوّل و این اعتقاد بَیان و مُغیرة و ابو الخطّاب است و ما بیان کردیم که ایشان کافر بودند و صادق علیه السّلام ایشان را لعنت کرد و این معنی که شما دعوی کردید در هیچ کتاب از تصنیف این علما و امامیان که شما این دروغ بریشان می‌بندید نیابید.

فرقت پانزدهم: مُفَوِّضه، این قوم دعوی کردند که خدای تعالی امور عالم را تفویض با محمّد و امامان کرد ایشان آمر و ناهی و حاکمند در جملهٔ امور شریعت و قومی دیگر از یشان گفتند که تفویض خلق و احیا و امانت بدیشان کرد و رسول و امامان مستحقّ عبادتند و ایشان را نامها نهند باسمای خدای تعالی، و معتزله و جمله نواصب اینّ حکایت بر علمای امامیان بندند که نامشان از پیش یاد کردیم از سدیر صیرفی و نظرای وی از مفضّل و غیره، گوئیم هر که دعوی در چیزی کند و بر آن حجّت و بیان ندارد و اثبات نتواند کرد بکتابی از مصنّفات این قوم و کتب ایشان در اقطار عالم ظاهر و مخالف و موافق می بینند و مطالعه می کنند این شخص جاهل بود و باوی سخن گفتن حرام بود در آنچه باصول شرع تعلّق دارد، اگر گویند این امامیان این معنی از بهر آن در کتب نیاوردند که محلّ تشنیع بود و دفع تشنیع را

ترك آن کردند گوئیم اگر کسی ترا گوید اهل مذهب تو همه دهری بودند و گفتند عالم قدیمست و انبیا جمله دروغزنان بودند حاشا و جمله بدین اعتقاد بودند و دفع تشنیع را این در کتب ذکر نکردند هر جوابی که تو اورا گوئی وخواهی دادن آن جواب تو بود از آن سؤال که تو باما کردی و ازین معنی ترا هیچ خلاص نباشد، بلی در بعضی احادیث آمده است که خدای تعالی تفویض کرد بر رسول که حکم کند در امور شرعی بعلم خویش هرجا که در آن موضع نصّی از قبل خدای نباشد و این حدیث از احادیث آحاد است و آن موجب علم و عمل نباشد، و یُونس‌بن عِمْران که شیخ معتزله است و جمله فقها و علما بدین حدیث کار می کنند و اگر درین حدیث عیبی هست لازم شود که قیاس و استحسان خود کفر بود و اگر از فرق شیعه کسی گفتی که شاید که خدای تعالی خلق و رزق و احیا و اماتت تفویض کند بیکی از رسل یا ائمّه نزد ما کافر باشد وملعون و جز از مُغیره و ابو الخطّاب و اسحق احمد و بُشْر بَصیر و عَزاقِری که ایشان غلوّ کردند در کفر و زندقه و امام ازیشان تبرّی کرد از هیچکس از شیعه این درست نشد در آنچه گویند که بعضی از فرق شیعه گویند که نبوّت باستحقاق بود و آن جزاء عملی بود که از پیش کرده باشد بدانکه این مذهب عبّاد و اتباع وی بود و عبّاد از رؤسای معتزله بود و هیچکس از شیعه نگفته است که نبوّت جزای عملی باشد که از پیش کرده باشد و اگر کسی از امامیان گفت که نبوّت باستحقاق باشد معنیش آن بود که هر که را بنبوّت فرستند اورا اهلیّت آن نبوّت نباشد و آن وقت اهلیّت آن دارد که بهترین قوم بود که وی را بدیشان فرستاده باشند چنانکه گویند فلان مستحقّ امارتست و فلان مستحقّ قضا و فتوی لازمست که هر که کاری از امور دین و دنیا بکسی فرماید واجب کنند که اورا اهلیّت آن باشد تا آمر را حکیم توان خواندن و اگر بخلاف این بود اورا حکیم نشاید خواند، نبینی که اگر پادشاهی کاری بکسی فرماید که تدبیر آن کار نداند مردم وضیع و شریف عیب او کنند و پادشاهی را نشاید که وزارت و قضا و دیگر کارها بکسان فرماید که نه اهل آن کارند پس درست

شد که معنی استحقاق نبوّت اینست که گفتیم .

فرقت شانزدهم : کَیْسانیّه اند . بدان که کیسانیّه گویند که امام بعد ازرسول امیر المؤمنین علی بود و بعد ازو حسن و بعد از حسن حسین و بعد از حسین محمّدِ حَنَفیّه . و قومی ازیشان گویند که بعد از رسول امام امیر المؤمنین علی بود وبعدازو محمّد حنفیّه وحسن وحسین را امام ندانند و مُسَیّب و مُختار و سَیّد حِمْیَری کیسانی بودند . امّا سیّد بعد از آن توبه کرد ونزدیك صادق شد و دین و مذهب ازوی فرا گرفت . و قومی گویند ابو مسلم هم کیسانی بود و این درست نیست . و این کیسانیّه گویند مهدی محمّد حنفیّه خواهد بود و او زنده است و در کوه رَضْوی است از کوههای یمن و چون دجّال بیاید او خروج کند و دجّال را بکشد و جهان را پر از عدل کند . و ایشان را مقالات بسیارست و در ذکر آن فایده نیست . وقومی ازیشان گویند محمّد حنفیّه الهست و مستحقّ عبادت بود و جمله فرق کیسانیّه نزد امامیّه کافرند .

فرقت هفدهم : اَبُومُسْلِمیّه اند . و این فرقت را برشیعه بندند از بهرآنکه وی خروج کرد و خلق بسیار را از اعداء الله و اعداء آل محمّد از بنی امیّه و غیرهم بکشت .

بدان که این خطابست و ابو مسلمیان از فرق شیعه نیستند و نه از فرق سنّیان زیرا که اعتقاد ابو مسلم آن بود که امامت بمیراثست نه بنصّ چنانکه شیعیان گویند و نه باختیار چنانکه سنّیان گویند و گویند بعد از رسول امامت از آن عبّاس بود ابوبکر و عثمان بروی ظلم کردند و او خروج بهر آن کرد که بنو امیّه را براندازد و امارت بابنی عبّاس دهد چنانکه کرد و اگر اورا اعتقاد آن بودی که امامت ازآن امیر المؤمنین علی بود بعد از هلاك بنی امیّه بصادق علیه السّلام دادی و تفویض امامت و ولایت بوی کردی نه بسفّاح از بنی عبّاس و راوَنْدی (۱) در این مذهب تابع ابو مسلم بود و قومی

---

(۱) در نسخه ها : ابن راوندی

از عبّاسیان گویند که ابو هاشم بن عبد الله بن محمّد بن الحنفیّه وصیّت کرد بمحمّد بن علیّ بن عبدالله بن عبّاس در آن وقت که ازدنیا رحیل می کرد بزمین سراةاز بلاد شام و محمّد بن علی نزد او بود و پسر ابو هاشم کوچك بود از بهر آن وصیّت بپسر عبدالله بن عبّاس کرد اورا گفت چون محمّد بن ابی هاشم بزرگ شود ردّ باوی کنند و اصحاب عبدالله بن معویه و اصحاب محمّد بن عبدالله خصومت کردند و اصحاب عبدالله دعوی کردند که ابو هاشم وصیّت بعبدالله بن معویه کرد واین حکومت بپیش شخصی بردند از رؤسای ایشان که نام وی ریاح بود و جماعتی پیش وی گواهی دادند که ابو هاشم وصیّت بمحمّد بن علی کرد و امام اوست قومی ازیشان باز گشتند و گفتند امام محمّد بن علیست و بیشتر گفتند امام عبدالله بن معویه است بعد از آن عبّاسیان بسه فرقت شدند قومی اینکه یاد کردیم ، فرقت دوّم ازیشان را رَزَّامیَّه خوانند و ایشان گویند محمّد بن علی وصیّت کرد بپسر خود ابراهیم و چون ابو مسلم خروج کرد با ابومسلم بود و ابو مسلم خلق را بدو می خواند و در سرّ دعوی آن کنند که ابو مسلم صاحب دلایل و معجزات بود و این قوم را خُرَّمیّه نیز خوانند و ایشان پرا کنده باشند در بلاد اسلاف خویش ونام رئیس ایشان رزّام بود ازین جهت ایشان را رزّامیّه خوانند و المُقَنَّع(۱) ازین قوم بود دعوی کرد که روح ابو مسلم نقل بوی کرده است و او الهست و دعوی او بکش شهر ماوراء النّهر بوده است . و قومی ازیشان گویند ابو مسلم زنده است و گویند هیچ چیز از تکالیف از نماز و روزه و زکوة و حج واجب نیست و ایمان و دین این دو چیز است : اوّل معرفت امام دوّم امامت نگهداشتن ؛ فرقت سوّم گویند امامت در بنی العبّاسست از جهت محمّد حنفیّه و بعد از علی علیه السّلام امام محمّد حنفیّه بود و هُرَیریّه و راوَنْدیّه ازیشان گویند امامت پس از رسول از آن عبّاس بود وایشان را که گفتند که از آن علی علیه السّلام بود کافر گویند وابومسلم را معظم و بزرگ دانند و ابو منصور سفّاح ایشان را الزام کرد که بگویند که امامت

(۱) در نسخه ها : ابن المقفع

بمیراثست و بعد از رسول از آن عبّاس که عمّ ویست و هرکه بعد از رسول امامت کرد او گمراه و ضالّ بود و گفت بعد از عبّاس امام عبدالله بن عبّاس بود پس علیّ بن عبدالله پس محمّد بن علی پس ابراهیم بن محمّد بن علی دیگر از آن سفّاح برادر ابراهیم و انکار امامت محمّد بن الحنفیّه کرد، و این حکایت درازست و این قوم را از بهر آن هریریّه خوانند که رئیس و مقدّم ایشان ابوهُرَیرَه دِمَشْقی بود، گویند اصل این قوم که گویند امامت بمیراثست او بنهاد و این قوم را شیعهٔ عبّاسیّه خوانند و کسانی که فرق میان شیعهٔ علی و شیعهٔ عبّاسیّه ندانند ایشان‌را برشیعهٔ علی بندند، و قومی ازیشان گفتند منصور الهست و ابو مسلم رسول منصور، ایشان‌را جمع کرد و گفت توبه کنید ازین مقالت باز گشتند و بیشتر برآن بایستادند منصور ایشان را بکشت و بردرخت کرد و این قوم را راوندیّه خوانند اصحاب راوندی باشند، پس درست شد که این فرقت نه از شیعهٔ امیر المؤمنین علیند و ایشان باهل سنّت و جماعت نزدیکتر باشند که بشیعه زیرا که ایشان و سنّیان متّفقند که از زمان منصور تا آخر دنیا امامت از آن بنی العبّاسست و نزد ما این قول باطلست و اصل ندارد.

بدان که از جملهٔ فرق که ایشان دعوی شیعت گری کنند درزمان ما چهارفرقت بیش نباشند:

اول: نُصَیریان و بیان کفر ایشان کردیم.

دوم ٠ اسماعیلیان.

سیم ٠ زَیْدیان.

چهارم ٠ امامیان. جز اینها یك آدمی نیابی که باعتقاد آن قوم بود که ازپیش یاد کردیم و جمله هلاك شدند.

بدان که این قوم را در هر موضعی بلقبی خوانند در بلاد اصفهان و نواحی آن خُرَّمیّه ودر قزوین و ری مَزْدکی و سُنبادی، و در ماهین مُحَمِّره ودر آذربایجان

قولیّه و در ماوراء النّهر مغان .

فرقت هجدهم : اسماعیلیان ، وایشان‌را باطنیّه خوانند و قرامطه و خرّمیّه و سبعیّه و بابکیّه و محمّره ، امّا باطنیّه از بهر آن خوانند که گویند که هر چیزی از قرآن و احادیث رسول را باطنی وظاهری هست ظاهر بمنزلت پوست و باطن بمنزلت مغز ، چون پوست بادام و مغزش ، واین آیت‌را دلیل سازند : لَهُ بَابٌ بَاطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ ، و گویند خدای تعالی نه موجود است و نه معدوم ، نه زنده است و نه مرده ، نه قادر و نه عاجز ، نه عالم و نه جاهل ، نه متکلّم و نه اخرس . نه بینا و نه کور . نه شنوا و نه کر . و در جمله صفات او این معنی گویند برین طریق که یاد کردیم . و گویند معرفت خدای تعالی بقول معلّمی صادق حاصل شود و گویند عیسی پسر یوسف نجّار بود و آنچه در قرآن می گوید که عیسی را پدر نبود یعنی پدر تعلیمی نداشت که علم ازو فرا گرفته باشد و او علم از نقیبان آموخته بود که در زمان وی بودند نه ازمعلّم صادق وآنچه گفتند که عیسی مرده زنده می کرد یعنی دلهای مرده را بعلم زنده می کرد و خلق را براه راست می خواند و بامثال این ابطال جمله شرایع کنند و گویند هیچ از تکالیف ظاهر بر خلق واجب نیست ونماز عبارت بود از طاعت آنکه اورا مولانا خوانند ، و زکوة عبارت بود از آنکه هرچه‌از مؤنت تو و عیال تو زیادت باشد بدو رسانی از بهر دعوتخانه ، و گویند عبارت از بانگ نماز و قامت آن باشد که خلق را بطاعت مقتدای ایشان خوانی و روزه عبارت بود از آنچه اوکند خاموش باشی وعیب از مولانا برایشان نطلبی و هرچه او کند ازجملهٔ فواحش و زندقه حقّ شناسی و در هیچ حال منکر او نباشی و چنان مطیع باشی که اگر فرماید خود را هلاك کن در حال خود را هلاك کنی بی توقّف ، و گویند حجّ عبارت بود از قصد نزد امام ایشان هرکه را قدرت بود لازم باشد که بخدمت وی رود و اورا بیند و همهٔ محرّمات را حلال دارند و گویند محرّمات عبارت بود از قومی که

ایشان را دشمن می باید داشتن و ازیشان بیزار شدن و بریشان لعنت کردن ، و گویند فرایض عبارت بود ازقومی که موالات ایشان واجب بود ، وگویند آنچه خدای گفت : اِذْ قَالَ الشَّيْطَانُ لِلْاِنْسَانِ اكْفُرْ ، بشیطان عمر می خواهد و بانسان ابوبکر ، وگویند هرکجا در قرآن ذکر فرعون و هامان بود فرعون عمـر بود و هامان ابوبکر ، و جمله قرآن و احادیث رسول بدین نوع تفسیر می کنند ، و خرّمدینیّه ازیشان گویند و این قوم بکوهستان بد باشند از بلاد آذربایجان یکی را از ملوك ایشان برسالت بخلق فرستاد پیش از اسلام و نام او شروین بود و او بهتر و فاضلتر از محمّد و جمله انبیا و رسل بود . و گویند وضو عبارتست از اساس دین که ایشان نهادند و نماز عبارت بود از ناطقی فصیح و بانگ وقامت عبارت بود ازداعي که خلق را بدیشان خواند ؛ وگویند آنچه خدای می گوید : اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰي عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ بدین صلوة ناطق می خواهد که خلق را نهی می کنند از بهر آنکه صلوة ظاهر فعل بود و نهی از فعل تصوّر نبندد و از فاعل جایز بود .

بدان که اوّل کسی که اظهار دعوت باطنیّه کرد مرزبان بن عبدالله میْمون القدّاح از اهواز بود در زمان مأمون و حَمْدان قُرْمَط رئیس ایشان بود و داعی قراعطه ، ودر عقب ظهور بدعت ایشان ظهور بدعت مرجیان بود ، و باطنیّه گویند امام هفتست : علی و حسن و حسین و زین العابدین و محمّد باقر و جعفر صادق و اسماعیل و گویند اسماعیل زنده است و آخر الزّمان باز آید و مهدی او باشد . و این قوم را اعتقاد بگور و قیامت و حشر و نشر و حساب و بهشت و دوزخ نباشد و گویند حال آدمی مثل گیاه بود که خشك و ریزیده شود و هرگز آن را اعادت نبود واین معنی بر کسی ظاهر کنند که بر اعتقاد ایشان باشد . و حکایت صفات باری و معرفتش بمعلّم صادق بود و حـال انبیا و احکام قرآن و احادیث از بهر تخلیط ظاهر کنند تا خلق پندارند کـه ایشان بخدای و رسول و امام و قرآن اعتقاد دارند .

بدان که عبدالله بن میمون قدّاح اهوازی که واضع کفر ایشان بود ملازم صادق علیه السّلام بودی و خدمت اسماعیل بن صادق کردی و چون اسماعیل بمرد اورا پسری بود نامش محمّد خدمت وی می کرد و چون ابو دوانیق صادق را زهر داد ابن میمون قدّاح محمّد اسماعیل را برگرفت و بمصر شد و چون محمّد اسماعیل وفات یافت اورا کنیزکی بود حامله. گویند قدّاح آن کنیزك را بکشت و کنیزك خود را بجای او بنشاند. چون کنیزکش بزائید پسری آورد اورا زندقه بیاموزانید و گفت این پسر محمّد اسماعیلست چون بزرك شد گفت این امامست وقومی از فرزندان ملوك عجم تبع او شدند بدین تلبیس خلق بسیار گمراه شدند وجماعتی از نسل او ملوك مصر شدند و اسکندریّه و مغرب. پس از آن دعاة در عالم پراگنده کردند و اوّل کسی که ازیشان بامارت بنشست مهدی بود. دیگر قایم. بدین ترتیب تازمان مُسْتَنْصِرْ حَسَنِ صَبّاح قصد او کرد و اجازۀ ازو بستد و این ملعون خلقی بسیار گمراه کرد بعد ازآن ملوك مصر منقطع شدند و اتباع صبّاح تازمان ما هنوز باقیند و ایشان را ملکی و شوکتی عظیمست. و ایشان درین وقت چندین فرقتند چنانکه در اوّل بودند.

فرقت اوّل صَبّاحیّه گویند اگر کسی را عقل کفایتست هیچکس را بردیگری اعتراض نرسد و اگر عقل کفایت نبود لابد که خلق را امامی باشد. ایشان را گوئیم اگر عقل نبودی حقّ از باطل ظاهر نشدی و چون عقل کفایت بود در معرفت خدای حاجت بامام نباشد و اگرعقل در معرفت کفایت نیست آن امام که شما دعوی‌می‌کنید کجاست و شما هیچ نتوانید دانستن الّا بقول صادقی و چون شخصی بیاید ودعوی‌کند که من امامم شمارا معلوم نشودالّا که صادقی دیگر بگوید که این صادقست و قول در صادق دوّم مثل قول در صادق اوّل بود تا بتسلسل انجامد و این باطل بود. اگرگویند بمعجز بدانیم که وی صادقست گوئیم معجز آن وقت دلیل بود که شما دانید که صانعی حکیم هست و این معجز فعل ویست و او تصدیق کذّاب نکند و شما را معرفت صانع حاصل نشود الّا بقول صادقی و صدق این معلّم صادق حاصل نشود الّا بعد از آنکه

صانع را شناسد و توحید و عدل داند پس شما هرگز نه خـدای را بتوانید شناختن و نه امام را.

فرقت دوّم : ناصِریّه، رئیس ایشان ناصِرِخسرو بود و این ملعون شاعر بود و خلقی بسیار گمراه کرد.

فرقت سیّم : قَرامِطَه اصحاب احمدبن قَرمط و این ملعون ازدهی بود ویکی از دعاة ملاحده بوی رسید و او را از دین برآورد. چون آن داعی برفت این قرمط دعوی کرد که من داعی ایشانم و خلقی بسیار کافر شدند بدعوت او و خروج کردند و قافلهٔ حاج را بکشتند و مالها برگرفتند و قصد مکّه کردند که کعبه را خـراب کنند. خدای ایشان را هلاك کرد.

فرقت چهارم: بَابَکیّه اصحاب بابك، و این ملعون از آذربایجان بودقومی بسیار برو جمع شدند و فساد عظیم در دین پیدا کردند و خلقی بیشمار بروی جمع آمدند و خروج کردند در زمان معتصم و بعد از چند مصاف او را بگرفتند و هلاك کردند.

فرقت پنجم : مُقَنَّعیّه اصحاب المُقَنَّع (۱)، بدانکه این مقنّع از اتباع ابو مسلم بود چنانکه در فرق بو مسلمیّه یاد کردیم و چون دعوت ملاحده ظاهر شد در زمان مأمون اصحاب مقنّع با ایشان یار شدند و این ساعت ازجملهٔ ملاحده اند نه ازبومسلمیّه و مقنّع از رزّامیه بود چنانکه یاد کردیم، دعوی نبوّت کرد بعد از آن دعوی الهیّت کرد و بکش ماوراء النهر اتباع وی بسیار شدند و او دعوت آنجا ظاهر کرد، چون دعوی خدائی کرد از خلق در حجاب شد و خود را بکسی ننمود و روی بیت زرّین بکرد و گفت کس مرا نتواند دیدن، چون خلق الحاح بسیار بکردند تا خودرا بدیشان نماید و آن قوم را اعتقاد آن بود که چون او خود را بریشان نماید نتوانند که اورا بینند مگر بنور وی سوخته نشوند آنکه آن ملعون در مقابل ایشان که در اندرون خواستند رفتن آئینه چند محرقه بساخت چنانکه عکس شعاع آفتاب بدان افتد، چون دستوری

(۱) در نسخه همه جا: ابن المقفع دارد.

داد و در اندرون می رفتند قومی که از پیش بودند بعکس شعاع سوخته شدند وقومی که از پس بودند باز گردیدند چون آن حال بدیدند گفتند **لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَار**، اورا نتوان دید، و این ملعون یك چشم بود و از اهل مرو بود و حیل و مخاریق نیك دانستی و نامش **هاشم** بود وبمخاریق اهل کش وایلاق ازبلاد فرغانه گمراه کرد واین قوم بعد از ظهور دعوت ملاحده تبع ایشان شدند و این ساعت ازفرق ملاحده اند.

فرقت نوزدهم: از شیعه، زَیْدیان اند و ایشان سه فرقتند در زمان ما، بدان که اهل کوفه اکثر خوارج بودند و دعوی کردند که ما ازشیعهٔ امیر المؤمنین علیه السّلام ایم، چون با امیر المؤمنین آن معامله کردند که در تواریخ مذکور ست و با حسن و با حسین، این ملاعین چنانکه دشمن اهل بیت بودند دشمنان بنی امیّه نیز بودند و تا زمان ملك بنی امیّه بود خواستند که بریشان خروج کنند رئیسی نداشتند تدلیس کردند و پیش شیعه رفتند و گفتند شما می دانید که امر بمعروف واجبست و این ظلمهٔ بنی امیّه خلق برداشتند و اگر ما خروج نکنیم و برین قرار بمیریم کافر باشیم، قومی از شیعه بقول ایشان فریفته شدند و غرض ایشان آن بود که بقیّتی ازاهل بیت که مانده بودند هلاك شوند جمله پیش زید رفتند تا آن وقت که شنیدند که زید رغبت کرد تا بیست هزار مرد با وی سوگند خوردند و چون زید خروج کرد بیست هزار سوار باوی بودند چون بدر جامع رسید اندکی مانده بودند و دیگران رفته زید گفت رفضونی مرا رها کردند، زید را بگرفتند و بکشتند و صلب کردند و بعد از آن بسوزانیدند و خاکسترش در جائی ریختند، این ساعت گویند که وی امامست، فرقت اوّل اززیدیان: جارُودیّه و ایشان را سَرْحُوبیّه نیز خوانند. بدانکه ابو الجارود که رئیس ایشانست بر باقر علیه السّلام چیزی خواندی و منافق بود و کور و باقر اورا سَرْحُوب خواندی و گفت سرحوب نام شیطانیست ومسکن او دریا باشد، وابوالجارود و اصحابش گویند رسول نصّ کرد بر علی بر صفت نه بتسمیه و آن را نصّ خفیّ

خوانند یعنی نه روشن بود، بعد از رسول امام او بود و خلق کافر شدند که دیگری را نصب کردند و قومی از جارودیّه گویند رسول چنانکه بر امیر المؤمنین نصّ کرد بر حسن و حسین نیز نصّ کرد و امامت هر سه بنصّ رسول بود، و بعضی گویند امامت حسن و حسین بنصّ امیر المؤمنین بود نه‌بنصّ رسول و فُضَیل دسّان و ابو خالد واسطی گویند هر که بر علی تقدّم کرد کافر شد و هر که از فرزندان حسن و حسین باشد علم او چون علم رسول بود پیش از آنکه بیاموزد و اگرچه در خرقه پیچیده باشد، و قومی از ایشان گویند علم مشترکست میان ایشان و میان عوام و شاید که درعوام قومی باشند که علم ایشان بیشتر ازآن اولاد حسن و حسین باشد، و گویند امام بعد از رسول علی بود دیگر حسن و حسین و بعد ازین سه هر که از بنی فاطمه باشد و عالم و شجاع بود و خروج کند امام بود، وقومی گویند مهدی، محمّدبن القسم بن علیّ بن عمر بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی طالب خواهد بود خداوندطالقان معتصم اورا حبس کرد و کس ندانست که حال وی بچه رسید، ایشان را گوئیم اگر شكّ در موت او موجب آنست که او منتظر باشد شكّ در حیاتش موجب آن بود که او نه امامست، و قومی گویند مهدی، یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین بن زید بن علی صاحب کوفه باشد و اتّفاق جمله امّتست از اصحاب تواریخ و سیر که حسین بن اسماعیل اورا بکشت و سرش بمستعین فرستاد و ایشان خود روایت کنند که یکی‌از اولاد رسول در پیش حسین بن اسماعیل رفت و این دو بیت بروی خواند درمحفل :

قَتَلْتَ اَعَزَّ مَنْ رَكِبَ الْمَطَايَا   وَ جِئْتُكَ اَسْتَلِينُكَ فِي الْكَلَامِ
وَ عَزَّ عَلَيَّ مَنْ اَلْقَاكَ اِلَّا   وَ فِيمَا بَيْنَنَا حَدُّ الْحُسَامِ

فرقت دوّم : جَریریّه اند و ایشان را سُلَیْمانیّه نیز خوانند، این قوم گویند امامت شوری بود و بدو کس از خیار مسلمانان منعقد شود و امامت مفضول درست‌بود و ابوبکر و عمر بامارت مخطی بودند نه خطائی که موجب کفر بود، و گویندعثمان کافر شد ببدعتهای چند که وی بنهاد و جارودیّه را کافر دانند از برای آنکه شیخان‌را

تبرّی کنند و جارودیّه ایشان را کافر دانند که تولّی کنند شیخان را .

فرقت سیم : بَتْرِیّه وایشان‌را صالِحیّه نیز خوانند واین فرقه اتباع کُثَیّر النّواء الأبتر باشند و آنِ حسن بن صالح بن حَیّ ، و گویند علی علیه السّلام بعد ازرسول فاضلترین خلق بود و امامت از آنِ وی بود امّا چون او ترك کرد امامت درست شد برشیخان و صحابه نه مخطی بودند و در عثمان نه بد گویند و نه نیك . و گویند اموات را رجعت بود پیش از قیامت و یعقوبیّه گویند ابوبکر وعمر امامان حقّ بودند و آن کس را که تبرّی کند از شیخان کافر نگویند و انکار رجعت کنند .

بدان که اعتقاد زیدیان در اصول کلام اعتقاد معتزله بود و در فروع با نواصب موافق باشند و نزد ایشان قیاس و رأی و اجتهاد و استحسان دلیل شرعی بود و اکثر مذهبشان قیاس و استحسان باشد و جملهٔ ائمّه معصوم را از زین العابدین تا مهدی گمراه دانند و گویند هر که بامامت زید نگوید و جهاد واجب نداند کافر بود .

اختلاف زیدیان در تقیّه . بدان که قومی ازیشان گویند تقیّه نه درقول روا باشد و نه در عمل . و قومی گویند تقیّه در قول وعمل روا باشد مادام که باتلاف نفس نینجامد . دیگر خلاف کردند قومی گفتند تقیّه امام را روا نبود و غیر امام را روا بود و قومی گویند نه امام را روا بود و نه غیر امام را البتّه . ابوالقاسم بلخی ازیشان حکایت کرد که هر داری که در آن تقیّه باید کرد دار الکفر باشد و گویند اگر مؤمنان در تقیّه باشند و سلطان معاون ایشان باشد و رعیّت غالب باشند دار دار ایمان بود و اگر مؤمنان قادر باشند براظهار ایمان واحکام بصلحی که میان ایشان و مخالفان رفته بود یا جزیتی بر خود گرفته باشند دار دار الکفر بود اگر مؤمنان را تقیّه باید کرد از سلطان دون رعیّت واو غالب بود بر مؤمنان آن دار دار کفر بود و براءت‌ازیشان واجب بود وبراءت از مؤمنان روا نباشد پس رعیّت جمله کافر باشند ، وقومی گویند دار مخالفان زیدیان جمله دار شرکست نه دار کفر . و قومی گویند دار دار توحید است الّا لشکر گاه ظالمان که آن دار بغی است . وقومی گویند دار تقیّه دار خطاست

نه دار کفر و نه دار ایمان و قومی گویند براءت اهل تقیّه واجب بود و از جملهٔ اهل قبله الّا از آنکه ایمان وی معلوم شود . و قومی گویند تبرّی نکنیم الّا از آنکه ایمان وی معلوم‌شود . و قومی گویند تبرّی نکنیم الّا از آنکه دانیم که اهل‌ضلالتست و تولّی نکنیم الّا بدانکه اهل ایمان بود ، و قومی گویند. تولّی کنیم آن را که ایمان وی معلوم بود و در دیگران هیچ نگوئیم ، وقومی گویند شبیخون بردن و غارت کردن حرام بود در تقیّه و اگرچه دار ایشان دار کفرست و قومی گویند منافقان که دردار دار تقیّه‌باشند حیلت با ایشان کردن و مالشان بردن روا باشد ، وقومی گویند اموال ایشان و سرقت ازیشان روا نباشد و اگر چه دار ایشان دارالحرب بود ، و قومی گویند روا باشد که منافقان را زانی و اولاد زنا خوانی ، و قومی گویند روا بود در دار تقیّه دختر ازیشان خواستن و روا نبود بایشان دادن ، و ابوالقاسم بلخی ازیشان گوید که دختر بدار اهل تقیّه دادن واریشان خواستن روا نباشد ، و قومی گویند براءت از اطفال دار تقیّه واجب نبود تا آن وقت که بالغ شوند چون بالغ شدند ایشان را با ایمان خوانند اگر اعتقاد در زیدیان کردند اهل تولّی شوند و اگر نکردند همچنان اهل براءت باشند ، و قومی گویند اطفال کفّار و مؤمنان را نه براءت بود و نه تولّی چون بالغ شوند اگر اعتقـاد ایشان گیرند تولّی کردن ایشان واجب بود و اگر بخـلاف زیدیان باشند براءت ازیشان واجب بود ، و خرافات زیدیان بسیارست برین قدر اختصار کردیم زیرا که در جمله یاد کردن ملالت خیزد و زیدیان همچون نواصب گویند عصمت در امـامت شرط نیست روا بود که فیما بینه و بین الله فاسق و فاجر بود چون بظاهر عادل و مرضی بود .

فرقت بیستم: ازشیعه : امامیان اثنی‌عشری اند ، بدان که ازین فرق اسلام که از پیش یاد کردیم اگرچه هریکی گویند حقّ بامنست و دیگران برباطلند دلیل عقل اقتضاء آن می کند که حقّ در دو جهت مختلف نباشد و قول رسول مؤکّد دلیل عقلست چنانکه گفت یك فرقت ناجی باشند وباقی هالك و اگر حقّ درجهات مختلف می توانست بود نشایستی که جمله هالك بودندی الّا یك فرقت و اجماع امّت محمّد

است که حقّ در میان این هفتاد و سه فرقتست و نشاید که از ایشان بیرون بود که اگر نه در میان امّت بود لازم شود که دین محمّد باطل بود و این کفر باشد بی‌شكّ چون درست شد که حقّ در میان امّتست و ایشان هفتاد و سه فرقت، و عوار هفتاد و دو فرقت پیدا کردیم و عقل حکم می‌کند بر بطلان این اقوال. لازم بود که حقّ با اهل امامت بود و مذهب و اعتقاد ایشان حقّ باشد که اگر اعتقاد ایشان باطل بود از میان امّت بیرون شود و این روا نباشد و هیچ مذهب و اعتقاد نباشد از مذاهب در زمان ما که در کتب تواریخ و سیر که اوّل ظهور آن مشهور و معروف نیست نزد اصحاب تواریخ و واضع آن اعتقاد و آن مذهب ایشان را معلومست چنانکه اعتقاد جهم و مذهب معتزله و کرّامیّه و مشبّهه و نجّاریه و مرجئه و ابن کلاّب و اشاعره و غیر ایشان. و اگر این اعتقادات جمله اعتقادات صحابهٔ رسول بودی اختلاف در آن نکردندی و هیچکس نگفتی که مخالف من کافر و هالکست و نیز روا بودی که اصحاب سیر و تواریخ گفتندی که واضع این اعتقاد فلان کس بود، پس چون این جمله محدث بود باطل باشد از بهر آنکه رسول می‌گوید: كُلُّ حَدَثٍ بِدْعَةٌ وَ كُلُّ بِدْعَةٍ ضَلَالَةٌ وَ كُلُّ ضَلَالَةٍ فِي النَّارِ، می‌فرماید که هرچه نو نهاده باشد یعنی بعد از رسول بدعت بود و همهٔ بدعت گمراهی باشد و همهٔ گمراهان در دوزخ باشند، این حال اعتقاداتست.

امّا حکایت اصحاب مذاهب در شرعیّات از ابو حنیفه و مالك و شافعی و احمد و سفیان ثوری و اسحق راهویه و داود اصفهانی، شكّ نیست که مذهب ایشان از وضع ایشانست نه از قول رسول یا ائمّهٔ معصومی که حافظ شرع بود از بهر آنکه شاگردان ابو حنیفه مثل ابو یوسف و محمّد و زفر و لؤلؤی در چهار دانگ مذهب استاد تصرّف کردند و قول او ردّ کردند، و اصحاب شافعی مثل مزنی و ربیع و بویطی و ابن سریج وغیره در اکثر مسائل خلاف وی کردند و اگر اقوال ایشان نقل از رسول بودی تغییر و تبدیل آن کفر بودی و نیز ما را معلومست که خلاف میان شافعی و ابو حنیفه و مالك و دیگر فقها بسیارست و نشاید که رسول در یك زمان در یك مسئله دو یا سه

حکم مختلف نکد، و اگر احکام مختلف هریك درزمانی بود لازم بود که حکم آخرین ناسخ حکم اوّلین باشد درین مسئله دلیل برآنست که جملهٔ عقلا دانند که اگر ابوحنیفه ومالك و شافعی بنزد نبی علیه السّلام حاضر شدندی و ازرسول پرسیدندی که سگ پاکست یاپلید رسول گفتی که پاکست یاپلید بیش ازین حکم نکردی و مارا و جملهٔ عقلا را این معنی بضرورت معلومست و معهذا ابو حنیفه می گوید قُبل و دُبر سك پلیدست و باقی پاك وچون مرد پوستش بدباغت پاك شود و شافعی می گوید سك جمله پلیدست و جلدش بدباغت پاك نشود ومالك می گوید سك پاکست و گوشتش مباحست الّا گوشت سك گزنده. و هر که گوید که رسول در یك زمان در یك مسئله این سه حکم متضّاد بکرد او رسول را نشناخته باشد و امثال این مسائل بسیارست بلکه از ابو حنیفه در یك حکم روایات بسیار بود جز از وجوه اصحابش وشافعی را اقوال باشد در یك مسئله از دو قول و سه تا هشت قول دون وجوه اصحابش، و این وجوه از رسول در حادثهٔ در یك زمان محال بود. و خلاف نیست که اوّل کسی که در شرع قیاس کرد ابوحنیفه بود، پیش ازوی دیگران نقل نکردند ازین جهت محمّدبن‌الحسن گفت: النّاسُ عِيَالُ اَبِي حَنِيفَةَ فِي الْفِقْهِ، یعنی مردمان در فقه عیال ابوحنیفه اند دلیل بر آنکه پیش از ابو حنیفه نبود از برای آنکه ابن ابی لیلی قاضی کوفه بود ابو حنیفه را هجو کرد تاوی زنده بود ابو حنیفه فتوی نتوانستی داد و اگر پیش از ابو حنیفه در شرع قیاس کرده بودندی ابن ابی لیلی این هجو نتوانستی کردن، و روایت کرده اند که چون ابو حنیفه شروع در قیاس کرد و از قیاس فتوی می‌داد در کوفه شاعری بود نام وی مُسَاوِر الوَرّاق این ابیات بگفت:

كُنَّا عَلَى الدِّينِ قَبْلَ الْيَوْمِ فِي سَعَةٍ   حَتَّى بُلِينَا بِاَصْحَابِ الْمَقَايِيسِ
قَامُوا مِنَ السُّوقِ اِذْ قَلَّتْ مَكَاسِبُهُمْ   وَاسْتَعْمَلُوا الرَّأْيَ بَيْنَ الْفَخْرِ وَالْبُوسِ
قَوْمٌ اِذَا اجْتَمَعُوا صَاحُوا كَاَنَّهُمْ   ثَعَالِبٌ صَيَّحَتْ بَيْنَ النَّوَاوِيسِ

يَا أَيُّهَا النَّاسُ تُوبُوا مِنْ ذُنُوبِكُمْ وَنَاصِحُوا اللهَ فِي لَعْنِ الْأَبَالِيسِ

چون این بیتها بابو حنیفه رسید زری چند بمساور فرستاد بعد از آن روزی چند در کوفه ولیمهٔ بود مساور را آنجا خوانده بودند مساور گوید چون در خانه رفتم خانه پر از خلق بود جائی نیافتم که بنشینم و ابو حنیفه را در صدر نشانده بودند جائی فراخ و اورا باد می زدند، مرا بدید و گفت یا مساور بیا باین جا مرا پیش وی بنشاندند و گرمای گرم بود و خادمان باد می زدند، در دل گفتم بیتها مرا سود داشت هم بمال هم بجاه وچون حال برین گونه بود برین مذاهب اعتماد نباشد و اگر چه بعضی از اقوال رسول بااین مذاهب آمیخته بود علی الخصوص که ایشان مسائل بقیاس ورأی واستحسان و اجتهاد وضع کنند و آن را شرع رسول خوانند و اگر چه وضع آن از قیاس و رأی بعد از پانصد سال بود از وفات رسول و شك نیست که این معنی را نام شرع کردن دروغ بود زیرا که شرع آن بود که خدای تعالی و رسول نهاده باشند، و چون درست شد که اعتماد برین مذاهب نشاید کرد لازم بود که مذهبی باشد که برآن اعتماد شاید کرد تا ابطال تکالیف شرعی نکرده باشیم، اگر گویند این قول شما باطلست که رسول فرمود که: اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ الْأَنْبِيَاءِ، علما وارثان انبیاءاند وگفته‌است که اختلاف علماء رحمت بود و گفته است كُلُّ مُجْتَهِدٍ مُصِيبٌ فَإِنْ أَصَابَ فَلَهُ أَجْرَانِ وَإِنْ أَخْطَأَ فَلَهُ أَجْرٌ وَاحِدٌ، یعنی مجتهد مصیب باشد اگر صواب بود اورا دو ثواب دهند اگر خطا باشد اورا یك ثواب دهند چون ایشان استنباط کردند و حکم حادثه بیرون آوردند لازم بود اقتدا بدیشان نکردن و بر فتاوی ایشان اعتماد نمودن، گوئیم: امّا حدیث اوّل از احادیث آحادست و محتمل صدق و کذبست و چون مسلّم داریم که صدقست غلبهٔ ظنّ حاصل شود و این مسئله اصل دینست و آحاد در اصل دین حجّت نباشد و اگر نیز حجّت بودی نشایستی حمل آن بر عموم کردن از بهر آنکه هیچ فرقت نیست از فرق اسلام و مجوس و یهود و نصاری که ایشان نفی صانع و رسل و شرایع کنند و

جملهٔ ادیان و ملّتها را علما هست پس لازم بود که جمله ورثهٔ انبیا باشند و اقتدا کردن بریشان لازم بود واین کفر باشد و اگر گویند علمای امّت خود را می‌خواهد نه ملّتهای دیگر گوئیم امّت رسول هفتادو سه فرقتند و یك دیگر را تکفیر می‌کنند نشاید اقتدا بجمله کردن که میان حقّ و باطل تمیز نکرده باشد و این باطل بود پس اقتدا بعلمای حقّ باید کرد و دلیل قاطع باید که علمای اهل حقّ از علمای اهل باطل پیدا کند و شمارا دلیل میسّر نشود.

امّا حدیث دوّم مخالف دلیل عقل و قرآن و اجماعست و هر حدیث را که خلاف این سه اصل باشد از اصول دین باید که آن موضوع باشد و التفات بدان نشاید کرد، امّا آنچه که گفتیم که خلاف دلیل عقلست آنست که همهٔ عقلا از اهل کفر و اسلام دانند که احکام متضاد در یك حادثه در یك زمان محال باشد که جمله حقّ بود و دلیل بر آنکه خلاف قرآنست خدای می گوید: وَلَا يَزَالُونَ مُخْتَلِفِينَ إِلَّا مَنْ رَحِمَ رَبُّكَ، می فرماید که همیشه مختلف باشند الّا آنکه رحمت خدای او را دریابد یعنی آنکه مختلف بود ازرحمت خدای دور بود، و جای دیگر می‌فرماید: وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافًا كَثِيرًا، یعنی اگر نهازنزد خدای تعالی بودی درو اختلاف بسیار یافتندی پس درست شد که اختلاف مذمومست و چون اختلاف مذموم بود نشاید که رسول گوید که اختلاف علما رحمتست که هر چه مذموم بود رحمت نباشد.

امّا آنچه گفتیم که خلاف اجماع امّتست بدان که نزد ابو حنیفه قاضی حنفی را رسد که نقض بعضی از احکام هر قاضی که نه حنفی باشد کند و همچنین قاضی شفعوی تواند که نقض بعضی احکام دیگر قضاة که نه شفعوی باشند کند و در جملهٔ مذاهب که دعوی اهل سنّت و جماعت کنند این معنی روا باشد و نزد امامیان هر حکمی که خلاف شرع بود قاضی را لازم بود نقض آن حکم کردن چون تواند، پس اگر

اختلاف رحمت بود نقض هیچ روا نبود باتّفاق امّت ، اگر گویند این حدیث درستست نزد اهل قبله و شما ردّ حدیث می کنید وردّ حدیث رسول نیکو نبود نزد اهل ایمان ، گوئیم ردّ حدیث نمی کنیم امّا شما بعضی از حدیث رسول ترك کردید و ایشان که ترك بعضی کردند غرضشان آن بود که رأی و قیاس با شرع بیامیزند و آنچه درستست از حدیث رسول آنست که گفت : اَلْاِخْتِلَافُ اِلَی الْعُلَمَاءِ رَحْمَةٌ ، تردّد کردن و پیش علما رفتن رحمتست واین معنی سنّت خوبست زیرا که چون پیش علما رود لابد که او را در آن فائدهٔ باشد از دانستن فرضی یا سنّتی پس این رفتن رحمت بود و ایشان از کلمهٔ اوّل لام الف بینداختند و از کلمهٔ دوّم الی ، آنکه گفتند اختلاف العلماء رحمة ، و بدین طریق که ایشان می گویند حدیث خلاف دلیل عقل و قرآن واجماع امّتست و نشاید بدان عمل کردن .

باب بیستم

در دانستن حق که با کدام قومست
و از کجامی باید طلبیدن

بدان که ما بیان کردیم که حقّ در میان امّت رسولست و مقالات هفتاد و دو فرقت باطلست و اعتماد در کلّ احوال وحوادث بر اقوال اصحاب مذاهب نمیتوان کرد لازم بود که در امّت قومی باشند که اقوال ایشان حجّت بود و اقتدا بدیشان واجب بود و اگر این قوم نباشند دین اسلام باطل بود حاشا پس چون درست شد واجب بود که این قوم بهترین خلق باشند وطاعتشان بر این خلق واجب باشد وچون مارا اطّلاع بر ضمایر خلایق نیست نتوانیم دانست که بهترین خلق کدامست الّا بقول خدای تعالی یا رسول یا اجماع امّت و این هرسه دلیلست بر آنکه خیر خلق بعد از رسول اهل بیت رسولند و خدای در قرآن چند جای ایشان را ستوده است ، اوّل آنجا که گفت : إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ ، و گفت : إِنَّمَا يُرِيدُ لِيَذْهَبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً ، و هر که خدای تعالی بر پاکی او گواهی داد وی معصوم بود و هر که معصوم بود قول وی حجّت بود و چون قول وی حجّت بود بهترین خلق باشد ، و : هل اتی و دیگر آیتها در حقّ ایشان فرود آمده است و هیچ نیست درقرآن که در آن ذکر مدح وثناست الّا که ایشان بدان اولیتر باشند از دیگران و آنچه خاصّ در حقّ ایشان فرود آمده است دیگران را در آن نصیب نباشد و هر که خدای بپاکی وی گواهی داد هر که گوید او نه معصومست قرآن ردّ کرده باشد و آنچه دلیلست بر

آنکه ایشان بهترین خلایقند بعد از رسول بسیارست امّا دو سه کلمه اینجا یاد می کنیم :

حدیث اول : از ابو رباح مولی امّ سلمه روایت کنند از رسول که گفت اگر خدای تعالی دانستی که در زمین بهتر از علی و فاطمه و حسن و حسین کسی دیگر هست مرا فرمودی تا بدیشان مباهله کردمی ،

حدیث دوم : زید بن ارقم روایت کند از رسول که گفت من دو چیز درمیان شما می گذارم اگر دست در هردو زنید هرگز گمراه نشوید یکی بزرگتر از دیگری کتاب خدای که از آسمان بزمین آمده است ، دوّم عترت من و ایشان از هم جدانشوند تا بحوض کوثر بمن رسند ، پس درست شد که حقّ ایشانند و اتباع ایشان که اگر نه چنین بودی هرگز رسول ایشان را با قرآن برابر نکردی و نگفتی که هر که دست دریشان زند هرگز گمراه نشود ، اگر گویند ایشان را مذهبی نبود مفرد و اگر بودی ظاهر کردندی چنانکه از فقها معروف و مشهورست گوئیم این قول او باطلست زیرا که اگر ایشان را مذهب نبودی و نه مقتدائی دین بودی رسول ایشان را باقرآن برابر نکردی و برابر کردن ایشان با قرآن سبب آن بود که قرآن حجّتست زیرا که احکام شرع دروست و ایشان حجّت خدایند بر خلق پس هر دو حجّت را در سلك کشید ، وجه دوّم آنست که رسول گفت هر که دست دریشان زند هرگز گمراه نشود و اگر ایشان نه حجّت و مقتدای شرع باشند و مذهبی ندارند هر که دست دریشان زند گمراه بود ونشاید که رسول گوید هر که دست در کسی زند که اورا اعتقاد و مذهب نبود هرگز گمراه نشود ، امّا آنچه گفت که اگر ایشان را مذهبی بود ظاهر و معروف بودی همچون مذهب فقها گوئیم این فاسدست از بهر آنکه خلاف نیست که از اوّل ملك بنی امیّه تا زمان ما جمله ملوك ایشان قصد آن کردند که علوم اهل بیت را محو کنند و معویه بعد از آنکه بفرمود تا در جملهٔ دیار اسلام بر منبر ها و مناره ها لعنت علی می کردند نامه ها نوشت بعثمان که هرکجا از شیعهٔ علی بیابید یا کسی که فضایل ایشان گوید یا روایت کند اورا بکشید آنکه شیعه را می کشتند و زیاد عامل یمن بود هفتاد

هزار شیعهٔ علی در یمن بکشت و فقها و قضاة بعضی از ترس قتل و بعضی از بهر مال و جاه فتاوی بر خلاف اقوال ائمّه می دادند و قومی از شیعه که مانده بودند در سرّ مذاهب و احادیث ائمّه روایت می کردند وپنهان پیش امام می رفتند و کشف مشکلات از وی می کردند، و در زمان بنی العبّاس هم مثل این بود تا غایتی که متوکّل بفرمود تا تربت حسین و شهدا را شیار کردند و بکاشتند تا مردم بزیارت نروند در سال دویست و سی و شش از هجرت و در آن روز زلزله ظاهر شد در جملهٔ روی زمین و در شهر ری چهل و پنج هزار آدمی در آن هلاك شدند و در زمان مأمون چون امام را شهید کرد فقهای خراسان عوام را دستوری دادند بر کشتن اهل البیت و شیعیان ایشان و هم منادی کردند که اگر با کسی فقه شیعه یا عمل السّنة که دعوات اهل البیتست بیابند وی را بکشند و یأبی الله الّا ان یتمّ نوره و لو کره الکافرون، و مع هذا هیچ دار الکتب نیابی که کتب نواصب در آنجا باشد الّا که کتب امامیّه در آنجا نهاده بود و هیچ شهری از دیار اسلام نیابی که در آنجا کتب شیعه نبود، اگر گویند که مذهب اهل البیت اینست که ما داریم گوئیم این از دو وجه باطلست: اوّل آنکه اگر مذهب ایشان اینست چرا اضافت با شافعی و ابو حنیفه و مالك و احمد حنبل وغیرهم می کنند و اهل البیت که بهترین خلقند نشاید که مذهب ایشان با دیگران اضافت کنند و اگر از بهر آن اضافت می کنند با شافعی و ابو حنیفه و احمد و مالك و غیرهم که ایشان از ائمّه نقل کرده اند لازم بود که اضافت مذهب با تلامذهٔ فقها کنند که تلامذه از ایشان نقل کردند و این فاسد ست. وجه دوّم هم باطلست زیرا که بسیار مسائل جمله فقها از امیر المؤمنین علیه السّلام روایت کنند و بخلاف آن کار کنند و مسائل که در آن با امیر المؤمنین علی خلاف کنند در کتبشان مسطورست و چون بقول امیر المؤمنین کار نکنند بطریق اولیتر که بقول ائمّهٔ دیگر کار نخواهند کرد پس باطل شد که مذهب ایشان مذهب اهل البیت بود.

حدیث سیم: جابر بن عبدالله الانصاری روایت کند که روزی رسول در مسجد نشسته بود بعضی از صحابه ذکر بهشت می کردند رسول گفت خدای تعالی را لوائیست

از نور عمودش از زبرجد و هزار سال پیش از آنکه آسمان و زمین آفریند آن را بیافرید بر ردای آن لوا نوشته لا اله الّا الله محمّد رسول الله آل محمّد خیر البریّه، یعنی آل محمّد بهترین بریّتند و خداوند آن لوا امام قوم باشد، امیر المؤمنین گفت حمد خدای را که مارا بتو راه نمود و گرامی کرد و شرف داد، رسول گفت نمیدانی که هر که مارا دوست دارد باما در بهشت بود آنگه این آیت برخواند: فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ، این حدیث هم دلیلست بر آنکه آل محمّد بهترین خلقند پس لازم بود که حقّ با ایشان بود و چون حقّ با ایشان بود لازم شود که آنکه بیرون ایشان بود نه بر حقّ باشد و مخالف ایشان گمراه بود.

حدیث چهارم: از رسول روایتست که گفت: مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَ فِيهَا نَجَى وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرَقَ، می فرماید که مثل اهل بیت من همچون سفینهٔ نوحست هر که در آنجا نشست نجات یافت و هر که باز پس افتاد هلاك شد، این هم دلیل قاطعست بر آنکه حقّ با اهل بیت و شیعهٔ ایشانست و اگر نه باایشان بودی نگفتی هر که دست دریشان زند و امامان را حقّ داند او از رستگاران باشد، پس بدین دلیلهای قاطع درست‌شد که‌اهل حقّ ازجملهٔ فرقه‌ها امامیان اثنی‌عشری‌اند، امّا آنچه گفتیم که اجماع دلیل کند بر آنکه اهل حقّ اهل بیت رسولند بدان که خلاف نیست که عرب از عجم بهترند و هاشمی از قرشی و اموی فاضلتر و طالبی از هاشمی بهتر و فاطمی از طالبی خوبتر و فضیلت عرب بر عجم از بهر رسول بود لازم شود که هر که برسول نزدیکتر بود بهتر بود از آنکه ازرسول دور تر بود اگرچه‌رسول را صحابهٔ بسیارست و هریك بچیزی مخصوصند امّا هیچکس پدر و مادر وی بشیر و نذیر و سراج و منیر نبود و اگر کسی را در دنیا صدّیق خوانند از بهر آنکه بدیشان ایمان آورد و اگر کسی را فاروق خوانند که تفریق کرد میان ایشان و اعدای ایشان بسبب آن فاروق شد و مهاجرین ازین جهت مهاجر شدند که باایشان هجرت کردند و انصار آنکه ایشان را نصرت داد و صحابی بصحبت ایشان این منزلت یافت و حرام

آنچه ایشان حرام کردند و حلال آنچه ایشان حلال کردند، شریف شرف از یشان یافت، مطیع بطاعتشان مستحقّ ثواب و دشمنانشان مستحقّ لعنت و عذاب، حوض بقیامت بحکم ایشان، شفیع عاصیان جدّشان، حیدر کرّار پدرشان، فاطمه بتول مادرشان، حمزه عمّ پدرشان، جعفر طیّار عمّشان، ابراهیم و عبدالله و طاهر خالشان، خدیجه جدّه شان، ساکنان حرم، خاندان وحی، مهبط جبرئیل، شجرهٔ نبوّت، هر که برسول و بدیشان ایمان آورد خون و مال او در عصمت آمد و هر که برسول و اهل بیتش کافر شد مال و خون او مباح گشت، فرزندان وی بندگان اتباع رسول باشند، هیچ فضیلت و مکرمت از بهر خلق بنگذاشتند، هر که را فضیلتی بود ببرکت ایشان باشد، ولید بن هشام زین العابدین را گفت چه فضیلتست شمارا بر دیگران، زین العابدین گفت جمله خلایق سه قسمند: قسم اوّل کافر شدند بجدّ ما، خون و مال ایشان مباح گشت ایشان را بکشتیم و ابداً در دوزخ باشند، قسم دوّم کافر شدند و طلب ایمان کردند جزیه ازیشان بستدیم و ایشان ذلیل و خوارند، قسم سوّم ایمان آوردند و ملتزم احکام شریعت شدند ایشان موالی ماأند و طاعت ما بریشان واجب بود، هیچ نگذاشتیم از بهر دیگران، و ابوالدّوانیق صادق را گفت بچه شما از دیگران بهترید، گفت بدانکه ما نخواهیم که از شما باشیم و هر که خواهد که نه از ما باشد کافر بود، پس اگر کسی از امّت پندارد که او بهتر ازیشانست یا مثل ایشان ضالّ و گمراه باشد و همچنین اگر دیگری را با ایشان برابر کند از امّت او مانند کسی بود که مشك با پشك و صدف با لؤلؤ و کهربا با یاقوت برابر کند جهل آن کس برعقلا مخفی نباشد.

بدان که از عجم پرسیدم که عرب امامت را شایند گفتند که بلی و عرب گویند عجم امامت را نشایند و عرب مقرّند که قریش امامت را شایند و قریش مقرّند بامامت بنی هاشم و بنی هاشم امامت غیر هاشمی را منکرند و بنی هاشم مقرّند که علویان امامت را شایند و علویان امامت غیر بنی علی را منکر باشند و بنی علی مقرّند که بنی فاطمه امامت را شایند و بنی فاطمه امامت غیر بنی فاطمه را منکر باشند و روانداراند و بنی الحسن مقرّ باشند بامامت بنی الحسین و بنی الحسین امامت بنی الحسن را منکرند

و روا ندارند پس باجماع بنی الحسین امامت را شایند و در دیگران خلافست و روا نباشد ترك اجماع کردن از بهر خلاف و نیز اگر ازجملهٔ امّت بپرسیم که امامان اثنی عشر صادق بودند همه اقرار کنند برصدق ایشان و اگرچه بعضی‌را اندرون بخــلاف ظاهر باشد و اعتبار بقول خوارج نباشد زیرا که انکارشان بعد از اقرار است ؛ و چون درست شد که ائمّهٔ آل محمّــد صادقانند اقتدا بدیشان فریضه باشد و طــاعتشان واجب بنصّ قرآن چنانکه گفت : یَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَكُونُوا مَعَ الصَّادِقِينَ ای کسانی که ایمان آوردید از خدای بترسید و باصادقان باشید ، ائمّهٔ آل محمّدباجماع امّت صادقانند و در دیگران خلافست ، پس طاعت ایشان بر همهٔ خلایق واجب بود و چون طاعت ایشان واجب بود لازم آید که حقّ با ایشان بود و بهترین خلایق باشند و چون حق با ایشان بود اتباعشان‌اهل حقّ باشند و مخالفان ایشان اهــل ضلالت و بدعت که می فرماید : فَمَاذَا بَعْدَ الْحَقِّ إِلَّا الضَّلَالُ ، یعنی هر چه جز از حــقّ بود ضلالت و گمراهی باشد پس دلیل عقل و قرآن و اجماع دلالت می کنند کــه فرقت ناجیه اهل امامتند و مخالفشان گمراه و ضالّ .

باب بیست و یکم

در ذکر اندکی از اعتقاد امامیان

در اصول دین

بدان که مقالات فرق شیعه جمله از پیش یاد کردیم ودرین باب طرفی ازاعتقادات اهل امامت یاد خواهیم کرد و در اکثر خلاف خصم ایشان نیز یاد خواهیم کرد تا بهر مسئله بباب مقالت خصم نباید رفتن بطلب آن مسئله. اهل امامت گویند عالم محدثست خلاف دهریان و فلاسفه واصحاب ادوار و طبایع که نزد ایشان عالم قدیمست و گویند کواکب انوارند و سماوات اجسام و ایشان را حیوة و نطق نیست بر خلاف فلاسفه و منجّمان که گویند همه زنده و ناطقند، و گویند عالم را صانعی هست مختار نه موجب خلاف فلاسفه که گویند مؤثّری موجبست، و گویند موجودات جمله صنع صانع مختارست خلاف اهل طبایع که گویند هرچه زیر فلك قمرست از تأثیر طبایع بود، و گویند صانع موجودست بخلاف ملاحده که ایشان گویند نه موجودست و نه معدوم، و گویند خدای تعالی قادرست لذاته خلاف مجبّره که نزد ایشان قادر بقدرت بود، و گویند عالمست لذاته خلاف مجبّره که گویند عالمست بعلم، و گویند زندهاست و باقی لذاته بخلاف مجبّره که گویند حیّست بحیات و باقی ببقاء، و گویند همیشه باقی بود خلاف بعضی از حشویان و کرّامیان که ایشان گویند او هلاك شود الّا رویش، تعالی الله عن ذلك، و گویند سمیع و بصیرست نه بسمع و نه ببصر بر خلاف مجبّره که گویند سمیع وبصیرست بسمع وبصر، و گویند مستغنیست از جملهٔ موجودات و نفع و ضرر و لذّت و الم و شهوت و بقاء بروی روا نباشد، و گویند نه جسمست و نه عرض، و جا و مکان و اعضا و جوارح ندارد خلاف مشبّهه و کرّامیان که نزد

ایشان بر عرشست و جسمست و جوارح دارد ، و گویند مثل و مانند ندارد خلاف مشبّهه و مغیریه که ایشان گویند اعضا دارد و اعضایش برصورت حروفست و رویش بصورت امردی ، و گویند مریدست بارادت حادثه و کارهست بارادت و کراهت قدیم خلاف کرّامیان که گویند مریدست بارادت محدَث واو محلّ آن ارادت بود ، و گویند در ازل عالم بود بهرچه بود و هرچه خواهد بود خلاف ابن راوندی که گوید خدای عالمست بعلمی حادث ، و گویند قادرست بر همه مقدورات خلاف نظّام که نزد او بر قبایح قادر نبود و خلاف اشاعره که نزد ایشان اگرچه کفر و قبایح جمله او آفریند امّا ازو نیك بود پس برظلم و قبایح قادر نباشد ، و گویند خدای تعالی نه جوهرست خلاف فلاسفه که نزد ایشان صانع جوهر بسیطست ، و گویند مقدورات خدای تعالی نا متناهیست خلاف نظّام که نزد وی مقدورات حقّ متناهیست ، و غزّالی ازاشاعره در کتاب لدنّی گوید که معلومات خدای تعالی متناهیست ، و گویند خدای تعالی محلّ حوادث نیست خلاف کرّامیّه که نزدایشان او محلّ حوادثست ، و گویند باری تعالی متکلّمست و کلام فعل اوست خلاف مجبّره که گویند متکلّمست بکلام قدیم ، و گویند خدای تعالی‌را نتوان دیدن خلاف مجبّره که ایشان گویند خدای تعالی‌را بتوان دیدن بچشم سر در آخرت ، و در دنیا خلاف کنند ، وگویند باری را هیچ صفت دیگر نیست جز ازین صفات که یاد کردیم بخلاف ضرار بن عمرو و ابوحنیفه که نزدایشان خدای را صفتی هست که آن را **ماهیّت** خوانند و گویند آن را خدای داند وکس نداند ، و گویند معرفت باری در دنیا کسبی بود خلاف معتزلهٔ بغداد که ایشان گویند در دنیا و آخرت معرفت کسبی بود ، و گویند معرفت در آخرت ضروری بود بخلاف جاحظ و علی اسواری که نزد ایشان در دنیا وآخرت ضروری باشد ، و گویند معرفت خدای واجب بود عقلاً خلاف مجبّره که گویند بشرع واجب شود ، و گویند معرفت خدای بفکر و اندیشه در دلایل حاصل شود خلاف ملاحده که نزد ایشان بقول معلّم صادق حاصل شود و نزد صوفیان بریاضت و قول شیخ ، و گویند اوّل واجبات نظر وتفکّر بود در دلایل خلاف معتزلهٔ بغداد که نزد ایشان اوّل واجبات معرفت باری تعالی بود ، و

گویند معرفت خدای واجب بود خلاف قومی که دعوی اسلام کنند و گویند معرفت خدای اصلاً واجب نیست مثل ابن راوندی و ثمامة بن اشرس و احمدبن علی الشّطوی که گویند نظر و معرفت هیچیك واجب نیست ، و گویند خدای را برکافر نعمت هست و این نعمت موجب شکر بود بر خلاف مجبّره که ایشان گویند خدای را بر کافر هیچ نعمت نه در دنیا و نه در آخرت و شکر منعم واجب نیست ، و گویند صانع عالم یکیست قدیم و نشاید که باوی قدیمی دیگر بود خلاف صابئه که نزد ایشان هفت کوکب سیّاره مدبّرند و خلاف مجوس و ثنویان و نصاری که مجوس گویند صانع دوند یزدان و اهرمن و نزد ثنویان نور و ظلمت و نزد نصاری و احمد حابط از معتزله عالم را دو مدبّرند خدا و عیسی ، و گویند قدیم یکی بود و نشاید که دو بود خلاف مجبّره که نزد ایشان ده قدیم بود یکی ذات باری تعالی و نُه صفاتش ، و گویند خالقی و رازقی صفت فعلست نه صفت ذات خلاف ابو حنیفه و کرّامیّه که ایشان گویند صفت ذاتست و خدای در ازل خالق و رازق بود ، و گویند خدای تعالی از حلول و اتّحاد منزّه است خلاف صوفیان و بو مسلمیّه و نصاری که ایشان دعوی حلول و اتّحاد کنند ، و گویند روح خُلق للبقاء بخلاف مجبّره که نزد ایشان روح فانی شود و در قیامت اعادت کنند و گویند روح نقل از جسمی بجسمی نکنند خلاف اهل تناسخ که نزد ایشان روح نقل می کنند از بدنی ببدنی ، و گویند روح جوهری لطیفست خلاف مجبّره که نزد ایشان جسمست ، و گویند روح مخلوقست خلاف فلاسفه که نزد ایشان قدیمست و خلاف احمد حنبل که نزد وی هر که گوید روح مخلوقست مبتدع بود و هر که گوید قدیمست کافر باشد ، و گویند خدای تعالی عالم را از نیست هست کرده نه از اصلی و مادّه ای خلاف آن قوم که گویند خدای تعالی جمله اشیا را از زمین بیافرید و زمین قدیمست و خلاف قومی که گویند اجسام را از هوا آفرید و هوا قدیمست و قومی گویند از آب آفرید و آب قدیمست ، و گویند خدای نه جسمست خلاف آن قوم که گویند که جسمیست که او را شعاع هست از هر جانبی ، و گویند عرض موجودست خلاف دهریان و سُمَنیان و ابوالقاسم کوفی و اصمّ که نزد ایشان عرض خود نیست و

در عالم یا جواهر بود یا اجسام و اعراض ممکن الوجود نیست ، وگویند اعراض بیست و دو نوعست دوازدهش مقدور ما نباشد و نه مشترکست میان خلق و خالق و یکی مقدور بنده است نه مقدور خالق و آن فعل مباشر بود خلاف مجبّره که گویند اعراض سی نوعست و هیچ مقدور بنده نیست ، و گویند اعراض نه از جنس اجسامست و نه بعضی از اجسام خلاف نظّام و ضراریّه ونجّاریّه ، و گویند اجسام و جواهر و اعراض جمله خلق خدا اند خلاف ثمامة بن اشرس که نزد وی حشرات زمین جمله خلقیست که آن را خالق نیست ، و گویند عدم نفی صرفست نه جوهرست و نه اجسام خلاف خیّاط از معتزله که نزد او هرچه در حال وجود جسمست در حال عدم هم جسم باشد ، و گویند باری تعالی شیئی کالاشیاءست خلاف باطنیّه که ایشان گویند خدای نه شیئی است و نه معلوم و نه مظنون و نه موهوم و گویند خدای تعالی اوّل چیزی بیافرید و از آن چیز چیزی دیگر بیافرید و این هردو مدبّران عالمند یکی را عقل گویند و دیگر را نفس و باطنیّه این اعتقاد را از فلاسفه گرفته اند ، و گویند اشیاء را حقیقتی هست خلاف سوفسطائیّه که نزد ایشان هیچ چیز را حقیقتی نیست و روا بود که آن را که پیر بینی جوان بود و آن که محاسن دارد امرد بود و زن مرد بود و مرد زن ، و جوابشان آن بود که ایشان را چوب زنی و هرچه دارند بستانی و چون فریاد بردارند گوئی بر دیوار می زنیم و هیچ از تو نستده ام و این فریاد که تو برداری آواز سکست نه آن آدمی و امثال این ، و گویند مرگ نتوان دیدن خلاف اشاعره که ایشان گویند مرگ بتوان دیدن ، و گویند کلام معنیست یعنی عرضست خلاف نجّار که نزد وی چون بنویسند جسم باشد و چون بخوانند عرض ، و گویند بقاء بعضی اعراض جایز بود و بعضی نه خلاف کعبی و اشعری و اکثر بغدادیان که ایشان گویند عرض در زمان باقی نماند و خلاف کرّامیّه که گویند جملهٔ اعراض باقی بود و نیست نشود الّا وقت هلاك جسم ، و گویند اعراض محدثست خلاف قومی از دهریان که گویند اعراض و اجسام قدیمند و قومی گویند محدثند امّا هرگز نبود که حادث نشوند ، و گویند خدای تعالی کفّار و عاصیان را وعید کرده است خلاف کرّامیان که نزد

ایشان نه کفّار را وعید کرده است و نه عُصاة را اگرچه این اعتقاد بر عامّه ظاهر نکنند خلاف مقاتل بن سلیمان و قومی از اهل خراسان که نزد ایشان خدای کفّار را وعید کرده است نه فُسّاق و عصاة را و با ایمان هیچ گناه کسی را زیان ندارد و ازآن سؤال نشود، و گویند شكّ و غلط و سهو و خواب بر خدای تعالی روا نباشد خلاف کیسانیّه که ایشان اینها همه بر خدای تعالی روا دارند، و گویند خدای تعالی شرك و کفر و فسق و نفاق و ظلم و جور و فجور و زنا نیافریند و نخواهد خلاف مجبّره که نزد ایشان جملهٔ فساد که در عالمست از کفر و شرك و نفاق و ظلم و جور و فسق و فجور خدای تعالی آفریند و بارادت او بود و خواهد که اورا ثالث ثلاثه گویند و جسمست و زن و فرزند دارد و مریم و همهٔ انبیاء و رسل را ناسزا گویند و ایشان را بکشند و کذّاب و ساحر خوانند و قول انبیا قبول نکنند و امثال این بسیارست، و گویند جایز نبود که انبیا را در دوزخ کند و کفّار را در بهشت بخلاف قول مجبّره که گویند اگر باری تعالی جمله انبیا و رسل و ملائکه را ابداً در دوزخ کند نیکو بود و عدل باشد و اگر جمله کفّار ومشرکان را ابداً در بهشت کند ودرجات ایشان عالی‌تر از درجات انبیا و رسل و ملائکه گرداند تفضّل و نیکو بود، و گویند هیچ کس بی عصیان مستحقّ عقوبت نبود بخلاف قول مجبّره که ایشان گویند اگر خدای تعالی ابتدا یکی را برای دوزخ بیافریند و او همه عمل کرده باشد او را ابدالآبدین عذابهای گوناگون می کند زیادت از عذاب فرعون و هامان و نمرود و شدّاد این معنی عدل بود و نیکو باشد، و گویند نشاید که یکی را بجرم دیگری بگیرند خلاف اعتقاد مجبّره که ایشان گویند خدای تعالی اطفال جمله کفّار در دوزخ کند و همیشه در دوزخ می سوزاند بگناهان مادر و پدر و اگرچه سقطی بود که از شکم مادر برفته باشد، و گویند خدای تعالی همهٔ مکلّفان را قدرت داده است برایمان و اگر قدرت نداده بودی تکلیف قبیح بودی خلاف مجبّره که نزد ایشان خدا کافر را قدرت ایمان نداده است و کفر درو آفریده است و ازو کفر می خواهد و قتل وستم انبیا را از کفّار می خواهد و دوست می دارد و از مؤمن نمی خواهد و دشمن می دارد و مؤمن را قدرت ایمان

داده است و ایمان در وی آفریده است و قدرت کفر نداده است و نمی خواهدودشمن می دارد و هرچه ابلیس کرد و خواهد کرد تا قیامت جمله خدای درو آفریند و برو نوشته است و ازو آن می خواهد و غیر آن نمی خواهد و او را جز از فسادقدرت نداده است و هرفساد که از مفسدان در عالم رود دوست دارد نعوذ بالله من الخذلان ، و گویند تکلیف ما لا یطاق زشت بود و خدای تعالی زشتی نکند بخلاف مجبّره که نزد ایشان تکلیف عاجز روا بود مثل آنکه یکی را فرماید که بر آسمان رود وا گرچه بال و پر ندارد و کور را گوید نقطه بر مصحف نشان و کوری را دست و پای بسته در دریا اندازد و گوید اگر بگذری که جامهٔ تو تر شود ترا ابداً عقوبت کنم ، وگویند عقوبت بر خدای جایز نبود بخلاف عطوی از شاگردان اشعری که او گوید دروغ بر خدای جایز بود و اگر بگوید زشت نباشد ، و گویند اگر چیزی نیافریدی یا چون بیافرید جمله جماد بودی نه حیوان یا چون حیوان بیافرید عاقل و ناطق در میان خلق نبودی یاچون عاقل و ناطق بیافرید ایشان‌را تکلیف نکردی نه حکیم بودی بخلاف قول مجبّره که گویند اگرعالم نیافریدی یاجماد آفریدی نه حیوان یا حیوان آفریدی نه ناطق و عاقل و تکلیف نکردی حکیم بودی و این عبث بودی و عبث برحکیم روا نباشد ، و گویند اگر یکی گناهان بسیار می کند و از بعضی قبایح توبه کند و از بعضی نکند از آنچه توبه کرده باشد توبه درست بود چون غرضش آن بود که هرگز مثل آن نکند بخلاف ابو هاشم که وی گوید اگر از هزار نوع فساد توبه کند و از نوعی نکند توبهٔ قبول نباشد ، و گویند اگر کسی عمل نیك و بد می کند بنیك مستوجب ثواب وبهشت بود و بدان بد اگر عفو نکنند مستحقّ عقاب بود و هیچ عمل آن دیگر را باطل نکند بخلاف معتزله و جملهٔ اصحاب وعید که ایشان گویند نیکی بدی را باطل کند و بدی نیکی را ، و گویند اگر کسی بعدد قطرات باران و ریگ بیابان و برگ درختان گناه دارد وبی توبه بمیرد چون مؤمن بود یا خدای اورا عفو کند و اگر نکند و بدوزخ شود و بقدر گناه عقوبت یابد عاقبت بایمان و عمل صالح و نیك ببهشت شود و همیشه در دوزخ بنماند بخلاف قول اهل وعید که ایشان گویند

اگر کسی را هزار سال عمر باشد و صائم النّهار و قائم اللّیل بود و یك گناه کبیره از وی بوجود آید و بی توبه بمیرد ابداً در دوزخ بماند و آن جمله عبادات و ایمان ضایع شود، و گویند مؤمن دو نوع باشد یکی حکمی و یکی حقیقی، مؤمن حکمی آن بود که بظاهر حکم کنی بایمان وی، ازین مؤمن ارتداد جایز بود چون مرتدّ شود معلوم گردد که آنچه بزبان می گفت در دل نبود که اگر بودی ارتداد از وی واقع نشدی و اگر مؤمن حقیقی باشد وقوع ارتداد از وی تصوّر نبندد از بهر آنکه چون معرفت حاصل شد علم حاصل شود و علم و معرفت یقین تمام باشد و یقین تمام بمنزلت علم ضروری باشد و مادام که عقل باقی بود شكّ و شبهت بدان راه نیابد پس وقوع کفر از مؤمن حقیقی محال باشد و جملهٔ معتزله و مجبّره گویند ارتداد از مؤمن حقیقی جایز بود، و گویند هرچه اعواض باشد منقطع بود نه دائم بخلاف ابو علی جبّائی که وی گوید شاید که اعواض دایم بود، و گویند عوض شاید که در دنیا بدو رسد و شاید که در عقبی برسد بخلاف آن کس که گوید عوض دایم بود و در دنیا استیفا نتوان کرد، و گویند اگر کسی ظلمی بر دیگری کرد عوض بر ظالم بود اگر مظلوم حقّ استیفا کند در دنیا و یا ظالم را عفو کند ذمّت ظالم بری شود بشرط آنکه قدر عوض معلوم باشد و اگر معلوم نباشد نه استیفا درست بود و نه عفو بخلاف مجبّره که گویند هم استیفا هم عفو درست باشد، و گویند اگر استیفای آن در آخرت باشد و ظالم را عوض باشد مظلوم قدر حقّ خود استیفا کند و اگر عوض نباشد و مظلوم عوض طلبد عوض برخدای باشد بخلاف قول مجبّره که گویند چون عوض نباشد بقدر عوض از گناه مظلوم برگردن ظالم نهند و اگر مظلوم را گنه نباشد بقدر ثواب از ظالم بستانند و بمظلوم دهند و این خلاف عقل و قرآن و سنّتست، و گویند ثواب نشاید که در دنیا بمکلّف رسد زیرا که ثواب دائم بود و دوام در دنیا محال باشد دوّم آنکه لازم بود که میان انقطاع تکلیف و ایصال ثواب زمان نگذرد از اندك و بسیار تا دنیا باقیست تکلیف باقی بود، و گویند روا بود که خدای تعالی آن کس را بمیراند که داند که اگر عمر او درازتر بودی ایمان آوردی بخلاف کرّامیّه و بعضی از معتزله که گویند روا نباشد که اورا

بمیراند، و گویند خدای تعالی لطف چنانکه با انبیا و ملائکه کرد با مؤمن و کافر کرد و هیچ کس را مخصوص نکرد بلطف بخلاف مجبّره که نزد ایشان خدای تعالی ملائکه و انبیا را توفیق و هدایتی داد که دیگران را نداد، و گویند اسماء خدای تعالی بوحی درست شده است هرچه در قرآن و حدیث رسول آمده باشد شاید که خدای را بدان نام خوانند بخلاف قول جماعتی از ابوعلی جبّائی و غیر او که ایشان روا دارند که خدای را مطیع و عاقل و عارف خوانند و امثال این، و گویند رسول باشد که نه نبی بود و نبی باشد که نه رسول بود بخلاف قول مجبّره که ایشان گویند هر رسول نبی باشد و نه هر نبی رسول بود، و گویند بعد از خلق انسان بعثت انبیا واجب بود بخلاف قول براهمه که گویند بعثت انبیا جایز نباشد و اشاعره و جملهٔ مجبّره گویند واجب نبود، و گویند انبیا صد و بیست و چهار هزار بودند سیصد و سیزده مرسل بودند بخلاف یهود و نصاری و مجوس که نزد ایشان عددشان چندان نبود، و گویند اوّل انسان آدم بود و مجوس گویند اوّل انسان کیومرث بود، و گویند جملهٔ انبیا معصوم بودند از صغایر و کبایر و مجبّره گویند از کبایر نه معصومند و بعضی گویند ایشان از کبایر معصومند امّا صغایر بریشان روا بود، و گویند کفر از انبیا واقع نشد و کرّامیّه گویند واقع شد و ابن فورك از اشاعره گوید که وقوع کفر و شرك از انبیا جایز بود، و گویند معجزه الّا بر نبی و امام بر دست هیچ کس دیگر ظاهر نشود و مجبّره گویند روا بود که بر دست غیر ایشان ظاهر شود مثل شیوخ ایشان که در میان مجبّره ایشان را اولیا خوانند، و گویند هر رسولی که اورا بجملهٔ خلایق فرستاده باشند فاضلتر بود از آنکه او را بقوم خاصّ فرستاده باشند، و گویند رسول صلّی الله علیه وآله خاتم انبیا و بهترین خلایق بود بخلاف قومی از اهل قبله که ایشان گویند آدم و ابراهیم فاضلتر بودند از محمّد و خلاف ضرار بن عمرو که او گوید که انبیا همه یکسانند و هیچیك را بر دیگری فضل نیست، و گویند انبیا بهتر از ملائکه باشند بخلاف قول معتزله و ابو عبدالله حلیمی و باقلانی از اشاعره و نجلی از حشویان که گویند ملائکه بهتر از انبیا و رسلند، و گویند انبیا در همه حال معصوم باشند بخلاف

مجبّره که گویند پیش از نبوّت وقوع کبیره ازیشان جایز بود و بعد ازنبوّت صغایر وسهو و نسیان و خطا برایشان جایز بود، و گویند هر که را برسالت فرستادند واجب بود که معجزهٔ بر دست وی ظاهر کنند و اشاعره گویند واجب نباشد، و گویند انبیا در همه حال انبیا باشند بخلاف اشعری که او گوید چون ادای رسالت می کنند رسول باشند بحقیقت و چون فارغ شدند اورا بمجاز رسول خوانند، و گویند هر که دعوی الهیّت کند هرچه بر دست وی ظاهر شود سحر و مخاریق باشد زیرا که جسمست و جسم صانعی را نشاید، و گویند مجرّد دعوی نبوّت کفایت نبود و معجزه لابد بود برخلاف قول اکثر خوارج که نزد ایشان مجرّد دعوی کفایت بود و معجزه حاجت نباشد، و گویند معجز بدو طریق بتوان دانستن یکی آنکه در زمان انبیا باشد و معاینه بینند دوم آنکه بعد از انبیا بود و این بتواتر معلوم شود و بهیچ طریق دیگر نتوان دانستن، و گویند ملایکه و انبیا و ائمّه قطعاً مؤمنند بخلاف اشاعره و حشویان که گویند نشاید که هیچکس را مؤمن خوانند قطعاً، وگویند که مخاطب این بیّنه مخصوصست با روح بخلاف نظّام و هشام بن الحکم و ابن راوندی و معمر و قومی از اشاعره مثل غزّالی و غیره که گویند مخاطب روحست مجموع نیست، و گویند مؤمن باید که گوید من مؤمنم حقّاً بر خلاف قول مجبّره که ایشان گویند ماؤمنیم ان شاء الله، وگویند واجبست عقلاً و مجبّره گویند واجبست شرعاً، و گویند امام باید که منصوص علیه باشد بخلاف نواصب که گویند امامت باختیار مردم باشد و خلاف ابن راوندی و عبّاسیان که گویند امامت بمیراثست، وگویند امام بعد ازحضرت رسول امیرالمؤمنین علیست بخلاف نواصب که گویند ابوبکرست و ابن راوندی و اتباعش گویند عبّاس بود، و گویند امام باید که معصوم بود از کبایر و صغایر بخلاف جمله نواصب که ایشان گویند که عصمت شرط نیست چون بظاهر مسلمان بود اگر درباطن کافروزندیق بود امامتش درست بود، و گویند امام باید که فاضلترین خلق بود بخلاف نواصب و معتزله که نزدایشان امامت مفضول درست بود و هرچه نداند از رعیّت بپرسد، وگویند امام باید که شجاع تر از رعیّت باشد و عالم تر بجملهٔ احکام دین بخلاف قول نواصب

که نزد ایشان اگر امام بد دل وضعیف بود وبا کثر احکام جاهل روا بود ، و گویند آنکه دعوی امامت کنند و نه امام باشد همچنان بود که آنکه دعوی نبوّت کنند و نه نبی بود و مجبّره گویند بدعوی امامت کافر نشود و اگرچه نه امام بود ، و گویند امامان بعد از رسول دوازده بودند ومجبّره و معتزله گویند چهار بودند و زیدیان گویند هر که عالم و شجاع بود واز بنی فاطمه باشد وخروج کند وی امام باشد ، وگویند امام اگر مغلوب و مقهور بود بروی تقیّه واجب بود و اکثر خوارج و معتزله و زیدیان و حشویان تقیّه روا ندارند ، و گویند هرگز زمانه ازامام خالی نباشد یا امّا ظاهر و یا امّا پوشیده و نواصب گویند روا بود که زمانه از امام خالی بود ، و گویند خروج برامام عادل خروج بود بر رسول و هرکه بر امام بیرون آید کافر بود و مجبّره گویند که ایشان که برعلی بیرون آمدند مؤمن بودند و بریشان لعنت نشاید کرد ، و گویند هرکه بر خاندان رسول یایکی ازامامان ظلم کرد و از آن توبه نکرد پیش از مرگ اوبرکفر مرده باشد و نواصب گویند ظالمان خاندان رسول تا یزید جمله مؤمن بودند وایشان را ناسزا نشاید گفت ، و گویند هرچه تعلّق بامور دین دارد باید که امام جمله داند و در آن سهو و خطا و نسیان بروی روا نباشد ونواصب گویند سهو و نسیان و خطا بر انبیا نیز روا باشد فکیف بر امام ، و گویند فاطمه بعد از رسول و امیر المؤمنین علی بهترین خلق بود واو پاك و معصوم بود ، وگویند بهشت و دوزخ آفریده‌اند بخلاف بعضی از معتزله که گویند روز قیامت بیافرینند پیش از نشر ، و گویند بهشت و دوزخ هرگز فانی نشود بخلاف ضرار بن عمرو که او گوید فانی شود و روز قیامت دیگر بیافرینند ، و گویند نعیم اهل بهشت و عذاب اهل دوزخ بآخر نرسد بخلاف ابوالهذیل از معتزله که گوید نعیم اهل بهشت و عذاب اهل دوزخ منقطع شود ، و گویند بهشت نه‌جای‌سگ وخنزیر ومار وکژدم بود بخلاف قومی که گویند ایشان دربهشت باشند ، و گویند حساب خلق روز قیامت عیسی کند ، و گویند شفاعت رسول و ائمّه روزقیامت از برای گنه کاران باشد بخلاف معتزله که گویند شفاعت از بهر زیادت درجات بود نه ازبهر اسقاط عقوبت ، وگویند اوّل کس که در بهشت رود روز قیامت امیرالمؤمنین

علی بود از بهر آنکه لوا بدست وی بود و لوا پیش از سلطان در شهر برند و بعد از امیر المؤمنین رسول علیه السّلام و بعد از رسول انبیاء دیگر، و گویند درجهٔ رسول بلند تر از درجهٔ جمله انبیا بود و اهل بیت رسول جمله در درجات رسولان باشند و هیچکس جز ازیشان در آن درجات نباشند اِلّا آنکه رسول خواهد از زنان وی، و گویند میان بهشت و دوزخ جائی نیست که قومی در آنجا ساکن باشند چنانکه مجبّره گویند که میان بهشت و دوزخ موضعیست که آن را اعراف خوانند و کافران عادل سخی در آنجا باشند، و گویند اعراف موضعیست نزدیك صراط و امامان با رسول بدانجای ایستاده باشند هر که بریشان بگذرد او را بسیما بشناسند که مؤمنست یا کافر چنانکه خدای گفت: وَعَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ يَعْرِفُونَ كُلًّا بِسِيمَاهُمْ، و هم نواصب گویند این رجال پادشاهان عادل و اصحاب سخاوت باشند از کفّار و مشرکان و این محالست، و گویند عذاب گور و سؤال منکر و نکیر حقّست بخلاف قول معتزله که انکار آن کنند و بخلاف کعبی از معتزله که گوید سؤال آن وقت بود که اسرافیل صور در دمد، و گویند همهٔ خلق را حساب بود اِلّا اندکی چنانکه در حدیث آمده است که بعضی مؤمنان بی حساب ببهشت روند و بعضی از اصحاب شافعی گویند کفّار را حساب نکنند، و گویند ترازو و صراط و حوض و شفاعت و جمله احوال قیامت چنانکه در قرآن آمده است جمله حقّست، و گویند اطفال کفّار و مشرکان و مخالفان در بهشت باشند و خدم اهل بهشت باشند بخلاف مجبّره که گویند جمله در دوزخ باشند و ایشان را با پدران و مادران عذاب کنند، و گویند آدمی و جنّ و دیو روز قیامت مستحقّ عذاب و ثواب باشند یا هم عقاب و هم ثواب اِلّا ملائکه و انبیا و امامان که ایشان مستحقّ ثواب و درجات باشند نه عقاب و نه نکوهش، و گویند حرام روزی نبود خدای تعالی حلال و مباح روزی خلق گرداند بخلاف قول مجبّره که ایشان گویند حرام روزی بود، و گویند هر که را کشتند روا بودی که نکشتندی درحال بمردی بخلاف قول بعضی از معتزله که گویند اگر اورا نکشتندی قطعاً بزیستی و روا

بودی که زنده بماندی بخلاف مجبّره که ایشان گویند اگر نکشتندی در حال بمردی قطعاً .

بدان که این قدر از معتقدات امامیان اینجا از بهر آن بود تا هر که درین کتاب نگاه کند او از اعتقاد ایشان باخبر باشد و معتقد مخالفان اگرچه در مقالت هرقومی یاد کرده بودیم اینجا در هر مسئله از بهر آن یاد کردیم تا خواننده را حاجت آن نباشد که بهر مسئله با مقالت آن فرقت رود از باب مقالت ایشان خلاف امامیان بداند که درازنای داشتی و دشوار بودی ، اصول امامیان در کتب مسطورست و ما درین موضع اندکی یاد کردیم و هر که بیش ازین خواهد از مصنّفات شیوخ طلب کند که آنجا مستوفی یابد و کتب درین باب بسیار کرده اند .

باب بیست و دوم

درحکایت فدك و منع شیوخ فاطمه را از میراث رسول

بدان که چون ایزدتعالی آیت فرستاد که : وَآتِ ذَاالْقُرْبَى حَقَّهُ رسول فاطمه‌را بخواند و گفت خدای می داند که پدر تو در زیر فلك جز از فدك ندارد و فدك را بفاطمه داد و این حدیث ابو سعید خدری روایت کرده است و حدود فدك اوّلش عَریش مصر است دوّم دَوْمَةُ الْجَنْدَل ، سیّم اُحُدْ از مدینه ، چهارم سَيْفُ الْبَحْر و این جملهٔ بلاد عرب بود و از آن رسول بود و رسول بعد از نزول آیت بفاطمه داد و بدو تسلیم کرد و سه سال در حیوة رسول عامل فاطمه در آنجا بود و دخل حاصل می کرد و بفاطمه می رسانید ، و قومی گویند پنج سال در تصرّف فاطمه بود و رسول چندی ازبساتین بنی النّضر خاصّه کرده بود ونام آن بساتین یکی : خبیث ، دوّم صافیه : سیم دلال ، چهارم حسبی ، پنجم برقه ، ششم عواف ، هفتم مشربهٔ امّ ابراهیم ، ابو بکر جمله‌را بدست فرو گرفت چون فاطمه بیامد ودعوی کرد که رسول در حال حیوة خود بمن بخشیده است ابو بکر طلب گواه کرد و فدك در تصرّف فاطمه بود ، فاطمه امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین و امّ ایمن و قنبر را حاضر کرد بگواهی دادن که رسول درحال حیوة خود این فدك بفاطمه بخشید ، ابو بکر گفت : فَاطِمَةُ كَالثَّعْلَبِ شَهِيدُهَا ذَنَبُهَا ، علی شوهر تست گواهی شوهر درحقّ زن نمی شنوم وحسن وحسین فرزندان تواند گواهی فرزند در حقّ مادر قبول نباشد و قنبر بنده است گواهی بنده قبول نتوان کرد و امّ ایمن یك زنست و بقول یك زن فدك بتو تسلیم نکنم .

بدان که این حکم از چند وجه باطلست اوّل آنکه گواه از فاطمه طلبید وفاطمه صاحب ید بود و گواه بر صاحب ید نباشد وملك در تصرّف فاطمه بود و گواه بر مدّعی باشد و ابوبکر گواه از مدّعی علیه طلب کرد بظلم ، دوّم آنکه خدای تعالی بر طهارت فاطمه گواهی میدهد آنجا که گفت : إِنَّمَا يُرِيدُ اللّٰهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً ، و چون فاطمه معصومه بود طلب گواه کردن از وی خطا بود و اجماع امّتست که خزیمة بن ثابت ذو الشّهادتین غیر معصوم بود و رسول گواهی او بجای دو مرد عدل نهاده بود و فاطمه معصومه بود و دعوی محال کردن از معصومه محال بود ، سیّم آنکه خدای تعالی آیت فرستاد برسول : وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ، می فرماید بیم کن خویشان نزدیك را و هیچکس برسول نزدیکتر از فاطمه نبود و از دو حال بیرون نبود یا رسول انذار کرد یا نکرد ، اگر گویند انذار فاطمه کرد هیچ چیز مهمتر از آن نبود که فاطمه را انذار کند که بعد از من واجبست که از حرام بپرهیزی و از پی چیزی که نه حقّ تو بود و حرام نروی و حرام از حلال شناسی ، اگر رسول این معنی اعلام فاطمه کرده بود و او قبول نکرد از عصمت بیرون رفته باشد و عاصی بود در خدا و رسول و هرکه این معنی روا دارد بر فاطمه که او طلب حرام کرد کافر بود ، و اگر رسول انذار نکرد تبلیغ رسالت نکرده باشد و هرکه تبلیغ رسالت نکند رسالت را نشاید ، چهارم آنکه اگر گواهی در حقّ فاطمه قبول نبود علیّ بن ابی طالب را این معلوم بود یا معلومش نبود اگر معلومش بود گواهی دادن وی در موضعی که قبول نمی شاید کرد فعل عقلا و صلحا نباشد و اگر معلومش نبود خبر رسول که : أَقْضَاكُمْ عَلِيٌّ درست نبود زیرا که این قدر نمی داند و قضا را نشاید چگونه گوید که او قاضی ترین قاضیانست ، و خبر دیگر : اَلْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ وَعَلِيٌّ مَعَ الْحَقِّ يَدُورُ مَعَهُ حَيْثُ مَادَارَ ، گفت علی باحقّست و حقّ با علی چنانکه می گردد حقّ با اوست ، و درین موضع نزد ایشان حقّ نه با علیست پس حدیث

موضوع بود و باتّفاق امّت این هردو حدیث درستست پس حکم ایشان باطل و فاسد بود، پنجم آنکه ردّ شهادت حسن وحسین اضافت جهلست باعلی و فاطمه که این قدر ندانستند که ایشان را حاضر کرد تا گواهی دهند بلکه تکذیب قول رسولست زیرا که رسول می‌گوید چنانکه درباب بیست و یکم یاد کردیم خدای تعالی بدو هزار سال پیش از آنکه آسمان و زمین بیافرید لوا و عمود بیافرید و برروی آن لوا نوشته است لا اله الاّالله محمّدٌ رسول الله آل محمّد خیر البریّة، و قومی که این قدر ندانند چگونه خیر الخلائق باشند چون احادیث درستست دلیلست بر آنکه حقّ با ایشان بود و شهادت درست بود و ردّ کردن قول ایشان روا نباشد که خدای تعالی ایشان‌را ستایش کرد در قرآن بطهارت و رسول گفت امّ ایمن از اهل بهشتست و اسماء بنت عمیس هم گواهی داده بود و رسول بروی و ذرّیت وی دعا کرده است، ردّ شهادت کسی که رسول گواهی دهد که اهل بهشتست جایز نبود.

بدان که قصد ابوبکر بدان بود که دفع فاطمه کند و اهل البیت، و منع حقوق ایشان بهر طریق که میسّر شود، ابو عبدالله نحوی روایت کند از ابن ابی الثّلج از احمد بن قاسم از عیسی از محمّد بن علیّ بن خلف العطّار از موسی بن جعفر از هشام بن سعد از زیدبن اسلم از پدرش از عمر که گفت چون رسول وفات کرد من وابوبکر پیش علی رفتیم و گفتیم چه گوئی در ترکهٔ رسول گفت ما سزاوار تریم برسول و ترکهٔ او، گفتیم در خیبر و فدك گفت هم در آن، ابوبکر گفت که بخدای که این ممکن نبود الّا که گردنهای ما پاره پاره ببرّند، اگر رسول گفته بودی که ترکهٔ من میراث نباشد ایشان این سخن نگفتندی بلکه گفتندی که رسول گفته است که از انبیا میراث نگیرند، اگر گویند اوّل دعوی کردی که رسول بفاطمه داده بود دیگر دعوی میراث می کنید این فاسد بود یا شبهه، گوئیم فدك رسول بفاطمه داد درحیوة خود، چون ایشان از وی گواه خواستند و گواهان حاضر کردند ابو بکر ردّ بیّنه کرد آنگاه فاطمه گفت این درست نمی داری ترکه بحقّ میراث منست پس ابو بکر بطریق دیگر در دفع او کوشید.

بدان که صباحی در کتاب اختلاف روایت می کند باسانید وی از عروه از عایشه که فاطمه و علی و عبّاس پیش ابوبکر آمدند و طلب میراث رسول کردند اززمین خیبر و فدك ابوبکر گفت از رسول شنیدم که میراث از انبیا نگیرند آنچه انبیا رها کنند صدقه باشد، وبخاری و مسلم هم روایت می کنند که ابوبکر گفت رسول‌فرمود که از انبیا میراث نگیرند و ترکهٔ انبیا صدقه باشد، گوئیم این مخالف قرآن و سنّت واجماع امّتست و رسول گفته است که هر حدیث که از من روایت کنند که آن مخالف قرآن و حدیث صحیح باشد آن را قبول نکنید، مخالفت این حدیث و سنّت و اجماع را دلیل بود که این موضوعست، امّا مخالفت قرآن خدای می گوید: وَ وَرِثَ سُلَيمانُ دَاوُدَ، و در قصّهٔ زکرّیا و یحیی می گوید: يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ وآیات مواریث در قرآن بسیارست چنانکه گوید: يُوصِيكُمُ اللهُ فِي أَوْلَادِكُم لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنْثَيَيْنِ، ومی‌فرماید: لِلرِّجَالِ نَصِيبٌ مِمَّا تَرَكَ الْوَالِدَانِ وَالْأَقْرَبُونَ مِمَّا قَلَّ مِنْهُ أَوْ كَثُرَ نَصِيباً مَفْرُوضاً، وگفت: وَ إِذَا حَضَرَ الْقِسْمَةَ أُولُوا الْقُرْبَى، و این آیات دلیلست بر فساد قول ایشان، اگر گویند وورث سلیمان داود بدین میراث علم می‌خواهد گوئیم این‌باطلست زیرا که علم دو نوعست اوّل ضروری، دوّم مکتسب، و هیچیك بمیراث حاصل نشود، و اگر گویند علم لدّنی نه ضروری بود و نه مکتسب گوئیم علم لدّنی عطائی بود که باری تعالی بخشد و آن بمیراث حاصل نشود، اگر گویند بدین میراث نبوّت می خواهد یعنی نبوّت بمیراث بسلیمان رسید و همچنین از زکرّیا بیحیی گوئیم این باطلست از بهر آنکه سلیمان در زمان داود نبی بود چنانکه خدای در قرآن می‌گوید: وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ، ونشاید که در زمان رسالت واقعهٔ افتد از احکام شرع که رسول را معلوم نباشد و غیر رسول را معلوم‌بود، اگر گویند سلیمان اگرچه در زمان داود رسول بود امّا رسالت بمیراث بوی رسیده

بود گوئیم این جهل بود زیرا که میراث بعد از موت باشد و کسی نگفته است کـه در حال حیوة مورث کسی را میراث بود و نیز اگر نبوّت بمیراث بودی لازم آمدی کـه اگر رسول را ده پسر و بیست دختر بودی همه را از نبوّت وی نصیب بودی اگر صالح بودندی و اگر فاسق چنانکه در میراث مال و هیچ عاقل این معنی اطـلاق نکردی ،

واقدی روایت کنند که سلیمان اسپ دوست داشتی و داود هر اسپ نیکو که در عالم بود جمع کرده بود وچون داود وفات یافت صد اسپ ازآنها مانده بودبسلیمان رسید سلیمان گفت هیچ مالی از داود بمن نرسید نزد من نیکو تر ازین اسپان ، اگر بربطلان دعوی ایشان خود این حدیث بودی کفایت بودی ، وآنچه گفتیم خـلاف سنّتست احادیث در مواریث بسیارست واکثر آن عامّست و ایشان گویند رسول گفته است هرچه از اصحاب فرایض باز ماند از آن عصبه باشد ونزد ایشان رسول‌را اصحاب فرض بودند از وارثان و هم عصبه ، نشاید که دفع میراث ایشان کنند بظلم و تعدّی الّا بدلیل قاطع زیرا که میراث بدلیل قاطع ثابت شده است از قرآن واخبار واجماع ، و این حدیث که ایشان دعوی می کنند اگر نیز درست بودی از احادیث آحادست و بخبر آحاد نه نسخ جایز بود نه تخصیص و تمسّك بدان حدیث کردن فاسد باشدوشاعر می گوید :

فَاِنْ صَدَقُوا فِیمَا رَوَوا عَنْ مُحَمَّدٍ فَقَدْ جَمَلُوا قُرْآنَهُ غَیرَ صَادِقٍ

امّا آنچه گفتیم خلاف اجماعست اتّفاقست میان امّت که چون شخصی وفات یافت مال او از آن ورثه باشد چه وارث کافر بود یا قاتل یا رقیق بلـکه از روزگار آدم تا زمان ما کس نگـفت از کافر و مسلمان که چون کسی بمیرد ترکهٔ او بفرزندان او یا باقربا ندهند و جمله بر خلایق قسمت کنند ، و بدان که حکم او خـلاف قرآن و سنّت و اجماع امّت باشد و از جمله ملّتها از کفّـار و دهریان و مجوس و یهود و نصاری هیچ قوم نگفته اند که کسی بمیرد و اورا اقربا باشد و مال و ترکهٔ وی از آن رعیّت باشد نه از آن اقربا پس بدین مقدّمات معلوم شد که این حدیث موضوعست ، و

آنچه گویند که ردّ شهادت علی از بهر آن کرد که علیّ بن ابی طالب و حسن وحسین از بهر آن کردند که در آن جرّ منفعت می کردند و رسول گفتة است که گواهیی که در آن جرّ منفعت می کنند قبول نباشد گوئیم این نیز باطلست از بهر آنکه در آن‌حال نفقهٔ فاطمه و حسن و حسین بر علی بود چگونه جرّ منفعت بود و چون جرّ منفعت نباشد ردّ شهادت روا نباشد، اگر گویند چون فاطمه از دنیا رحیل کردی ترکه ازآنِ حسن و حسین و علی بود پس این جرّ منفعت باشد گوئیم اگر بدان سبب که ممکن بود که وقتی‌میراث گیر بود قبول شهادت نشایدکردن لازم بود که گواهی برادر درحقّ برادر و عمّ در حقّ برادر زاده و برادر زاده در حقّ عم و عمّزاده در حقّ عمّزاده قبول نباشد زیرا که هر کدام که بمیرد و دیگری نباشد میراث آن دیگر برگیرد باجماع امّت گواهی این قوم در حقّ یکدیگر قبول بود پس قول ابوبکر فاسد و باطل باشدکه گواهی از بهر آن ردّ کرد که میراث فاطمه بدو خواست رسیدن .

دیگر آنکه در تواریخ مسطورست که چون ابو بکر بامارت نشست هر روز ده مثقال نقره و دو گوسفند از بیت المال بر می گرفت از آنِ مسلمانان و اگر از آن سبب که میراث فاطمه وقتی بعلی رسد بشرط آنکه فاطمه پیش از علی از دنیا برود گواهی علی در حقّ فاطمه قبول نباشد لازم آید که گواهی آنکه از بیت المال هر روز بنقد ده مثقال نقره و دو گوسفند برگیرد گواهی او در حقّ اصحاب بیت المال قبول نباشد فکیف حدیثی که وی روایت می کنند یعنی ابوبکر خلاف قرآن وسنّتست .

ابو عبدالله همدانی روایت کنند از محمّد بن احمد بن ابی الثّلج از احمد بن الهاشم الهمدانی از عیسی بن ابی سهل از حسن انصاری از یحیی بن علیّ الرّبعی از ابان بن تغلب از سلمة بن کمیل که عمر بیکی از شیعهٔ خود گفت سیرت من چگونه می بینی از هیچ بر من می ترسی گفت آری از چهار چیز بر تو می ترسم از سه یاد کرد گفت چهارم آنکه فدك از فاطمه باز گرفتی و رسول بدو داده بود و علی و جملهٔ بنو عبدالمطّلب گواهی دادند گواهی ایشان ردّ کردی و بریشان سفاهت کردی، عمر گفت ازین چهارم مترس گفت از چهارم بیشتر می ترسم که از آن سه دیگر و این

شخص از شیعهٔ عمر بود و بظلم او و ابوبکر گواهی داد در روی عمر و ابراهیم بن محمّد الثّقفی روایت کند از عامر از احمدبن علویه از ابراهیم از احمد بن معمر از حسن بن الحکم از سدّی از ابو مالك از ابن عبّاس که گفت فدك از آن قبیل بود که مِمّالَا یُوجَفُ عَلَیْهِ بِخَیْلٍ وَلَا رِکَابٍ و خاص از آنِ رسول بود و رسول بفاطمه داد در آن وقت که آیت : و آت ذاالقربی حقّه فرود آمد چون رسول از دنیا مفارقت کرد ابو بکر بظلم از فاطمه بستد . و ابراهیم روایت کند از علیّ بن عبّاس از فضل بن مرزوق از عطیّهٔ عوفی از ابو سعید خدری که او گفت که چون آیت : و آت ذاالقربی حقّه فرود آمد رسول گفت ای فاطمه فدك از تست اگر گویند چرا ایشان نزد ابوبکر گواهی ندادند گوئیم در حدیث اوّل یاد کرد که جملهٔ بنو عبدالمطّلب گواهی دادند و عمر بر ایشان سفاهت کرد و امّا ابو سعید خدری ممکنست که در وقت این حکومت در مدینه نبوده باشد و اگر در مدینه بود چون وی را معلوم شد که ایشان ردّ گواهی علی و حسن و حسین و قنبر و امّ ایمن و اسماء بنت عمیس و چون بمیراث دعوی کرد ردّ آیات قرآن و اخبار رسول و اجماع امّت کردند دانست که گواهی وی قبول نکنند ادای شهادت نکرد و فاطمه را نیز معلوم بود که گواهی ابو سعید سود نخواهد داشت ، و العجب که فدك از فاطمه باز گرفتند و ابوبکر هر سال دوازده هزار درهم بعایشه می داد از بیت المال مسلمانان و در آن زمان مثقال بود و قیمت آن دوازده هزاردرم ، هزارو هفتصد دینار خراجی بود و ده هزار درم بحفصه دختر عمر می داد و دیگران را از آن زنان رسول هر یکی را اندك چیزی می‌داد و چون ابوبکر بمرد عمر هم بحفصه دوازده هزار درم می داد چنانکه عایشه را ، گفت دختر من نه کمتر از دختر ابوبکرست و چون عمر بمرد عثمان هیچ بدیشان نداد و گفت شما بچه‌استحقاق هزارو هفتصد دینار خراجی از بیت المال بستانید و این قصّه درازست سبحان الله در کدام آیت یاخبرست که عایشه و حفصه هر سال هر یك هزارو هفتصد دینار خراجی بستانند و فدك از فاطمه باز گیرند و ببیت المال دهند و دخل آن بدختران خویش می دهند و اگر نه عصبیّت و عداوت آل محمّد بودی چگونه این جفا با دختر رسول روا

داشتندی و از این عجبتر آنست که ابو عبیدة بن صالح روایت کند از لیث بن سعید از هشام بن سعید از زیدبن اسلم از پدرش که گفت روزی با عمر نشسته بودیم زنی اعرابیّه بیامد و گفت یا امیر المؤمنین من دختر خفّار بن اسماء ام و پدر من در حدیبیّه با رسول بود عمر گفت نسبت نزدیکست بفرمود تا اورا طعامی آوردند و جامهٔ چند و مبلغی از زر بدادند مردی با عمر گفت بسیار بوی دادی یاامیرالمؤمنین گفت پدر او در حدیبیّه حاضر بوده است و باشد که در موضع دیگر با او بوده باشد واورا درین مال حقّی باشد من دختر وی را نا امید باز نگردانم و اورا ازین مال بدهم.

بدان که واجب بود که عاقل درین معنی تأمّل و اندیشه کند و اعتبار گیرد و ترك عصبیّت کند تا یقین زیادت شود که عجوزهٔ اعرابیّه دعوی کند که دختر فلان شخصست و پدرش در حدیبیّه حاضر بود و از وی گواه نخواهد و چندان از بیت‌المال بدو دهد که بروی انکار کنند و گویند بسیار بوی دادی و دختر رسول را مع قدر و جلالت و عصمت باور ندارند و ازوطلب گواه کنند و چون گواه حاضر کند قبول نکنند، برهیچ دانا پوشیده نبود که این معنی ظلم محضست، وجه دوّم قبیحتر از آن و این آنست که اجماع امّتست که رسول اعرابی ازفیئی‌بیرون کرد اگر عجوزه خود راست گفت و دختر اعرابی بود که وی دعوی کرد چون‌پدرش اگر زنده بودی‌ازفیئی چیزی بدو نرسیدی چون مرده بود دختر وی را چگونه از بیت المال چیزی می رسد و دختر رسول که خدای تعالی‌غنیمت ببرکت وی و پدرش بر دیگران مباح کرد اورا ازترکهٔ پدر چیزی نرسد، هرکه‌را اندك مایه عقل بود و درین حال اندیشه کند‌حقّ از باطل بداند و اگر عناد کند از آنان باشد که: و یضلّ الله الظّالمین و یفعل الله ما یشاء.

ابو عبیده روایت کند از یزید بن معاذ از ابن عوف از ابن سیرین که ابوبکر در حال نزع بعایشه گفت که من نخواستم از بیت المال چیزی برگیرم پسر خطّاب مرا رها نکرد تا من شش هزار دینار از بیت المال برگرفتم فلان بستان که در فلان موضعست در وجه آن نهادم، چون ابوبکر را دفن کردند عایشه کس فرستاد نزد عمرو

این معنی را معلوم وی کرد، عمر گفت خدای رحمت بر پدر تو کناد نخواست که مظلمهٔ هیچ مسلمان نزد وی باشد و من ولیّ امرم و من این بستان بتو بخشیدم. ای عجبا چگونه روا باشد که ولیّ امر شش هزار مثقال نقره از بیت‌المال که بر ذمّت دیگری باشد و ردّ می کنند قبول نکند و بدیگری بخشد وترکهٔ رسول بدخترش ندهند و ببیت المال ضمّ کنند و می خوراند و بدان که می خواهند می بخشند و شیعه را می گویند که شما ازینها می گوئید وندانید، زهی عداوت آل محمّد و مکابرهٔ صریح و هرکه این را انکار کنند و ناحقّ داند اورا رافضی دانند. و چون عثمان بامارت‌نشست مهزور را که موضعیست از بازار مدینه که رسول وقف مسلمانان کرده بود باقطاع بحارث بن الحکم داد برادر مروان.

ابن قتیبه در کتاب معارف یاد کرده است که عثمان بلاد فدك باقطاع بمروان داد، مروان چهار دانگ آن بعبدالملك داد ودودانگ بعبدالعزیز وعبدالملك ازچهار دانگ خود دودانگ بولیدداد ودودانگ بسلیمان ودودانگ عبد العزیز بعمرعبدالعزیز رسیدوعمرعبدالعزیزآنچه‌مروان‌بفرزندان‌داده‌بود ایشان‌راعوض‌داد وفدك بمحمّد باقر علیه السّلام ردّ کرد. و ابراهیم الثّقفی روایت کند که فدك چهل روز در دست محمّد باقر بود بعد از آن ابن زرود و ابن قیسی که هردو قاضی بودند پیش عمر عبد العزیز آمدند و گفتند عیب شیخان ظاهر کردی گفت خدای کرد نه من و ایشان‌روز و شب با وی سخن گفتند درین معنی و مبالغت می نمودند که در دنیا رسوائی و فضیحت قوی باشد غم قیامت اندك وچندان کوشیدند که ابن عبدالعزیز را گردانیدندو فدك را از امام محمّد باقر باز ستاندند امّا تازنده بود غلّهٔ آن خود می گرفت و امثال این بسیارست اگر جمله یاد کنیم ملالت خیزد.

بدان که چون ابوبکر گواهی امیرالمؤمنین علی و حسن وحسین واز آن دیگران قبول نکرد امیر المؤمنین علی او را گفت اگر دوکس از مسلمانان پیش تو آیند و چیزی در دست یکی بود ویکی بردیگری دعوی کند که مال‌من دردست‌تواست گواه از کدام طلبی گفت از مدّعی و چون گواه نبود سوگند بمدّعی علیه دهم

امیرالمؤمنین علی گفت فدك در دست فاطمه است بحکم هبت و اگر هبت درست نمیداری بحکم میراث بقول خدا و رسول از آن ویست قطعاً و تو و عمر دعوی می کنید که از آن بیت المالست و گواه از فاطمه می‌طلبی چون گواه اورا قبول نمی کنی، ابوبکر هیچ جواب نگفت و خجل شد و سر درپیش افگند، دیگر امیرالمؤمنین علی گفت که خبر ده مارا که اگر دوکس نزد تو آیند وبرفاطمه بفواحش گواهی دهند توبافاطمه چه کنی، ابوبکر گفت اورا حدّ زنم چنانکه همهٔ مسلمانان را، امیرالمؤمنین علی گفت اگر این بکنی از دین بیرون رفته باشی، ابوبکر گفت از بهر چه علی گفت از بهر آنکه خدای عزّ وجلّ برپاکی فاطمه گواهی داد و بطهارت وی قرآن فرو فرستاد و تو قول خدارا ردّ می کنی وقول دو جلف قبول کنی، ابوبکر هیچ جواب نداد و برخاست و بخانه رفت و سه روز بیرون نیامد، اگر گویند که چون فاطمه مظلومه بود و چنانکه شما دعوی می کنید که: نَحْنُ مَعَاشِرُ الْأَنْبِيَاءِ لَا نُورَثُ دروغست چون امارت بعلی رسید چرا بفرزندان فاطمه ردّ نکرد گوئیم شك نیست که فدك و خمس و خیبر بعد از وفات فاطمه از آن امیرالمؤمنین بود و اولاد فاطمه و هرکه چیزی از وی غصب کرده باشند وبعد از آن قادر شود بر استخلاص آن اگر خواهد باز ستاند و اگر ترك کند هیچ عیب نباشد و ترك آن دلیل نبود بر آنکه نه مغصوبست و نیز این سؤال خود از امیرالمؤمنین علی کردند گفت می خواهم که خصم ایشان در قیامت نزد خدای‌تعالی مصطفی و فاطمه باشند یعنی اوّل آغازخصومت ایشان کنند یعنی رسول و فاطمه بعد از آن امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین، ویلٌ لمن شفعائه خصمائه، عذر ترك این بود نه آنکه نواصب گویند که آن نه غصب بود، وآنچه گفت سخن معاشر الانبیاء لانورث دروغست چنانکه شما دعوی‌می‌کنید، گوئیم ما از پیش یاد کردیم که این حدیث بخلاف قرآن و سنّتست و اجماع جملهٔ عقلا و اگر هیچ دلیل نبودی بر آنکه این حدیث موضوعست الّا قول فاطمه در آن وقت که از پیش ابوبکر باز خواست گردید آن کفایت بودی و آن چنانست که در خصال

کسروی روایت کنند که چون فاطمه باز می گردید گفت : یَا اَبَتَا لَقَدْ لَقِیْتُ مَا عَهِدْتَ اِلَیَّ مِنْ اِضْرَارِهِمْ بِی وَ وُلْدِی وَ نَکْثِهِمْ عَلَی اَعْقَابِهِمْ فِی وَصِیَّتِکَ وَسَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلِبٍ یَنْقَلِبُونَ ، یعنی ای پدر بدرستی که بدیدم آنچه تو گفتی بمن از رنج رسانیدن ایشان بمن و فرزندان من و باز گردیدن ایشان از وصیّت تو و زود باشد که بدانند کسانی که ظلم کردند که بکدام باز گشت باز گردند ، و اگر رسول گفته بود نحن معاشر الانبیاء لا نورث بفاطمه نگفتی که بعد از من ایشان در وصیّت من باز گشت کنند وزیان بتو و اولاد تو رسانند ، اگر گویند چون رسول بفاطمه گفته بود که ایشان بعد از من نقض وصیّت رسول کنند وحقّ وی باطل کنند چرا فاطمه از خانه بیرون آمد و در مسجد رسول در میان مهاجر و انصار دعوی کرد از بهر فدك و با ایشان مناظره و خصومت کرد گوئیم از بهر دو چیز : یکی آنکه حجّت بر ایشان اثبات کند تا ایشان را هیچ حجّت نماند ، دوّیم آنکه مهاجر و انصار را یقین شود که شیخین ظلم می کنند و اگر فاطمه خاموش بودی قومی پنداشتی که سکوت فاطمه از رضاست و آنچه ابوبکر و عمر کردند صواب بود و اگر عصر اوّل را فساد این معلوم نشدی عصر دوّم را هم معلوم نبودی و چون ایشان را معلوم نبودی تا بآخر الدّهر هیچکس را معلوم نبودی . اگر گویند که چون ابوبکر این حدیث روایت کرد که نحن معاشر الانبیاء لا نورث فاطمه راضی شد و بعد از آن طلب نکرد و در اوّل که طلب کرد از بهر آن بود که آن حدیث بفاطمه نرسیده بود و چون حدیث بشنید مسلّم داشت و راضی شد گوئیم شما لا یزال تمسّك بموضوعات و دروغها می کنید و بی دیانتی واضع این حدیث بر هیچ عاقل پوشیده نماند زیرا که جملهٔ اصحاب تواریخ و اهل سیر و ارباب احادیث متّفقند که فاطمه با ابوبکر مناظره کرد و حجج و براهین که وی اثبات کرد بر ابوبکر در تواریخ مسطورست در قصّهٔ دراز تا آنجا که می گوید : اَفِی کِتَابِ اللهِ یَابْنَ اَبِی قُحَافَةَ اَمْ فِی سُنَّةِ رَسُولِ اللهِ اَنْ تُورَثَ اَبَاكَ وَلَا اَرِثُ اَبِی لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا فَرِیًّا ، یعنی در کتاب خداست ای پسر ابی قحافه یا در سنّت

رسول که تو از پدر خود میراث گیری و من از پدر خود میراث نگیرم چیزی منکر آوردی ، و در میان عرب هرچه آن را اصلی نباشد و دروغ بود آن را منکر خوانند ، و هیچ منصف سخن چنین نگوید که فاطمه بقول و فعل ابوبکر راضی شد ، دلیل دوّم براین آنکه فاطمه بقول ابوبکر راضی نبود و آن را خلاف و محال دانست آنکه اتّفاقست که فاطمه از ابو بکر مهاجرت گزید و با وی سخن نگفت تا از دنیا مفارقت کرد و چون وقت وفاتش بود وصیّت کرد با امیر المؤمنین که اورا بشب دفن کند چنانکه ابوبکر و عمر را از آن خبر نباشد و گورش پنهان کند تا ایشان گور وی ندانند که کجاست . و مسلم و اکثر اصحاب تواریخ بر آنند که فاطمه بعد از رسول ششماه زنده بود و دعوی کردند که فاطمه راضی شد و این جهل مرکّب بود و این از دوحال بیرون نبود آنچه ابو بکر کرد حقّ فاطمه بود یا باطل ، اگر حقّ بود چرا فاطمه شش ماه منکر حقّ بود و برآن بمرد وچون حال چنین بود فاطمه ابو بکر را امام ندانسته باشد و چون اورا امام ندانسته نزد شما نه بر اسلام از دنیا رفته باشد زیرا که ابن‌عمر روایت کنند که رسول گفت هر که بمیرد وامام زمانهٔ خود را نشناسد برجاهلیّت‌مرده باشد ، و اگر گویند او بر اسلام مرد لازم شود شما را که ابوبکر نه امام بود ، وجه دوّم آنکه اگر ابوبکر درمنع فدك برحق بود لازم بود که امیرالمؤمنین مداهنه‌کرده بود چون بفاطمه نگوید که فدك حقّ بیت المالست و از آنِ تو نیست چرا از امام مهاجرت کردهٔ و طلب مال دیگران می کنی و چون علی این معنی نگوید و وصیّت وی بجای آورد که فاطمه گوید که مرا بشب دفن کنی و نگذاری که ابوبکر و عمر بر من نماز کنند و دیگر همهٔ صحابه را محروم کند از نماز کردن بفاطمه و رسول گفته بود که هر که بر فاطمه نماز کند او اهل بهشت باشد پس علی امامت را نشاید بقول شما اگر گویند چون فدك حقّ فاطمه بود وابوبکر و عمر غصب کردند شمارالازم شود که جملهٔ صحابه وامام مسلمانان را ضالّ و گمراه گفته باشند و این معنی هیچ مسلمان روا ندارد در حقّ صحابهٔ رسول ، گوئیم همهٔ عاقلان دانند که از دو دعوی متضادّ یکی باطل بود و اگر کسی را درین شکّی افتد سخن باوی نباید گفت و شما

ازین دو دعوی یکی را درست نتوانید کردن ، چون گویند که منع فدك حقّ بود و ابوبکر صواب کرد لازم شود که فاطمه بر باطل بود و دعوی وی دروغ و علی و حسن وحسین و قنبر و امّ ایمن و اسماء بنت عمیس و جملهٔ بنو عبدالمطّلب گواهی بدروغ داده باشند و فاطمه طلب حرام کرده باشد و می خواست که غصب بیت المال کند و امیر المؤمنین علی و بنو عبد المطّلب یار او شدند و علی مداهنه می کرد و چون فاطمه اصرار می نمود در طلب مال حرام و از امام مسلمانان هجرت کرد وعلی اورا از آن منع نکرد و هرکه این معنی برو روا دارد هرکه در کفر وی شكّ کند اونیز کافر بود وتکذیب قول خدا کرده بود که : انّمـا یرید الله لیذهب عنکم الرّجس اهل البیت و یطهّرکم تطهیراً ، و قول رسول : إِنَّ اللهَ يَرْضىَ لِرِضَاءِ فَاطِمَةَ وَ يَغْضِبُ لِغَضَبِهَا یعنی خدای تعالی از آن کس راضی باشد که فاطمه ازو راضی باشد و خشم گیرد بر آن کس که خشم فاطمه بر آن کس باشد ، دیگر رسول فرمود : فَاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنِّي مَنْ آذَاهَا فَقَدْ آذَانِي وَمَنْ آذَانِي آذَااللهَ وَمَنْ آذَااللهَ وَرَسُولَهُ فَقَدْ كَفَرَ ، یعنی فاطمه پارهٔ از منست هرکه اورا برنجاند مرا رنجانیده بود و هرکه مرا برنجاند خدای را رنجانیده بود وهرکه خدا و رسول را برنجاند کافر باشد ، و ایشان را از آن طریق خلاص نبود زیرا که تصحیح هردو دعوی از جملهٔ محالاتست وقول امامیان درخطای ابوبکر مقابل قول ایشانست در خطای اهل بیت نبوّت ومعدن رسالت ومهبط جبرئیل و منزل وحی و موضع طهارت و عصمت و بعضی از نفس رسول ، و بدان که ایشان را غرض از نفی عصمت انبیا و رسل و ائمّه از آنست که افعال شیوخ خـود را در چشم خلق بیارایند و در خیال ایشان اندازند که هرچه شیوخ ایشان کردند همه صواب بود وآنکه خلاف ایشان کند ضالّ و گمراه ، و لا یبعدالله الّا من ظلم وقال بما لایعلم ، شاعر گوید :

غَصَبُوا الْبَتُولَ وَمَوَّهُوا حُجَجاً بِخِلَافِ مَا فِي مُنْزَلِ الْقُرْآنِ
أَتَرَاهُمُ عَمِلُوا وَمَا عَلِمُوا وَهُمْ كَذِبُوا وَرَبِّ الْبَيْتِ وَالْأَرْكَانِ
مِنْ عِلْمِهَا أَخَذُوا فَأَنَّى وَيْلَهُمْ عَرَفُوا الَّذِي جَهِلُوا مِنَ الْبُرْهَانِ
مَا ظَالِمٌ فِي الْإِثْمِ إِلَّا دُونَ مَنْ يَحْتَجُّ عَنْ ذِي الظُّلْمِ بِالْبُهْتَانِ

باب بیست و سوم

در حدیثی چند که اهل سنّت بر امامیان تشنیع زنند که ایشان ردّ این احادیث می‌کنند

بدان که نزد اهل امامت این احادیث درست نشده است و ما چندی از آن احادیث یاد می‌کنیم :

حدیث اول : نَحْنُ مَعَاشِرَ الْاَنْبِیاءِ لَا نُورَثُ و این را پیش از این یاد کردیم در حکایت فدك .

حدیث دوم : اَصْحَابِي کَالنُّجُومِ .. الخ وآن را در باب چهارم یاد کردیم .

حدیث سوم : گویند رسول‌الله گفت : اِقْتَدُوا بِالَّذِیْنَ مِنْ بَعدِي اَبِی بَکْر وَ عُمَر، یعنی اقتدا کنید بدان دو کس که پس از من باشند ابوبکر و عمر . بدان که این حدیث از سه وجه باطلست : اوّل آنکه اتّفاق امّتست که روز سقیفه انصار گفتند که مِنَّا اَمِیرٌ وَ مِنْکُمْ اَمِیرٌ، گفتند امیری از انصار باشد و امیری از مهاجر، ابوبکر گفت رسول گفته‌است : اَلاَئِمَّةُ مِنْ قُرَیْشٍ یعنی امامان از قریش باشند . اگر رسول فرموده بودی که اقتدا بابوبکر و عمر کنید بدین حدیث تمسّك کردی نه‌بدان که گفت امامان از قریش باشند، ازبهر آنکه انصار گفتند چون امام از قریش نصب می باید کرد قریش چندین هزار هست تورا از آن چه می‌رسد این سخن را هیچ جواب نبودی وابوبکر منقطع شدی وچون گفتی رسول شمارا فرموده است که اقتدا بمن و عمر

کنید ایشان را هیچ عذری نماندی و کار بدان رسیدی که عمر گفتی : أُقتُلُوا سَعْداً قَاتَلَ اللهُ سَعْداً ، سعد را بکشید که خدای سعد را بکشاد و سعد از رؤساء انصار بود پس درست شد که این حدیث موضوعست که اگر درست بودی ابوبکر ترك این حجّت نکردی و بحدیثی حجّت کردی که چون درست شود اورا ازاین جزوی رسد ازچندین هزار جزو ، امّا وجه دوّم در بطلان تمسّك بدین حدیث آنست که از دو حال بیرون نبود یارسول این اقتدا در یك حالت خواست یا در حالتی بعد از حالتی نشاید که در یك حالت بود که اجماع امّتست که دو امام در یك حالت در یك دیار روا نباشد و اگر در دو زمان فرمود هم روا نباشد زیرا که اتّفاقست که ابوبکر خالد را بفرستاد تا مالك بن نویره و بنی حنیفه را بکشت و مال و زن و فرزند ایشان بیاورد و عمر منکر آن بود و ابوبکر را گفت زن و فرزند ایشان را بموضع خـود فرست و مال ایشان ردّ کن ابوبکر قبول نکرد و چون امارت بعمر رسید زن و فرزند ایشان را که ابوبکر قسمت کرده بود از صحابه باز استد و ایشان را بمقام خود فرستاد و ابوبکر در میان مهاجر و انصار در قسمت تسویه می کرد و عمر بعضی را بر بعضی تفضیل می نهـاد و ابوبکر دیوان عطیّه نهاد و عمر ننهاد و ابوبکر خراج برزمینهـا ننهاد و عمر بنهاد و ابوبکر چون از دنیا می رفت عمر را نصب کرد و عمر شوری کرد میان شش کس و امثال این احوال متضـادّ در افعال ایشان بسیارست و اقتدا بمتضادّات در یك حـال تصوّر نبندد و نشاید که رسول‌الله اقتدا فرماید بافعال متضادّ ونیز این افعال ایشان یا موافق کتاب و سنّت بود یامخالف ، اگر موافق بود نشاید که قرآن وسنّت متضادّباشد چنانکه افعال ایشان متضادّست و اگر مخالف بود روا نباشد که رسول‌الله اقتدا فرماید بقومی که افعال ایشان بخلاف قرآن و سنّت باشد زیرا که رسول خلاف قرآن و سنّت روا داشته باشد چنانکه ایشان خلاف قرآن و سنّت کردند .

وجه سوّم آنکه خلاف نیست میان اصحـاب تواریخ که رسول در حال مرض اُسامة بن زید را امیری داد و ابوبکر و عمر و عثمان را باقومی از اصحاب در تحت رایت اسامه کرد وبفرمـود تا بشام روند و لشکر گاه اسامه بیك منزلی مدینه بود و

رسول هر ساعت که باخود آمدی گفتی : إِنْفَذُوا جَيْشَ أُسامَةَ لَعَنَ اللّهُ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْ جَيْشِهِ گفتی لشکر اسامه را گسیل کنید لعنت بر آن کس باد که از لشکر اسامه باز پس ایستد و این حدیث اگر از جای دیگر نتوانی یافت از ملل و نحل شهرستانی طلب کن یا از تاریخ جریر ، و اسامه موقوف ابوبکر و عمر بود که ایشان می گفتند تا نبی بهتر نشود ما نتوانیم از مدینه بیرون رفتن . چون رسول بجنّة الاعلی رحیل کرد ابوبکر بامارت نشست چنانکه معروفست و خطّی نوشت باسامه و معنی این بود : از خلیفه ابوبکر بن ابی قحافه باسامة بن زید ، بدان که رسول الله درگذشت و خلق مرا اهل این کار دیدند و امارت بمن تفویض کردند و بعد از حکایت گوید ترا معلومست که مرا از عمر گزیر نیست عمر را دستوری ده تا پیش من باشد و تو عزم شام کن چنانکه رسول فرموده اسامه جواب خطّ نوشت : از اسامة بن زید الی ابوبکر خطّی بمن نوشتی که آخر آن اوّلش را نقض می کند اگر تو خلیفهٔ رسولی خلق را درآن چه اختیار که تورا نصب کنند یاعزل بلکه ایشان را بطاعت باید داشت و اگر خلایق تورا اهل این کار دیدند و تورا اختیار کردند پس خلیفهٔ امّت باشی نه آنِ رسول و آنچه گفتی که تورا از عمر گزیر نباشد دستوری می خواهی که وی را پیش تو رها کنم که تورا دستوری داد که تو در مدینه باشی تا تو می خواهی که عمر پیش تو باشد و این قصّه درازست و غرض آن بود که درین سخن تأمّل کند تا یقین حاصل شود که حدیث اقتدوا موضوعست از بهر آنکه رسول اگر این گفته بودی ابو بکر محتاج آن نبودی که از اسامه دستوری خواهد تا عمر پیش وی باشد بلکه وی را بفرمودی که تورا بدانجا که رسول فرموده بود باید رفت یا آنجا که ابو بکر مصلحت دیدی و اگر اسامه چیزی گفتی ابوبکر حجّت گرفتی بروی بحدیث و گفتی رسول تورا و همهٔ امّت را فرموده است که بعد از وی اقتدا کنید بمن و عمر ، و طاعت من بر تو واجبست و من تورا چنین می فرمایم و دستوری خواستن ابو بکر از اسامه دلیلست بر آنکه این حدیث موضوعست و اصلی ندارد و انکار موضوعات بر اهل دین تشنیع نباشد .

حدیث چهارم : آنکه گویند رسول گفت : مَاصَبَّ اللهُ شَيْئاً فِي صَدْرِي مِنْ عِلْمٍ اِلَّا وَصَبَبْتُهُ فِي صَدْرِ اَبِي بَكْرٍ ، گویند رسول گفت که هیچ چیز خدای در سینهٔ من نریخت از علم الّا که در سینهٔ ابوبکر ریختم . بدان که این حدیث از دو وجـه متناقضست : اوّل آنکه اتّفاق امّتست که ابوبکر گفت بر منبر رسول : اَقِيلُونِي وَلَسْتُ بِخَيْرِكُمْ ، مرا اقاله کنید که من بهترین شما نیستم ، این سخن یا راست گفت یا دروغ اگر دروغ گفت کسی که بر منبر رسول در حضور صحابه دروغ گوید امامت را نشاید و اگر راست گفت رسول بزعم شما علم در سینهٔ ابوبکر نهاد و ابوبکر گفت من بهتر از شمـا نیستم ابو بکر قدر علم نمی دانست زیرا که خـدای تعالی می فرماید : هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ ، اگر چـه بلفظ استفهام می گوید معنیش این بود که هرگز عالم با جاهل برابر نباشد و رسول می فرماید کـه خواب عالم عبادتست پس اگر رسول این سخن گفته بود و ابو بکر گوید من بهتر از شما ام این جهل بود بقدر علم و جاه رسول زیرا که چون علم رسول جمله باوی باشد و او از دیگران بهتر نبود رسول را نیز بر دیگران فضل نبود بلکه این معنی بود در رسول زیرا که آنچه خدای تعالی بدو داده بود از علم بکسی دهد که نه از اهل آن باشد که اگر اهل آن بودی قدر علم دانستی و شاعر می گوید :

فَمَنْ مَنَحَ الْجُهَّالَ عِلْماً اَضَاعَهُ   وَمَنْ مَنَعَ الْمُسْتَوْجِبِينَ فَقَدْ ظَلَمْ

بلکه این معنی بباری تعالی حاشا هم باز گردد زیرا کـه کسی را بنبوّت و رسالت فرستد که علم را ضایع کند . وجه دوّم آنکه اتّفاقست که درفضایل ابوبکر جماعتی یاد کرده اند که او در حال نزع گفت چند چیز نپرسیده ام از رسول کاشکی پرسیده بودمی : اوّل آنکه معنی کلاله چیست ، دوّم آنکـه معنی آب چیست ، سوّم آنکه میراث جدّ چندست ، اگر رسول گفته بود که هرچه خدای در سینهٔ من نهاد من در سینهٔ ابوبکر نهادم اگر ابوبکر رسول را صادق دانست درین حدیث سؤال ابوبکر جهل

بود زیرا که اگر رسول می دانستی ابوبکر هم دانستی و سؤال کردن از کسی که معلوم بود که آن نمی‌داند جهل باشد و اگر ابوبکر را معلوم بود که رسول آن می‌دانست و باوبکر نیاموخت پس آنکه حدیث روایت کنند که رسول گفت دروغ باشد، سرّی دیگر آنکه در حالت نزع ندامت می خورد که چرا از رسول نپرسیدم که جـدّ را چه می رسد دلیل بود بر آنکه هر حکم که ابو بکر در امارت خویش می کرد در میراث جدّ عمیا بود نه بر حقیقت، سرّی دیگر آنکـه گویند ابو بکر را شصت و سه سال بود که بمرد و از عرب عرباء بود و ندامت می خورد که معنی کلاله و آب نپرسیدم پس حکم در کلاله و آب بعمیا باشد، والعجب که اگر از کودکان کتّاب بلاد عجم پرسند که معنی کلاله چیست در حال بگویند دلیل بر آنکـه این حدیث موضوعست. اگر گویند اقیلونی ابوبکر بر طریق تواضع گفت نه از حقیقت چنانکه رسول گفت مـرا فضل منهید بر یونس بن متّی گوئیم این حدیث هم موضوعست مثل آنکه از پیش یاد کردیم از بهر آنکه خلاف قرآن و اخبار رسول و اجماع امّتست، امّا آنکه خـلاف قرآنست خدای تعالی می فرماید: اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَى آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ اِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ و یونس از عالمیانست، آدم و نوح و آل ابراهیم وآل عمران از از یونس بهتر باشند، و نیز می گوید: تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ چون خدای تعالی وی را تفضیل نهاد نشاید که رسول گوید مرا بر یونس تفضیل منهید. امّا آنکه خلاف اخبارست رسول می گوید من سیّد فرزند آدمم نه بفخر می گویم و می فرماید که آدم و هر که زیر آدمست روز قیامت در تحت لوای من باشند و مـن بدان فخر نمی آورم و می فرماید که اگـر موسی بن عمران زنده بودی وی را تبع مـن بایستی بودن و خدای تعالی می فرماید که موسی را برگزیدم برعالمیان و موسی بهتر از یونس و رسول بهتر از موسی، و جملهٔ انبیا چگونه گوید مرا بر یونس فضیلت منهید امّا آنکه خلاف اجماعست اتّفاقست که رسل از انبیا بهتر و اصحاب شرایع بهتر از رسل که نه اصحاب شرایع بودند و اولواالعزم بهتر از جملهٔ خلائق، و اولواالعزم پنج

بودند: نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمّد، و محمّد باجماع امّت بهتر از جملهٔ انبیاء ورسل، پس درست شد که این حدیث موضوعست ودروغ .

بدان که اکثر موضوعات در زمان بنی امیّه وضع کردند چون معاویه بفرمود بعمّال تاهرکجا که شیعهٔ امیرالمؤمنین علیّ بن ابی‌طالب یا کسی که فضایل اهل‌البیت گوید یا روایت کند اورا بکشند و عمّالش بدان قیام نمودند آنگاه جماعتی را زر می دادند تا وضع احادیث می‌کردند در حقّ بنی امیّه و مناقبی که رسول در حـق ایشان گفته بود و مناقب اهل البیت بدل می کردند و چون آن بسیار شد بفرمود تا مناقب شیوخ ابوبکر و عمر وعثمان چندی وضع کردند وآنها را بنوشتند و بشهرها فرستادند و عمّال را بفرمود تا معلّمان را زر می دادند و ایشان را بفرمود تا لوح کودکان از روی قرآن می نوشتند و احادیث دروغ تعلیم می دادند چون کودك بزرگ می شد می گفت: اخبرنی استاذی عن ابی هریره یاانس یا عمرو عاص یامعاویه یا از هر صحابی که می‌خواست، و نودو سه سال که ملك بنی امیّه بود بدین طریق روایت موضوعات می کردند و در دنیا پراکنده کردند و املامی کردند و می خواندند. چون دور بنی‌العبّاس رسید اصحاب‌بیشتر میان موضوعات متقدّمان وغیر متقدّمان فرق‌نتوانستند کردن الّا اندك پس اعتماد برقول متقدّمان کردند و آنهارا جمله صحیح نام کـردند امثال این حدیثها که از پیش یاد کردیم و نیز ایشان را علم باصول دین و تفسیر نبود بظاهر برفتند و گفتند تأویل حرام بود و جز خدا کس نداند لاجرم قومی را در ضلالات افکندند چنانکه رفع آن بر علماء متعذّرست .

حدیث پنجم: گویند رسول گفت: مَا نَفَعَنِي مَالٌ مِثْلُ مَالِ أَبِي بَكْرٍ، یعنی هیچ مال مرا چنان سود نداشت که مال ابوبکر دختر بزنی بمن داد و چهل هزار دینار برمن نفقه کرد. بدان که درین کلمه یك سخن راستست و باقی دروغست، امّا آنچه راستست شك نیست که عایشه زن رسول بود و باقی دروغست از بهر آنکه کسی که چهل هزار دینار خراجی برکسی صرف کند وقت و موضع آن برمردم خافی نباشد و وطن رسول مکّه بود یامدینه در کدام جای این مال بررسول صرف کرد، اگر گویند

در مکه پیش از هجرت از دوحال بیرون نبود یا پیش از اسلام بود یابعـد از اسلام، پیش از اسلام محال بود که او مال بررسول صرف کرده باشد و رسول در آنـ حین عیال ابوطالب بود و ابوطالب رئیس و حاکم بود و اگر بعد از اسلام بود خلاف نیست نزد اهل سیر و تواریخ که در سنهٔ خمس و عشرین از عمرش خدیجه را زن کرد و خدیجه را مال عظیم بود، چنین گویند که در مطبخ خدیجه چهل هاون زرّین بود و چون رسول را چهل سال تمام شد وحی برو آمد و ابوبکر در سال چهل و ششم ازعمر رسول ایمان آورد دلیل براینست که رسول‌الله فرمود که ملائکه شش سال و بروایتی هفت سال برمن و عـلی صلوات می فرستادند گفتند یا رسول‌الله سبب چه بود گفت شش سال از مردان جز علی بامن نماز نکرد، پس از اسلام ابو بکر هفت سال مقـام رسول در مکه بود و رسول هیچ لشکر بجائی نفرستاد که محتاج مال بود و یارانـ بسیار داشت و آن قدر که ایمان آورده بودند جعفر طیّار را بریشان امیر کرد و ایشان را بحبشه فرستاد و باتّفاق اصحاب تواریخ خدیجه و ابوطـالب هر دو زنده بودند تا اوّل سال هجرت و میان مرگ ابوطالب و خدیجه قومی گویند سه روز بود وقومی گویند سی‌و سه روز، اوّل خدیجه از دنیا برفت پس ابوطـالب متوفّی شد رسول را آنکه از مکّه هجرت بایست کردن و دلیل بر صحّت این قول خبر رسولست که گفت در عمر من سالی سخت تر ازآن نگذشت گفتند ازبهرچه یارسول‌الله گفت از بهر آنکه خدیجه وفات یافت و بعد از خدیجه ابوطالب متوفّی شد وبعد از موت ابوطالب مرا از وطن رحلت می بایست کرد و چون خدیجه از دنیا برفت مال خدیجه از آن رسول بود و فرزندانش، محتاج مال ابوبکر نبود و اگر محتاج بودی ابو بکر را مالی نبود که بروی صرف کردی، و نزد اصحاب تواریخ مشهورست که ابوقحافه مزدورعبدالله‌بن جدعان بود که اورا بمزد گرفته بود هر روز بچهار دانگ درهمی و بدان طعام که در جفنهـا باقی ماند بدادی، عبدالله جدعان منعم بود هر روز طعام بسیار بساختی و ابو قحافه را بر بام خانه فرستادی و منادی می کردی تاخلق بیایند و طعام بخورند چون طعام خورده بودندی وباز گشتندی ابوقحافه ازطعام که در کاسه ها بمانده بودی برگرفتی

وآن چهار دانگ درم بستدی وبخانهٔ خود بردی تا عیالان او بخوردندی پس اگر ابوبکر را چندان مال بود کـه چهل هزار دینار سرخ بخرج رسول کردی پدر را نگذاشتی که طعام درین کاسه های عبدالله جدعان او بخانه بردی از بهر عیال فکیف که عرب ازاهل حمیّت و انفه بودند و امیرالمؤمنین علی این معنی در مفاخرت خـود در قصّهٔ دراز یاد کرده است تا آنجا که گوید : پدر من ابو طالب بن عبد المطّلب بن هاشم بن عبد مناف از سادات قریش بود و کرماء ایشان، نه‌چنانکه مزدور عبدالله بن جدعان بود که منادی بر طعام وی می کردندی باجرت هر روز بچهار دانگ درمی و آنچه درین جفنها بماندی ، و بدین ابو قحافه را می خواهد ، و شاعر گوید درحقّ ابن جدعان :

لَـهُ داعٍ بِمَكَّـةَ مُشْمَعِلٌّ وَآخَرُ فَوْقَ دَارَتِهِ يُنَادِي

اِلَى رُدُحٍ مِنَ الشِّيزَى مِلَاءٍ لُبَابَ الْبُرِّ يُلْبَكُ بِالشِّهَادِ

و قومی گویند ابوبکر مطبخی بود و ابوقحافه منادی کن چنانکه یاد کردیم چون‌حال ابوبکر چنین باشد مال از کجا آورد که چهل هزار دینار خراجی بررسول صرف کند این معنی هیچ عاقل قبول کند پس باطل شد که ابو بکر در مکّه چیزی صرف کرد ، اگر گویند در مدینه بود که آنجا صرف کرد اصحاب سیر و تواریخ و احادیث دانند ابوبکر بمدینه رسید و جملهٔ صحابه محتاج معاونت انصار بودند بمال و مسکن و چون رسول را فتوح و غنایم حاصل شد رسول ازمالها غنایم بدیشان می‌داد و اگرچه رسول داشت بمردم می‌داد و فقـر او اختیاری بود نه اضطراری ، ایشان همـه وقت روایت کنند از شیوخ خود که رسول در احیان طلب طعام کردی ابو بکر و عمر و دیگر مهاجرین گفتندی که سه روز ست که طعام بشکم ما نرسیده است ، هرآنکس که سه روز طعـام نیابد چگونه چهـل هزار دینار خراجی بر کسی تواند صرف کردن ، امّا وقاحت این قوم بیش از آنست کـه ترك خرافات و محالات چنین کنند ، و نیز اتّفاقست متقدّمان را و اصحاب حدیث را که چون آیت : يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا نَاجَيْتُمُ الرَّسُولَ فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَاتٍ فرود آمـد جملهٔ مهاجر و

أنصار نشسته بودند و هیچ کس با رسول سخن نگفت تا امیرالمؤمنین علی یك دینار بداد و دوازده درهم بستد و هربار که بارسول سخن گفت درمی بصدقه داد وسخن گفت تا آیت ، وَأَشْفَقْتُمْ أَنْ تُقَدِّمُوا بَيْنَ نَجْوَاكُمْ صَدَقَاتٍ نازل شد و آیهٔ اوّل را منسوخ کرد وآیهٔ اوّل آیه ایست که از امّت جز امیرالمؤمنین علی بدان کار نکرد و از امیرالمؤمنین علی روایت کردند مخالف و مؤالف که گفت بخدای که هیچ کس پیش از من بدین آیت کار نکرد .

بدان که ابوبکر در حال آنجا حاضر بود اگر بردرمی قادر بود و بارسول سخن نگفت تادرمی بصدقه نباید دادن ، هرکه را بخل بدین غایت باشد که بارسول سخن نگوید تادرمی وی را بصدقه نباید دادن چگونه هزار دینار خراجی خرج رسول کند و اگر سخن از بهر آن بارسول نگفت که بردرمی قادر نبود هرکه بردرمی قادر نبود چهل‌هزار دینار خراجی چگونه صرف تواند کرد .

حدیث ششم : گویند رسول گفت که ابوبکر وعمر سیّدان کهول اهل‌بهشتند، و هم ایشان روایت کنند که رسول گفت که اهل بهشت در بهشت روند امرد و موی بریشان نباشد و چون در بهشت امرد باشند و مکهّل نباشند ایشان سیّدان که باشند و نیز اگر این دروغ خود راست باشد لازم شود که ابوبکر و عمر سیّدان کهلان باشندنه آنِ جوانان و پیران و امردان زیرا که اگر امام جملهٔ خلائق بودندی سیّدان جمله بودندی ، اگر گویند امامان کهول بودند فساد مذهب خود ظاهر کرده باشند زیرا که اقرار بود بدانکه ایشان نه امامان بودند ، واگر گویند امام جمله خلائق بودند گوئیم سیّد در کلام عرب رئیس بود و در ریاست هیچ به‌از امامت نیست و اگر ایشان امامان کهول و غیر کهول بودندی رئیسان جمله بودندی و چون رئیسان جمله باشند نه تنها سیّدان کهول بهشت باشند ونیز چون ایشان سیّد جمله خلائق باشند و رسول گوید سیّدان کهول اهل جنّتند در حقّ ایشان نقصان کرده باشد و جایز نبود که رسول نقصان کسی کند در چیزی که اشرف منازل ایشان باشد و نیز لازم شود که در حقّ امامان خود و صحابهٔ کبار ناسزا گفته باشند زیرا که بهشتی که در آن کهول باشد

دنیاست چنانکه رسول فرمود: اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْکَافِرِ، و این معنی در حقّ ایشان جایز نبود پس درست شد که این حدیث موضوعست .

حدیث هفتم: گویند رسول گفت دیدم بر ساق عرش نوشته که: لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَ اَبُو بَکْرٍ الصِّدِّیقُ وَ عُمَرُ الْفَارُوقُ وَ عُثْمَانُ ذُو النُّورَیْنِ، سبحان الله زهی جسارت بدین عظیمی که دروغهای بدین زشتی بر خدا و رسول بندند که خدا نام خود و نام پاك معصوم خود که از صغایر و کبایر منزّه باشد بر ساق عرش نویسد و نام کسی را برآن قرین گرداند که چهل سال بت را سجده کرده و بنعمت های باری تعالی کافر شده باشد و خدا می گوید که: اِنَّمَا الْمُشْرِکُونَ نَجَسٌ فَلَا یَقْرَبُوا الْمَسْجِدَ الْحَرَامِ، نام ایشان برساق عرش نویسد پس اگر یکی را سیصد سال عمر باشد ودویست سال بت پرستد و صد سال مسلمان شود و عبادت کند باید که نام او بربالای عرش نویسند از بهر آنکه اگر موجب این منزلت کفرست او دویست سال مشرك بود و ایشان چهل سال و اگر موجبش ایمانست او صد سال مؤمن بود و ایشان بیست سال، و هر که روا دارد که دروغ برخدا و رسول بندد ازین زیاده هم تواند گفت، اعاذنا الله من الخذلان .

حدیث هشتم: گویند رسول گفت که اگر در روز بدر عذاب فرود آمدی رسول و اهل بیت و صحابه جمله هلاك شدندی الا عمر، و مشهور و معروفست که عمر چند جا در چند مسئله خطا کرد و امیرالمؤمنین علی اورا باصلاح آورد و عمر بارها گفت لولا علیٌّ لهلك عمر، یعنی اگر علی نبودی عمر هلاك شدی، و العجب که عمر را نزد خدا این منزلت باشد که رسول هلاك شود و او نجات یابد پس بایستی که عمر را برسالت فرستادی، امّا زندیقی که این معنی روا دارد از قرآن و ایمان با او سخن گفتن بی فایده باشد و ما آیهٔ قرآن و حدیث از برای آن یاد می کنیم تادیگران را معلوم شود که واضع این حدیث ایمان بخدا و رسول نداشته . در قرآن می فرماید :

مَا كَانَ اللّٰهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ اَنْتَ فِيهِمْ وَ مَا كَانَ اللّٰهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ ، گفت که خدای ایشان را عذاب نکند تا تو در میان ایشان باشی و عقاب نکند مادام که استغفار کنند ، امّا سنّت ، رسول می فرماید که : اَلنُّجُومُ اَمَانٌ لِاَهْلِ السَّمَاءِ وَ اَهْلُ بَيْتِي اَمَانٌ لِاَهْلِ الْاَرْضِ فَاِذَا ذَهَبَ النُّجُومُ ذَهَبَ اَهْلُ السَّمَاءِ وَ اِذَا ذَهَبَ اَهْلُ بَيْتِي ذَهَبَ اَهْلُ الْاَرْضِ ، یعنی ستارگان امان اهل آسمانند و اهل بیت من امان اهل زمین ، چون ستارگان نمانند اهل آسمان نمانند و چون اهل بیت من نمانند اهل زمین نمانند . چون اهل بیت که امان اهل زمینند بارسول هلاك شدندی عمر چگونه نجات یافتی ، و العجب که اگر ایشان را باهل بیت پیغمبر و فضیلت ایشان ایمان نبود آخر باعتقاد ایشان ابو بکر از عمر فاضلترست و عمر در حقّ معاذ گوید : لَوْلَا مُعَاذٌ لَهَلَكَ عُمَرُ ، پس چگونه روا باشد که ابو بکر و معاذ هردو هلاك شوند و عمر نجات یابد . امّا اجماع امّت ، خلاف نیست که رسول مهتر و بهتر همه انبیاء است و می فرماید علی را لَحْمُكَ لَحْمِي وَ دَمُكَ دَمِي ، گوشت تو گوشت من و خون تو خون من ، و می گوید که : فَاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنِّي یعنی فاطمه پارهٔ از منست و می گوید که امام حسن و امام حسین جگر گوشگان منند . پس چگونه خیر الانبیاء و خیر الاوصیاء و خیر النّساء که بهترین خلقند همه هلاك شوند و عمر نجات یابد ، و درین حدیث اثبات قول بعضی از صوفیان کردند که ایشان گویند اولیاء بهتر از انبیاء و رسلند و عمر را از اولیاء دانند ، پس ازین جهت اورا تفضیل نهادند . بدان که اینجا هم کور شدند و هم لال و از نقض احتراز نکردند ازبهر آنکه ابوبکر پیش ایشان فاضلتر از عمرست پس چگونه ولیّ فاضل را هلاك کنند و مفضول را نجات دهند .

حدیث نهم : گویند رسول گفت هرگز وحی تأخیر نکرد از آمدن بمن الّا پنداشتم که آن را بعمر فرستادند . بدان که اگر جملهٔ اعدای دین خواهند که در دین تخلیط و فساد کنند چنانکه بني امیّه کردند هرگز ایشان را میسّر نشدی ، اگر این

حدیث درست باشد لازم آید که رسول ردّ قرآن کرده باشد زیرا که خدا می‌فرماید که: وَإِذْ أَخَذَ اللهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ. چگونه روا باشد کـه کسی را که میثاق رسالت از تو گرفته باشد معزول کنند و آن را که میثاق ازو نگرفته باشد رسالت فرستد و اگر روا باشد که کسی را که بیشتر عمر سجدهٔ بت کرده باشد برسالت فرستد روا بود که انبیاء متقدّم هریك سجدهٔ بت کرده باشند آنگاه ایشان را برسالت فرستد سیّم آنکه لازم آید که رسول برسالت خود در شك بوده باشد هم درین آیه که: لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ زیرا که هیچ شب برو نگذشت که وحی نیامد الّا که اورا در خاطر چنان بود که فردا وحی بعمر آید پس دمبدم منتظر عزل خود باشد و این نشانهٔ جاهلست و جاهل رسالت را نشاید و خدا می فرماید که: وَلَقَدِ اخْتَرْنَاهُمْ عَلَى عِلْمٍ عَلَى الْعَالَمِينَ، و هرکه برگزیند و برسالت فرستد کسی را که عزل باید کرد صانعی را نشاید و نه حکیم باشد، تعالی الله عمّا یقول الظّالمون، هرکه را این اعتقاد باشد کافر مطلق باشد.

حدیث دهم: گویند رسول فرمود که اگر مرا برسالت نفرستادندی عمر را برسالت فرستادندی، بدان که آنچه درحدیث نهم گفتیم درین حدیث نیز لازم می‌شود و زیاده براین آنکه خـدا می فرماید که: وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ، یعنی نفرستادم تورا الّا که رحمت‌عالمیان باشی، اگر این‌حدیث راستست این آیه‌دروغست زیرا که عمر از جملهٔ عالمیانست چون برسالت محمّد رسالت عمر فوت شده باشد رسول نه رحمت عمر باشد بلـکه‌زحمت او بود چه بوجود وی عمر از منصب رسالت محروم گردید ولازم شود که عمر رسول را دوست نداشته باشد از بهر آنکه عمر روزی قاتل برادر خود زیدبن خطّاب را گفت که من هرگز تورا دوست ندارم، گفت مرا از عطا منع کنی گفت نه، قاتل زید گفت پس هیچ باك نیست. جـائی که قاتل برادرش را که در کفر کشت دشمن دارد لازم آید که از رسول هرگز راضی نباشد چه اگر وجود وی نبودی عمر مرسل بودی و باوجود رسول عمر از منصب رسالت محروم شده باشد

و شیعهٔ عمر خواستند که از بهر او منقبتی وضع کنند ازجهل این مسئله وضع کردند، عظیم نیکو گفته اند که : دشمن دانا به از نادان دوست .

حدیث یازدهم : گویند رسول گفت که شیطان از سایهٔ عمر می گریزد . بدان که اوّل چیزی که بریشان لازم آید تکذیب قرآنست از بهر آنکه عمر در اکثر عمر خود بت را سجده می کرد و خدا می فرماید : وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ ، و گفت : يُرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُضِلَّهُمْ ضَلَالًا بَعِيداً ، و امثال این در قرآن بسیارست ، والعجب که ایشان گویند که شیطان جملهٔ انبیا را از راه افکند و کفر در نماز بر زبان رسول انداخت و نترسید و از سایهٔ عمر گریخت ، زهی وقاحت و بیشرمی ، دیگر آنکه اتّفاق مفسّرین و محدّثین و مورّخینست که روز اُحد جملهٔ صحابه گریختند الّا علی و عبّاس و ابو سفیان بن حارث و ایمن بن امّ ایمن ، و باقی اصحاب چون ابوبکر و عمر و غیرهما بهزیمت رفتند ، و خدا در قرآن می فرماید که : إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْا مِنْكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطَانُ بِبَعْضِ مَا كَسَبُوا ، یعنی آن روز که کفره و مسلمین بهم رسیدند کسانی که بهزیمت رفتند شیطان ایشان را از راه افکند ، چرا شیطان از عمر نگریخت مگر آن روز سایهٔ خود را در مدینه گذاشته بود ، و شیعهٔ عمر روایت کنند که عمر گفت که من در روز هزیمت در کوه می‌دویدم مانند بز کوهی و عبارت عمر اینست که : أَعْدُو فِي الْجَبَلِ مِثْلَ أَرْوَى .

حدیث دوازدهم : گویند رسول گفت که : اَلْحَقُّ يَنْطِقُ عَلَى لِسَانِ عُمَر ، یعنی حقّ سخن گوید بزبان عمر ، و هم ایشان روایت کنند که عمر گفت هرگز من دردین چنان بشكّ نیفتادم که در روز حدیبیّه چون رسول بااهل مکّه خواست صلح کندعمر تند شد و از خشم رسول را گفت این آنست که مارا بدخول مکّه وعده دادی ، ودرین روزقرآن می‌خواند که رسول گفته‌بود جبرئیل وحی‌داد که : لَقَدْ صَدَقَ اللّٰهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللّٰهُ ، چون رسول الله سخن عمر

بشنید گفت نگفتم که امسال بمکّه رویم و چون سال دیگر فتح مکه کرد بدر سقایهٔ حاجّ بایستاد و گفت عمر کجاست اورا بخواندند ، رسول الله فرمود که در مسجد حرام درآمدیم یانه ، عمر چون اثر خشم رسول دریافت گفت پناه می گیرم بخدا از خشم خدا ورسول او ، وغرض واضع ایی حدیث آن بوده است که ازین روایت تکذیب رسول اثبات کند ، و همچنین ایشان روایت کنند که عمر روزی بر منبر گفت که هر که مهر زن بیش از چهار صد درهم کند او را ادب کنم ، پیرزنی برخاست و این آیه برو خواند : وَإِنْ أَرَدْتُمُ اسْتِبْدَالَ زَوْجٍ مَكَانَ زَوْجٍ وَآتَيْتُمْ إِحْدَاهُنَّ قِنْطَاراً فَلَا تَأْخُذُوا مِنْهُ شَيْئاً ، یعنی اگر زن را رها خواهی کرد یا دیگری خواهی خواست اگر قنطاری بدو داده باشی باز نستانی و تو می گوئی که اگر زیاده از چهار صد درهم کنید من شمارا ادب کنم عمر گفت : كُلُّكُمْ أَفْقَهُ مِنْ عُمَرَ حَتَّى الْعَجُوزِ ، از جمله حقّ ها مگر این یکی بود ، و نیز شیعه روایت کنند که عمر روزی می گذشت کودکی چند دید که بازی می کردند گفت از آن وقت که از شما مفارقت کرده ام خیر ندیدم ، کودکی ازآن میان آواز برآورد که ای عمر رسول خدارا دیدهٔ و این سخن می گوئی دیدار رسول دیدن بهترین چیزهاست ، عمر مشتی خاك برگرفت و بردهن خود کرد و گفت همه کس از عمر عاقلترند حتّی کودکان ، و این از جملهٔ حقّها بود که برزبان عمر گذشت ، اگر این حدیث یعنی حقّ بر زبان عمر رفتن راستست یعنی قول رسول آنست که عمر بار ها گفته است که لولا علیّ لهلك عمر شكّ نیست که این سخن حقّست .

حدیث سیزدهم : گویند شیطان درزمان عمر خلق را بفواحش نخواند ، اگر این سخن راستست بجهت آنست که شیطان بعد از نصب عمر بفساد دیگر احتیاج نداشت چه فسادی بد تر ازین در عالم نیست و نخواهد بود ، و گویند از بهر آن خلق را بعصیان نفرمودی که از عمر می ترسید ، بدان که اگرچه در همهٔ موضوعات رسوا شدند امّا این از آنها که در پیش گذشت زشت ترست بدو وجه : وجه اوّل آنکه خدا صدوبیست و

چهار نبی و رسول بخلق فرستاد با صدو چهار کتاب و جملهٔ ایشان خلق را بخدا خوانده و از کفر و عصیان و جور و ظلم نهی کردند و شیطان از بد فرمودن نایستاد و بیشترین امم را بقول ایشان گمراه کرد تا حدّی که بعضی را شهید کردند و حضرت زکرّیا را در میان درخت بدو نیمه کردند و قول خدا و انبیا و رسل مانع نبود و از خدا نترسید و از عمر ترسید، زهی بی‌حیائی این جماعت. وجه دوّم آنکه شك نیست که در زمان عمر خلق بفساد و دزدی و زنا مشغول بودند چنانکه پیشتر، وگرنه عمر از بهرچه درّه بدست گرفته بود و چون شیطان منضجر باشد درّه هیچ فایده نکند، و شیعهٔ عمر روایت کنند که ابو شحمه پسر عمر برزن یهودیّهٔ عاشق شد و خمر خورد و بااو فساد کرد و عمر اورا حدّ زد و چون نودو نه درّه بزد پسرش بمرد و درموت‌او تازیانهٔ دیگر بزد تا صد تمام شد، و درین حکایت سه مثالست که در حقّ عمر پیدا کرده اند: اوّل آنکه شكّ نیست که پسر بپدر نزدیکتر از احبّا نیست، چون شیطان در فساد کردن از عمر ترسیدی چگونه جانب او فرو گذاشت و پسرش را اضلال کرد، دوّم آنکه ابوشحمه‌را دو حدّ واجب بود یکی حدّخمر دیگر حدّ زنا، عمریك‌حدّ ازدو تعیین کرده داخل یکدیگر ساخت و این جهلست زیرا که حدّ خمر جدا زنند و تداخلشان‌روا نباشد، سوّم آنکه گویند بعد از مرگ پسر تازیانهٔ دیگر بزد و این نسبت جهلست بعمر زیرا که حدود از تکالیف شرعیست وچون مرگ آمد تکلیف منقطع شد و بعد از رفع تکلیف اقامهٔ حدود جهلست، ووجه دیگر آنکه خدای تعالی می‌فرماید: اِنَّمَا یُرِیدُ الشَّیْطَانُ اَنْ یُوقِعَ بَیْنَکُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ فِی‌الْخَمْرِ وَالْمَیْسِرِ، چون خمر و زنا از دامهای شیطان بود چگونه شیطان در زمان عمر فساد نکرده باشد.

حدیث چهاردهم: گویند عمر لشکر بنهاوند فرستاده بود امیر ایشان ساریه‌بود کفّار کمین کرده بودند و عمر در مدینه این معنی می‌دانست و برمنبر آواز داد: یَاسَارِیَةُ الْجَبَلُ الْجَبَلُ، ساریه پناه با کوه داد. بدان که اجماع امّتست که قوم از مکّه نزد رسول آمدند و در مدینه می بودند، هوای مدینه موافق ایشان نبود رنجور

شدند، بفرمود تا پیش اشتران صدقه روند و شیر و بول ایشان بیاشامند، چون بدانجا رفتند و شیر و بول بیاشامیدند رنج زائل شد راعی را بکشتند و شتران براندند و قصد مکّه کردند جبرئیل آمد و رسول را خبر داد رسول کس از پی ایشان فرستاد و شتران و ایشان را بیاوردند چنانکه در کتب تواریخ مسطورست و میان ایشان یك روزه راه بود یادو روزه، تاجبرئیل معلوم رسول نکرد وی را معلوم نبود و از مدینه تا نهاوند قریب هفتصد فرسنگ هست عمر بدید و آواز کرد، العجب در این سه معجزه اثبات کردند که رسول را نبود: اوّل آنکه عمر از مدینه تا نهاوند بدید دوّم آنکه از مدینه آواز کرد و آوازش بنهاوند رسید واین هردو معجزه رسول را نبود در یك روزه راه از مدینه پیش اشتران صدقه و معجزهٔ سیّم از آن ساریه که چون آواز عمر بشنید از مدینه دانست که آواز عمرست واورا خاطر نیفتاد که مبادا که این آواز دیو بود که بامن کید می کند، واین معجزه رسول را هم نبود زیرا که چون جبرئیل پیش رسول آمد رسول ازو هراسان شد با آنکه او را بچشم سر بدید و ندانست که ملکست یا دیو تاخدیجه گفت چون بیاید مرا خبر کند چنانکه یادکردیم از پیش چون بیامدخدیجه را خبر کرد وی سر برهنه کرد و جبرئیل ناپدید شد رسول گفت برفت خدیجه گفت ملکست نه دیو، و ساریه آواز عمر از مدینهٔ بشنود و او را درآن شکّی نباشد.

حدیث پانزدهم: گویند رسول گفت که اگر ابوبکر را نصب کنید او را قوی یابید در دین و درنفس خود و بروایتی دیگر اورا دردین قوی یابید و در نفس خود ضعیف. بدان که این هردو روایت متضادّند و روایت دوّم از بهر آن وضع کردند که خیال ایشان آن بود که هر که در دین قوی بود و در نفس خود ضعیف او فاضل تر از آن خواهد بود که درهردوقوی باشد، واین ضعیف إمّا ضعیف قوّت بود إمّا ضعیف رأی واین هردو در امام نقصان بود و ناقص چگونه دردین قوی باشد، وازوجهی دیگر این حدیث باطل بود زیرا که ایشان روایت کنند که عمر گفت کاشکی من موئی بودمی بر سینهٔ ابوبکر چه هرچند در کارهای خیر کوشیدمی که بر ابوبکر سبق برم چون نظر کردمی هیچ کاری نبودی که من کردمی إلّا که ابوبکر در آن کار سابق بودی

برمن ، و شكّ نیست که عمر در نفس قوی بود نه ضعیف پس روا نباشد قوی همهٔوقت قصد آن کند که سابق بود برضعیف و ضعیف برقوی سابق بود بی‌آنکه قوی تقصیر کند و دیگر آنکه اگر این حکایت درست بود عیبی در حقّ عمر اثبات کرده باشند زیرا که می‌گویند که عمر گفت که همیشه قصد می کردم که سابق باشم برابوبکر و نتوانستم دلیل برآنکه عمر را حسدی بود برسبق ابوبکر و می‌خواست که سابق او باشد نه ابوبکر و این ذمّ باشد نه مدح و دلیل برآنکه ذمّ باشد قول رسول : اَلْحَسُودُ فِي‌النَّارِ یعنی حسود در دوزخ باشد ، ونیز نزد ایشان آنچه ابوبکر می‌کرد خدا در وی آفرید و چون عمر را حسد بودی برفعلی که ابوبکر می کرد ممکنست که وی را حسد بودی بررسول بدانچه خدا وی را یاری داده بود بلکه برجملهٔ بندگان خدا ،

حدیث شانزدهم: گویند رسول گفت : عَشَرَةٌ فِي‌الْجَنَّةِ ، یعنی ده تن از یاران در بهشتند و این حدیث از ده وجه باطلست : اوّل آنکه راوی این حدیث سعید بن زیدبن نفیل است و او یکی از عشره است و هر که نه معصوم بود هردعوی که کند اورا بیّنت باید ، دوّم آنکه اکثر مهاجر و انصار خون عثمان حلال داشتند و درخون او شریك بودند ونشاید که مهاجر و انصار خون اهل بهشت را حلال دانند یا برقتل او رضا دهند ، سیّم آنکه ابوبکر در وقت موت تکذیب سعید کرد وباعایشه گفت : هَلَكَ اَبُوكَ هٰذَا رَسُولُ‌اللهِ مُعْرِضاً عَنِّي ، یعنی پدر تو هلاك شد اینك رسول خدا رو از وی گردانیده است ، عایشه این کلمه باعمر بگفت و عمر گفت زنهار این سخن با کسی مگوی که شماتت قوی باشد و در حال نزع هذیان بسیار گویند ، و اهل بهشت در حال نزع احوال بریشان روشن شود و بهشت و نعیم آن بینند و نگویند که هلاك شدیم ، و اگر کسی این‌دعوی مصدّق ندارد که عمر این سخن که مذکور شد گفته است از جهل باشد چه ازین عظیمتر هم گفته است ، در صحیح بخاری‌آورده‌اند و در ملل و نحل نیز همین نقل کرده اند که چون پیغمبر بصحابه گفت : اِيتُونِي بِدَوَاتٍ وَقِرْطَاسٍ اَكْتُبُ لَكُمْ كِتَاباً لَنْ تَضِلُّوا بَعدِي ، یعنی دوات وقلم بیارید

تا چیزی بفرمایم نوشتن که چون بدان کار کنید هرگز گمراه نشوید عمـر گفت: دَعِ الرَّجُلَ فَاِنَّهُ هَذَرَ ، یعنی بگذارید که این مرد یعنی رسول الله بیهوده می گوید، نعوذ بالله، چهارم عمر نیز درحین موت تکذیب سعید کرد و گفت کاشکی عمر را مادر نزاده بودی و کاشکی ازدنیا بقوت قناعت کرده بودمی، و ایشان گویند اولیا ازاحوال آخرت باخبر باشند و در حیوة دنیا ایشان را هیچ راحت نباشد، و چـون جنید و شبلی ازاحوال قیامت باخبر باشند نشاید که کسی که رسول گوید او از اهل بهشتست در حال نزع این سخن گوید که عمر گفت، پنجم آنکه اگر این حدیث درست بودی عثمان در یوم الدّار بر صحابه حجّت گرفتی و گفتی رسول گفته است که من ازاهل بهشتم و اهل بهشت چیزی نکنند که خلاف شریعت باشد پس شما در ضلال باشید که مرا می گوئید که خود را از خلافت خلع کنم. ششم طلحه وزبیر وعایشه که باعلیّ بن ابی طالب مصاف کردند و هریك را قصدآن بود که خصم را قهر کنند لازم آید که ایشان قتل اهل بهشت روا می‌داشتند و نزد ایشان فرق نبود میان اهل بهشت واهل دوزخ. هفتم آنکه چون صف برکشیدند روز جمل زبیر از قلب لشکر فرا پیش آمد و گفت رسول گفته است که ده کس بامن در بهشت باشند و من از اهل بهشتم و توبامن جنگ خواهی کردن، امیرالمؤمنین علی گفت این ده تن کدامنـد گفت: ابوبکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و سعد و سعید وعبدالرّحمن بن عوف وابوعبیدهٔ جرّاح. علیّ بن ابی طالب گفت نه اند زبیر گفت رسول فرموده که ده از صحـابه در بهشت باشند وهم این نه نام برد، بار سیّم گفت رسول گفته است ده کس از صحابه در بهشت باشند علیّ بن ابی طالب گفت کدامند، این نوبت امیر المؤمنین علی را در میان آورد وهرده بشمرد، امیرالمؤمنین علی گفت گواهی دهم نزد خدای که من ازرسول شنیدم که توازاهل دوزخی. هشتم آنکه اتّفاقست که عمر گفت بحذیفه: هَلْ ذَكَرَنِي رَسُولُ اللهِ فِي الْمُنَافِقِينَ ، گفت رسول مرا درمیان منافقان یاد کرد یانه، اگر عمر دانستی که حدیث درستست این سؤال ازحذیفه نکردی، اگر گویند سؤال دلیل نیست

بر بطلان حدیث گوئیم اگر بطلان نکند لازم آید که عمر ندانستی که حدیث عشره درستست ، اگر عمر دانستی که حدیث عشره درستست این سؤال از حذیفه نکردی. نهم آنکه ابوبکر در حال آنکه می مرد گفت کاشکی فجاة را نسوزانیدمی و این از دو حال بیرون نیست یا بحقّ سوزانید یا بناحق اگر بحق سوزانید نشاید که اهل بهشتی در حال نزع ندامت خورد برای آنکه اقامت حدود کرده باشد و ابوبکر نزد ایشان امام بود و اقامت حدود باجماع بر امام واجب بود و اگر فجاة را نه بحق سوزانید هر که انسانی را بناحق بسوزاند نه از اهل بهشت بود و نه امامت را شاید .

دهم آنکه قول ابوبکرست که در حال نزع گفت : کاشکی در سقیفهٔ بنی ساعده بیعت بر عمر کردمی یا برابوعبیده و من وزیر بودمی بهتر از اینکه امیر بودم ، این از دو حال بیرون نبود یا ابوبکر بهترین خلق بود چنانکه دعوی می کنند یا نه اگر بعد از رسول بهترین خلق بود خلافت بروی متعیّن باشد و شنیدن قول او واجب بود و آن که در حال موت ندامت خورد که چرا بواجب قیام نمودم امامت را نشاید و نه از اهل بهشت بود پس بدین ده حجّت درست شد که حدیث عشرهٔ مبّشره موضوعست .

حدیث هفدهم : گویند رسول گفت در بهشت کوشکی دیدم از زر که مرا بشگفت آورد و هیچ مرا منع نکرد در اندرون رفتن الا غیرت عمر . سبحان الله رسول در بهشت کوشکهای خود وانبیا و رسل و اولیا دید و ازهیچیك درعجب بنماند الا از آنِ عمر پس عمر فاضلتر از انبیا و رسل و اولیا باشد از آنکه شكّ نیست که هر که بهتر بود درجات او عالی تر و نیکو تر باشد و نیز چون غیرت عمر مانع دخول رسول بود در کوشکهای عمر پس عنایت عمر در حقّ حور و غلمان و رضوان بیشتر باشد که در حقّ رسول که بدخول ایشان غیرت نخورد و از دخول رسول غیرت خورد و دربطلان این حدیث حاجت باطناب نیست .

حدیث هجدهم: گویند رسول گفت خدای تعالی عثمان را دو نور داده است . ایشان را گوئیم دو نور کجا داد اگر نوری در دنیا داد و نوری در آخرت عثمان را بر دیگران فضل نباشد زیرا که حق تعالی هرمؤمنی را در دنیا نوری داده است چنانکه

گفت : اَوَمَنْ كَانَ مَيْتاً فَاَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُوراً يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ ، و گفت : وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللّٰهُ لَهُ نُوراً فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ ، و درباب نور آخرت گفت : يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَى نُورُهُمْ بَيْنَ اَيْدِيهِمْ وَ بِاَيْمَانِهِمْ ، و چون این جملهٔ مؤمنان‌را بود عثمان را فضل نباشد بردیگری چون او و دیگران مؤمن باشند ، اگر گویند رسول خواست که اظهار ایمان عثمان کند گوئیم نزد شما در صحــابه بهتر از عثمان بود مثل ابوبکر و عمر و مثل عثمان بودند چرا اظهــار ایمان و منزلت ایشان نکرد و عثمان را خاصّ کرد بذکر نور و این از رسول جایز نبود که یکی را از میان مؤمنان مشرّف گرداند ودیگران را فرو گذارد ، اگر گویند این نوری بود که‌خدای تعالی بعثمان داد در دنیا و آخرت گوئیم ابوبکر و عمر را این نور بود یانه ، اگر ایشان را داده بود تخصیص عثمان را فائدهٔ نبود و اگر نداده بود پس عثمان فاضلتر ازابوبکر و عمر باشد و این خلاف مذهب شماست .

حدیث نوزدهم : گویند رسول گفت عثمان را اگر دختر سیّم داشتمی بتودادمی و از تو نگردیدمی ، بدان که اگر گویند دو دختررسول زن عثمــان بودند شیعه درین خلاف کنند ، قومی گویند دختران هاله بودند خواهر خدیجه و ایشان را مادر و پدر بمرد خــدیجه ایشان را بزرگ کرد وی را مادر می‌خواندند و رسول را پدر ، و قومی گویند دختران خدیجه بودند از شوهر اوّل رسول را پدر می خواندند . اگر گویند خلاف نیست نزد اصحاب سیر و تواریخ که رسول را هشت فرزند بود چهــار پسر و چهــار دختر : اِبراهیم از ماریهٔ قبطیّه بود و هفت از خدیجه سه پسر و چهار دختر یکی را نام رقیّه و نام یکی امّ کلثوم و هردو زنان عثمان بودند و انکار این معنی تعسّف‌باشد. گوئیم کسی انکار آن نکــند که رسول را هفت فرزند از خــدیجه بود و از دختران نام یکی رقیّه و دوّم امّ کلثوم امّا گوئیم که دختران هاله هم بدین نام بودند ایشان زنان عثمان بودند . فرقت سیّم گویند ایشان دختران رسول بودند امّا از دنیــا رفتند و عثمان هیچیك ازیشان را ندیده بود ، و نیز روا باشد که خدای تعالی رسول

را معلوم کرده بود که ایشان بکر بمیرند و رسول ایشان را باعثمان عقد کرده باشد، و نیز گوئیم در تزویج بارسول شرفی هست، ردّ کردن کسی را رسول ودختر بدو ندادن نقص بود، و اجماع اصحـاب حدیث و تواریخ و سیرست که ابوبکر نزد رسول شد و فاطمه را خواست وی را اجابت نکرد و همچنین عمر و این نقص بود بی‌شك وابوبکر و عمر بهترند نزد شما، اگر گویند روا باشد که ابو بکر و عمر را اهل فاطمه ندید و عثمان را اهل رقیّه و امّ کلثوم یافت گوئیم این باطلست زیرا که ابو بکر و عمر از عثمان بهترند و رقیّه و امّ کلثوم دختران رسول و ایشان بزرگتر از فاطمـه بودند چگونه کسی که نزد شما فاضلتر خلایقست رسول وی را اهل فاطمه که دختر کوچك بود نشناسد وعثمان را اهل دو دختران بزرگتر بسال داند و ایشان هرسه از یك مادر و پدر بودند و رکاکت این سخن برعاقل پوشیده نباشد، اگر گویند ردّ کردن رسول ابوبکر و عمر را از تزویج فاطمه دلیل نبود که عثمان بهتر ازابوبکر وعمر باشد گوئیم همچنینست اگر درست شود که رسول دختران بعثمـان داد این معنی دلیل نبود بر شرف عثمان.

حدیث بیستم: گویند ابوبکر روزی پیش رسول آمد و زانوهای رسول برهنه بود نپوشانید و عمر در آمد نپوشانید چون عثمان درآمد زانوها بپوشانید چون بیرون رفتند عایشه گفت این چـه حالتست که ابو بکر بیامد زانو هـا نپوشانیدی عمر بیامد نپوشانیدی عثمان بیامد بپوشانیدی رسول گفت من از آن کس شرم دارم که خـدای تعالی ازو شرم دارد وبروایتی ملائکه ازو شرم دارند.

بدان که این حدیث از سه وجـه باطلست: اوّل آنکه نزد ایشان از ناف تاسر زانو عورتست و هرکس را از اسلام بهرهٔ باشد روا دارد که رسول پیش ابوبکر و عمر عورت خود برهنه کرده بود و ایشان روایت کنند که رسول گفت اگر در آب روید باحمّام مئزر درمیان بندید و عورت از ملائکه بپوشید و خود کشف عورت کند نزد مردم، وجه دوّم آنکه لازم شود که عثمان از ابوبکر و عمر بهتر بود زیرا که خـدا و رسول از عثمان شرم دارند و از ابوبکر و عمـر ندارند، وجه سیّم آنکه خالق خیر و

شرّ و کفر و ایمان و ظلم و عدل نزد شما خداست بنده را هیچ تأثیر نیست چرا که آن روز که سر عثمان بر مصحف می‌بریدند شرم ازو نداشتند . امّا شکّ نیست که چون حیا نباشد هرچه خواهند گویند .

حدیث بیست و یکم : گویند رسول بغزا می رفت که لشکر آن را جَیْشُ الْعُسْرَة خوانند و آن غزای تَبُوک بود و خرج آن لشکر عثمان داده بود . بدان که عدد آن غزای بیست و پنج هزار مرد بودند بر اسب و شتر و باقی پیاده ، و اصحاب حدیث از اهل سنّت روایت کنند که رسول معاونت می‌خواست و می گفت هر که تواند بعضی ضعفارا یاری دهد بحموله . عثمان گفت صد اشتر بدهم اشتران حاضر کرد رسول بار دیگر یاری خواست عثمان صد اشتر دیگر بداد و در روایات بیشتر از دویست اشتر نیافتیم و چون مسلّم داریم دویست اشتر را که دویست مرد برنشینند وغایة ما فی الباب هر اشتری دو مرد بر نشینند بیش از چهار صد آدمی نباشد از بیست و پنجهزار جزوی باشند غیر پیادگان پس چگونه گویند که مؤنت جیش العسرة جمله عثمان داد ، وقومی خواستند که بغزا روند مرکب نداشتند و چون رسول می رفت ایشان را قوّت نبود می گریستند چنانکه خدای تعالی در قرآن گفت : لَيْسَ عَلَى الضُّعَفَاءِ وَلَا عَلَى الْمَرْضَى وَلَا عَلَى الَّذِينَ لَا يَجِدُونَ مَا يُنْفِقُونَ حَرَجٌ إِذَا نَصَحُوا لِلّٰهِ وَرَسُولِهِ مَا عَلَى الْمُحْسِنِينَ مِنْ سَبِيلٍ وَاللّٰهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ وَلَا عَلَى الَّذِينَ إِذَا مَا أَتَوْكَ لِتَحْمِلَهُمْ قُلْتَ لَا أَجِدُ مَا أَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ تَوَلَّوْا وَأَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ حَزَنًا أَلَّا يَجِدُوا مَا يُنْفِقُونَ ، وشکّ نیست که در آن وقت عثمان توانگر ترین صحابه بود و این قوم را که جگر سوخت یاری نداد چگونه توان گفت که مؤنت جیش العسرة عثمان داد .

حدیث بیست و دوم : گویند عثمان زری چند روزی پیش رسول بنهاد رسول گفت ابن عفّان بعد ازین هرچه کند چیزی بروی نباشد ، جواب گوییم ازدوحال بیرون نبود یاافعال خیر می خواست یاافعال شرّ ، اگر افعال خیر می خواست خلاف نیست

که هر مسلمانی که خیر کند او را ثوابی باشد و اورا از آنجا رنجی بوی نرسد پس عثمان را در این فضیلت نباشد که بدین معنی همهٔ مسلمانان یکی باشند و اگر آن خواست که عثمان شرّ می کند بروی چیزی نبود این کفر باشد ورسول بروی مباح کند، اگر گویند که رسول‌را معلوم بود که بعد از آن شرّ از عثمان بوجود نیاید چون این‌رسول را معلوم بود پس این سخن مستقیم بود گوئیم این باطلست از دو وجه: اوّل آنکه چون رسول را معلوم بود که بعد از آن عثمان هیچ شرّ نخواهد کردن این سخن عبث و بی فائده باشد از بهر آنکه عقلادانند که هر که شرّ نکند ایمن باشد پس این بعثمان گفتن بی فائده بود، وجه دوّم آنکه بر بطلان این دعوی اتّفاق اهل سیر و تواریخ است که عثمان چند مصحف بسوزانید و قومی گویند بجوشانید و شست و بعضی گویند یازده و قومی گویند هفت واز عبدالله مسعود مصحف طلب کرد تابسوزاند بوی نداد وی را چندان بزد که دو استخوان پهلویش بشکست و بدان بمرد وابوذرّ را ازمیان مسلمانان بیرون کرد و ببریده فرستاد بی زن ودختر تادربریده بمرد ومنافقان که‌رسول ایشان را از مدینه بیرون کرده بود مثل مروان حکم و برادرش و پدرش با مدینه آورد و بفرمود تا معویه، عمّار بن یاسر را بر اشتر برهنه نشاند و روز و شب می راندند و نگذاشتند که آسایش یابد چون نزدعثمان رسید گوشت از رانهای وی برفته بود نتوانست رفتن و امثال این بسیارست و اینها در امارت خود کرد و چون بزعم شما رسول را معلوم بود که عثمان بعد از آن شرّی نخواهد کرد این جمله خیر بود و حقّ باشد پس بیرون کردن رسول مروان و پدرش و برادرش را از مدینه خطا بود و عثمان آن را باصلاح آورد ، مثل این بر رسول روا داشتن نه عادت اهل ایمان بود .

حدیث بیست‌وسیم : گویند رسول گفت عمر چراغ اهل بهشتست . بدان که این خبر خلاف قرآنست زیرا که خدای تعالی در قرآن نگفت که جز از رسول سراجی دیگر هست ، و نیز اگر عمر سراج اهل بهشت بود از دو حال بیرون نباشد یابهشت محتاج سراج باشد یانه اگر محتاج نیست سراجیّت عمر را هیچ فایده نیست

و اگر محتاج سراجست عمر پیش از انبیا و رسل در بهشت شود، اگر پس از انبیا و رسل در بهشت شود ایشان در ظلمـات استاده باشند تاسراج که عمرست برسد پس عمر فاضلتر از انبیا و رسل باشد و نشاید که فاضل پس از مفضول بود و مفضول پیش، و نیز حکم نباشد که صانع چیزی آفریند و آن را در کتب در زبان انبیا و رسل وصفها کنند که عقول از آن متحیّر شود آنکه محتاج سراج عمر باشد . اگر گویند بدان نور عمر را می‌خواهد گوئیم نور عمر بیش از نور انبیا باشد یانه اگر کمتر بود صاحب نور وی نباشد و اگر بیشتر بود ازانبیا ورسل فاضلتر باشد و این کفر بود بی‌خلاف.

حدیث بیست و چهارم : گویند که رسول گفت خدای تعالی نظر کرد باهل بدر گفت هرچه می‌خواهید بکنید که من شمـارا آمرزیدم . بدان که این معنی از دو حال بیرون نبود یادستوری ایشان در خیر و افعالی نیکو داد یا در شرّ و قبایح، روا نباشد که گوید عمل کنید و هرکه بعد از این عمل صالح کند از شمـا من ازو در گذرانم آنکه از پیش رفته بود این از بهر آن گفته باشد که چون رسول ببدر می‌رفت بیشتر صحابگان بودند ازبهر آنکه اندك بودند پس لازم باشد که همه را بیامرزیده‌باشد بلکه شرط کرده است که چون بعد ازین عمل صالح کنید آن ما تقـدّم را بیامرزد و عفو کند . اگر گویند آن می‌خواهد که شرّی که بعد ازین از شما حاصل شود شما را بدان مؤاخذه نکـند این کفر بود از بهر آنکه لازم شود که هرچه در قرآن بزبان رسول بیان کرده است از ظلم و جور و فواحش از زنا و لواط و خمر و زمر و دزدی جمله براهل بدر مباح کرده باشد هرکه این حکم کند حکیم نباشد و صانعی‌رانشاید، اگر گویند غرض از این اظهار فضل و منزلت ایشان بود گوئیم باطلست و بر خدای تعالی روا نباشد که اظهار فضل قومی در اباحت فسق وفجور و فواحش کند و اگر اظهار فضل در اباحت فسق وفجور روا بودی لازم شدی که برانبیا و رسل محرّمات و قبایح جمله مباح کردی تافضل ایشان ازین ظاهر تر بودی.

حدیث بیست و پنجم: گویند رسول گفت خاموش باشید از مساوی اصحـاب من، این خبر در موضعی ازین کتاب یاد کردم وازبهر زیادت فایده اینجا یاد کنیم.

بدان که این از دوحال بیرون نبود یاایشان را مساوی بود یانه ، اگر گویند ایشان را مساوی نیست پس حدیث باطل بود ورسول را نسبت بجهل کرده باشند و رسول نشاید که چنین سخن گوید ، و اگر گویند مساوی هست حدیث دیگر باطل کرده باشد که : اَصْحَابِی کَالنُّجُومِ بِاَیِّهِمْ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ ، اصحاب من چون ستارگانند بهر کدام که اقتدا کنید راه یابید ، زیرا که رسول جائز ندارد اقتدا کردن باهل مساوی و نیز مساوی بر کبائر و صغائر افتد و تخصیص بصغائر بدلیل نتوان کرد و چون متناول کبیره باشد و صاحب کبیره فاسق بود نشاید که گوید : لَاغَیْبَةَ لِفَاسِقٍ ، فاسق را غیبت نباشد، آنکه گوید فسق مکنید که تناقض باشد وایشان را ازین احادیث موضوع بسیارست بدین قدر اختصار نمودن اولیتر تاخواننده را ملالت حاصل نشود .

گویند که روزی ابوهریره بابغلهٔ قیمتی باپیادگانی چند بدر خانهٔ عایشه بگذشت، عایشه برغرفه بود گفت : من هو ؟ این کیست ، ابوهریره بر عایشه طعنه زد و گفت او که باشد که بدر خانهٔ من بدین عظمت گذرد ابوهریره بشنید سر بغله باز کشید و گفت ای ستّی خاموش باش که سی‌صد حدیث افترا کردم از رسول و بریدر تو بستم تاچنین می‌روم، عایشه چون بشنید خاموش شد و هیچ جواب نداد .

باب بیست و چهارم

در ذکر بعضی از فضایح بنی امیّه و زندقهٔ ایشان

بدان که احمد بن زید بن احمد الایجی الشّفتوی کتابی تصنیف کرده است و آن‌را رِیاض خوانده و روایت می کنند از انس بن مالك از رسول که گفت من روز قیامت هشتاد سال یاهفتاد سال معویه را باز نبینم بعد از آن می آید بر شتری نشسته از مشك اذفر که حشوب آن رحمت خدای بود و قوامش از زبرجد، گویم یامعویه گوید لبّیك یامحمّد گویم کجـا بودی درین هشتاد سال گوید در مرغزاری بودم زیر عـرش خدای، خدای تعـالی بامن مناجات می کرد و من باوی مناجات می کردم و او مرا سلام می کرد و من اورا سلام می کردم و او مرا گفت این عوض آنست که تو را در دنیا دشنام دادند. بنگر که نامردان بی‌دین چه غلوّ می کنند در بهتان بر رسول و محبّت اعدای خدا و عداوت اهل بیت رسول اللّٰه، کسی که هفتاد مصاف با امیر المؤمنین علی کرده باشد و بشومی او هفتاد هـزار کس کشته شده باشد بیست هزار از لشکر امیر المؤمنین علی و پنجاه هزار از لشکر معویه و بعد از آن چندین هزار شیعهٔ علی کشته باشد و در جملهٔ دیار اسلام مردم را بسبّ اهل بیت رسول اللّٰه امـر کرد و آن ناسزا هزار ماه باقی ماند تا زمان ابو مسلم آنکه خدای تعالی مناجات زیر عرش با خاندان خیر الانبیاء و الرّسل نکند و بامعاویه مناجات کند هشتاد سال وعذر او خواهد هر که ایمان بخدا ورسول ندارد امثال اینها تواند گفت.

بدان که از یاد کردن این حدیث اینجا غرض آن بود که در باب بیست و سیّم گفتیم که احادیث دروغ بیشتر در زمان بنی امیّه وضع کردند و این حدیث از آنست که در زمان آن ملعون بنهادند و امثال این بسیارست امّا ابوسفیان در سال فتح نفاق کرد و گفت لااله الّاالله محمّد رسول‌الله و اگرچه همان بود که پیش از فتح مکّه بود.

ارباب تواریخ روایت کنند که چون عثمان بامارت بنشست ابوسفیان پیش وی رفت و اورا تهنیت می کرد بامارت پس گفت ای پسر عمّ امّید می دارم که ملّت ما باز آید چنانکه دولت‌ما بازآمد آنگاه گفت: یَا بَنِي أُمَيَّةَ اِخْضَمُوهَا خَضْمَ الْإِبِلِ نَبْتَةَ الرَّبِيعِ فَوَاللهِ لَا جَنَّةَ وَلَا نَارَ، یعنی مال بیت المال بخورید چنانکه اشتر گیاه ربیع می خورد بخدای که نه بهشتست و نه دوزخ. چون از پیش عثمان بیرون آمد حسین بن علی می گذشت ابوسفیان کور شده بود گفت تو کیستی گفت حسین بن علی، گفت دست من گیر و مرا بگورستان بقیع بر، حسین‌بن علی دست او بگرفت‌وبگورستان بقیع برد، ابوسفیان آواز بلند کرد و گفت: ای استخوانهای پوسیده آنچه شما از بهر آن با ما جنگ می کردید امروز در دست ماست و شمارا ازین سخن استخوانهاریخته شده امام حسین بروی لعنت کرد و اورا بگورستان بگذاشت و بامدینه آمد. غرض ابوسفیان آن بود که رسول باقریش جنگ ازبهر ملك می کرد نه از بهر آنکه او رسول بود روز دیگر ابوسفیان در مسجد نشسته بود و امیرالمؤمنین علی حاضر بود واو نمی‌دانست مؤذّن بانگ نماز می گفت چون باشهد انّ محمّداً رسول‌الله رسید گفت‌اینجا کسی هست که‌ازو احتراز باید کردن گفتند نه ابوسفیان گفت خناك باد محمّد را نمی بیند که‌نام خود کجا بنهاده است، امیرالمؤمنین علی بانگ بروی زد و گفت خسارت باد تورا خدای تعالی نام محمّد اینجا نهاده است که: وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ، ابوسفیان گفت خسارت آن کس را باد که گفت اینجا کسی نیست که ازو احتراز باید کردن، پس درست شد که او منافق بود و جملهٔ بنی امیّه منافق بودند الّا عمر عبدالعزیز، امّا معویه آنچه درحقّ وی گفته اند بعضی اینجا یاد کنیم. عبدالله بن عمروبن عاص

گوید که پیش رسول نشسته بودم آن حضرت گفت یکی ازین راه می آید که نه ملّت من دارد ونه سنّت من نا گاه معویه بیامد و بروایتی دیگر گوید من از خانه بیرون آمدم پدرم جامه برخود راست کرده بود که بنزد رسول آید چون رسول این سخن بگفت من بترسیدم که پدر من باشد نگاه کردم معاویه بیامد، روایتی دیگر شریك گوید که عبدالله بن عمرو عاص را در حقّ پدر خود ظنّ بوده است و هیچ شكّ نیست که او پدر خود را به از دیگران میشناخت و عمرو عاص در مفسده زیاده از معویه بوده است. مجاهد روایت کند از عبدالله عمر که رسول گفت که معویه نه براسلام می رود. زهری روایت کند از سعید مسیّب که نصرانیی در پیش معویه رفت، معویه گفت در خود ضعفی می یابم، نصرانی گفت با کی نیست که چشم رسیده است و نزد ما صلیبی هست بر هیچکس نیاویزند که چشم رسیده باشد الّا که به شود اگر خواهی تا بیارم گفت بیار، صلیب بیاورد ومعویه در گردن آویخت چون بمرد صلیب در گردن او بود، و در روایت دیگر گویند وادیی هست و در آن چاهیست مگر وقتی رسول گفته بود که برسر آن چاه مروید و نظر دروی مکنید که هرکه در وی نظر کند او را لقوه پدید آید و از آن خلاص نیابد و بمیرد معویه بعد از آنکه بیعت یزید از خلق ستده بود الّا اندکی، ازمکّه بدمشق میرفت و آن وادی در راه وی بود بدانجا رسید لشکر فرود آمدند معویه برخاست تنها و بسوی آن چاه رفت و غرضش آن بود که امتحان کند که آنچه رسول فرموده است راستست یانه چون بسر چاه رسید ودرآن چاه نظر کرد اورا لقوه پدید آمد چیزی برسر فرو گذاشته بلشکر گاه آمد و بتعجیل برفت بدمشق طبیب نصرانی بیاوردند گفت مداواة لقوه خمرست معویه خمر باز خورد و تعویذ صلیب در گردن آویخت، روزی دیگر طبیب مسلمان در پیش وی رفت چون بیرون آمد باقومی گفت امروز معویه بخواهد مرد گفتند از چه میدانی گفت از امیرالمؤمنین علی شنیدم که گفت چون معویه خواهد مرد خمر در شکم وی بود و صلیب در گردن چون نماز پیشین بود معویه بمرد و این حکایت را بدین نظم و نمط فخر رازی در جامع خوارزم بحضور چندین هزار کس از خواصّ و عوامّ میگفت.

ثوبان مولی رسول الله گوید که رسول روزی اشاره بمعویه کرد وباصحاب گفت ای قوم چون معویه را برمنبر من بینید سنگ برو اندازید واورا بکشید، بعد ازآن گفت ای معویه اگر تو بامسلمانان بظلم جنگ کنی در تابوتی باشی از آتش دوزخ و هزار سال فریاد کنی که یاحنّان یامنّان هیهات هیهات لما توعدون. وازحسین‌بن علی روایتست که رسول درهفت موضع لعنت کرده است بر ابوسفیان و معویه. وازثوبان روایتست که رسول گفت معویه روز قیامت در صندوق آتشین باشد ابوسعید خدری گویدرسول‌الله فرمود که هرکه معویه را بیند که برمنبر من خطبه می‌کند سر وی را بشمشیر بزند. حسن بن علی گفت نکردند آنچه رسول‌الله گفت خدای ایشان را خوار کرد. عبدالله بن مسعود گفت از رسول شنیدم که گفت چون معویه را برمنبر من بینید اورابکشید کعب الاخبار گفت بخیبر بودیم زنی پیش رسول آمد و گفت یارسول‌الله ابو سفیان و معویه اشتر من گرفته اند رسول گفت برو و بگوی که اشتر من باز دهید زن برفت گفتند نمی دهیم باز بیامد و گفت نمی‌دهند رسول خشم گرفت و گفت برو وشترطلب کن، زن دیگر بار برفت وطلب کرد وشترش آنجا خفته برد و زانو بسته گفتند طلب کردیم این ساعت یافتیم پس ابوسفیان و معویه نزد رسول آمدند چون رسول را چشم بریشان افتاد فرمود: اَللّٰهُمَّ الْعَنِ التَّابِعَ وَالْمَتْبُوعَ. حسن بصری گفت رسول‌فرمود که دشمنترین خلایق روز قیامت بخدا بنی امیّه باشند و بنی ثقیف وبنو حنیف. محمّد بن لبید روایت کند از بعضی از اصحاب بدر که رسول نشسته بود وقضیبی‌دردست داشت، معویه بیامد رسول گفت وقتی باشد که معویه طلب امارت کند چون اورا بینید که طلب آن می کند شکم وی بشکافید و قضیب برشکم معو به نهاد. عبد الله بن زبیر گوید از رسول شنیدم که گفت فرزندان حکم ملعونند. عبدالله بن عمر گویدپیش رسول نشسته بودم و عمرو عاص برفته بود که جامه برپوشد رسول گفت مردی لعین در آید این ساعت، در حال عمرو عاص درآمد. ابویحیی نخعی گوید نزد حسن و حسین نشسته بودم و مروان حکم نشسته بود، حسن رها نکرد که حسین سخن گوید مروان گفت شما اهل بیت ملعونید حسن گفت که خدای تعالی بر تو لعنت کرده است

بزبان رسول و تو در پشت پدو بودی . هشام بن عمر روایت کند از پدرش که روزی مروان بحسین بن علی گفت اگر نه فاطمه بودی شمارا بچه فخر بودی بر دیگران ، حسین برجست و حلق مروان بگرفت و سخت بیفشرد و دستارش در گردن کرد چون از خود بشد اورا رها کرد و روی بقوم کرد و گفت یا قوم سوگند می دهم شما را که مرا راستگوی دارید در سخنی که راست باشد آیا شما می شناسید در روی زمین دو جوان که ایشان فرزندان رسولند جز از من و برادرم ؟ گفتند نه ، گفت می دانید که رسول هیچ دو جوان را از ما دوست تر داشت گفتند نه ، گفت بخدای که در روی زمین ملعون بن ملعون جز از این و پدرش کسی نیست که دعوی اسلام کند و او عدوّ خدا و اهل بیت رسول بود و جز از تو و پدرت کسی نیست و علامت صدق قول من آنست که ردا از دوشش بیفتد ، راوی گوید نشسته بودم تا آن وقت که مروان خشم گرفت و ردا از دوشش بیفتاد .

ابراهیم نقریزی روایت از پدرش و او از جدّش که ندیم یزید بود که چون یزید بیمار شد بیماریی که در آن نزدیك بمرگ بود از درد شکم فریاد می کرد اطبّاء فرمودند تا پاره ای از پوست پشت مرغ بگرفتند و ریسمان در آن بستند و بدو دادند تا فرو برد آنگه گفتند بیرون کش چون بیرون آوردند کژدم سیاه برآن بود پر داشت و از شکم او آواز شنیدند که من نفده ام دختر ابلیس خدای تعالی مرا بدو مسلّط کرده است تا عذابش می کنم . ثور بن یزید از مکحول روایت کند از امیر المؤمنین علی که رسول‌الله مرا گفت تو با ناکثین و قاسطین و مارقین حرب کنی و بهر یك که ازیشان بکشی تورا شفاعت صد هزار بدهند از شیعهٔ تو ، امیر المؤمنین علی گفت یا رسول‌الله ناکثین کدامند گفت طلحه و زبیر و ایشان در مدینه باتو بیعت کنند و بعراق باتو مصاف کنند ، گفت قاسطین کدامند گفت معویه و اصحاب او ، گفت مارقین کدامند گفت اهل نهروان و ایشان اصحاب ذوالثّدیه باشند و از دین بیرون روند چنانکه تیر از کمان بیرون رود ، ایشان را بکش که در کشتن ایشان شادی اهل زمین باشد و تعجیل عذاب ایشان ذخیرت باشد تورا نزد خدای تعالی روز قیامت .

اصبغ بن نباته روایت کند از امیر المؤمنین علی که در روز حرب جمل بر کشتگان بگذشت چون بطلحه رسید گفت اورا باز نشانید، قوم او را باز نشاندند امیر المؤمنین علی گفت بخدای که تو بگوش خود شنیدی و بچشم دیدی و بدل یاد گرفتی امّا متابعت شیطان کردی.

شهر داد بن شیرویهٔ دیلمی روایت کند ازشیوخ خود از سعید که چون مروان برمنبر شد و خطبه کرد و قوم را ببیعت یزید خواند عبدالرّحمن بن ابی‌بکر برخاست و بردرجهٔ منبر بنشست وگفت چشم تو روشن مباد دین چون ملك هرقل خواهد بود، یکی می‌میرد و دیگری برجای وی می نشیند، ابو بکر بمرد و فرزندان وی بهتر از آن بودند و بایشان نداد وبعمر داد و عمر از دنیا می‌رفت و فرزندان وی بهتر وبیشتر از آن معوبه بودند بدیشان نداد وبشوری انداخت ویزید فاسق و خمّارست تو بیعت از بهر وی می‌طلبی مروان گفت خرف شدهٔ عبد الرّحمن و مروان خصومت کردند خبر بعایشه رسید بمسجد آمد آن همه خاموش شدند، عایشه گفت یامروان بخدای که شجرهٔ ملعونه در قرآن شمااید، ودر روایت دیگر آنست که عبد الرّحمن چنین گفت و مروان گفت ای قوم متکلّم آنست که خدای تعالی در قرآن می گوید، عبد الرّحمن خشم گرفت وگفت یابن الزّرقاء، بما قرآن متأوّل می کنی برخاست و پای مروان بگرفت و از منبر فرو کشید و گفت مثل تو برمنبررسول رود؟ گویند غلغل درمسجد افتاد بنو امیّه بجوشیدند خبر بعایشه رسید چادر درسر گرفت وبیرون آمد بازنان چند از قریش ودرمسجد رفت چون مروان اورا بدید بترسید گفت خدای را بر تو سوگند می‌دهم ای مادر مؤمنان که جز از حقّ نگوئی، گفت والله الّا حقّ نگویم، گواهی دهم که رسول تورا و پدر تورا لعنت کرد وتو و او پارهٔ از لعنت رسولید، مروان خاموش شد و هیچ نگفت مردم متفرّق شدند. امّا ولید بن یزید بن‌عبد الملك زندیق بود و نواصب اورا امام دانند، روزی از دفتر فال می گرفت این آیت بر آمد که: وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ مِنْ وَرَائِهِ جَهَنَّمُ وَيُسْقَى مِنْ مَاءٍ صَدِيدٍ، مصحف بر جای هدف کرد و تیر بدان‌می انداخت و گفت:

أَتُوعِدُ كُلَّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ　　وَهَا أَنَا ذَاكَ جَبَّارٌ عَنِيدٌ

إِذَا لَقِيْتَ رَبَّكَ يَوْمَ حَشْرٍ　　فَقُلْ لِلّٰهِ مَزَّقَنِي الْوَلِيدُ

روز دیگر خمر می‌خورد جرعهٔ بر مصحف ریخت و این ابیات می گفت :

أَتُوعِدُنِي الْحِسَابَ وَلَسْتُ أَدْرِي　　أَحَقًّا مَا تَقُولُ مِنَ الْحِسَابِ

فَقُلْ لِلّٰهِ يَمْنَعُنِي طَعَامِي　　وَقُلْ لِلّٰهِ يَمْنَعُنِي شَرَابِي

تَلَعَّبَ بِالْبَرِيَّةِ هَاشِمِيٌّ　　بِلَا وَحْيٍ أَتَاهُ وَلَا كِتَابِ

امّا یزید هم زندیق بود و اعتقادش اعتقاد معویه وابوسفیان بود و از حسن بصری روایت کنند که او گفت اگر معویه بخدا و رسول ایمان داشتی با امیر المؤمنین علی مصاف نکردی و این ابیات از آن یزید است(۱) :

مالی حدیثی و اعلمنی حدیثا (؟)　　الی انی احب الینا حدیثا (؟)

حدیث ابی سفیان لماسمابها (؟)　　الی احد حتّي اقام البواکیا

و انّ علیاً امرا معاویه (؟)　　فادرکه الحلّ السعد معاویا (؟)

وهانی فعللنی علی ذاك خمرة　　بحروها العقبی کرما وشافیا (؟)

إِذَا مَا نَظَرْنَا فِي أُمورٍ كَثِيرَةٍ　　وَجَدْنَا حَلَالًا شُرْبَهُ الْمُتَوَالِيَا

وَإِنْ مِتُّ يَا أُمَّ النَّعِيمِ فَانْكِحِي　　وَلَا تَأْمِلِي بَعْدَ الْمَمَاتِ تَلَاقِيَا

فَإِنَّ الَّذِي حَدَّثْتِ عَنْ يَوْمِ بَعْثِنَا　　أَحَادِيثُ طَسْمٍ تَتْرُكُ الْعَقْلَ وَاهِيَا

عَلَى خُلْفِ عُذْرِ النَّاسِ أَنَّ مُحَمَّدًا (؟) هو ارمسابالمدینه هاویا (؟)

بدان که جملهٔ بنی امیّه جز عمر عبد العزیز را اعتقاد آن بود که عالم قدیمست و حشر و نشر و قیامت و حساب و بهشت و دوزخ دروغست و انبیاء و رسل اصحاب قرانات و مخاریق بودند و ملك می‌خواستند و خلق را از بهر ملك سرگردان کردند

(۱) تصحیح این قطعه و قطعهٔ بعد میسر نشد .

چنانکه فلاسفه گویند، و معویه چون می خواست که زهر بحسن بن علی دهد کس فرستاد بقیصر روم و ازوی طلب زهر کرد و گفت پارهٔ زهر فرست تا بپسر آن دهم که دعوی نبوّت کرد و خلق را در رنج افکند، قیصر جواب داد که او رنجی بمن نرسانیده است و در ملّت و دین ما روا نباشد که کسی که رنجی باو نرسانیده باشد قصداو کنیم معویه بار دیگر تحفه های بسیار از حلّه ها و غیر آن بدو فرستاد و گفت دفع شرّ ایشان کردن از خلق از اهمّ مهّماتست، قیصر چون حلّه ها و تحفه ها بدید خوشش آمد پارهٔ زهر بوی فرستاد، معویه آن را بمروان فرستاد بمدینهٔ رسول و او ایسونیّه کنیزك عمر را که ماشطه بود بخواند وزهر بدو سپرد و اوشیر بعبدالله عمر داده بودوامیرالمؤمنین علی عبدالله را بقصاص هرمزان کشته بود و این حکایت مشهورست وایسونیّه عداوت علی و فرزندان دردل داشت و او زن حسن بن علی را بفریفت تا آن زهر بحسنؑ داد .

بدان که اصحاب سیر وتواریخ روایت کنند در مناظرهٔ که روزی در میان اسحاق بن طلحه و یزید بن معویه رفت پیش معویه، اهل شام حاضر بودند، یزید اسحاق را گفت تورا آن بهتر که آل حرب جمله در بهشت نروند اسحاق گفت آن بهتر که آل هاشم جمله در بهشت نروند یزید ندانست که معنی سخن اسحاق چیست، چون خلق بیرون رفتند معویه یزید را گفت دانی که معنی سخن اسحاق چیست گفت نمی دانم گفت مردم می گویند که معویه ازعبّاس بن عبدالمطّلب است نه از ابوسفیان او تورا بدین سرزنش می کرد هرگز باقریش مجادله و مناظره مکن بچیزی که سرزنش بکنند .

بدان که هند مادر معویه فاحشه بود ابوسفیان بتجارت بشام رفته بود سالی و زیادت آنجا بود چون بامکّه آمد هند آبستن بود و شکمش بزرگ شده بود ابو سفیان اورا بزد گفت یك سالو چهار ماهست تامن از مکّه بیرون رفته‌ام این حمل از آن کیست، هند گفت از آن عبّاس بعد از آن ابوسفیان چوب چند دیگر بزد بطمع آنکه ولدالزّنا سقط شود فائده نبود ابوسفیان هندرا دوست می‌داشت ترکش نمی‌توانست کرد، بعد از چهار ماه از قوم ابوسفیان معویه در وجود آمد آنکه اورا معویهٔ ابوسفیان

خواندند و ایشان روایت کنند که پیش از اسلام عمر بود چون هند نفاق آشکارا کرد مثل ابوسفیان و معویه گفت مسلمان شدم روزی نزد رسول نشسته بود این آیت فرود آمد که : اَلزَّانِیَةُ وَالزَّانِی فَاجْلِدُوا کُلَّ وَاحِدٍ مِنْهُمَا مِأیَةَ جَلْدَةٍ ، هند گفت : وَهَلْ تَزنِی الْحُرَّةُ یعنی زن آزاد زنا نکنند بر طریق انکار گفت ، عمر گفت : لَا لَعَمْرِی لَا تَزنِی الْحُرَّةُ یعنی نه بجان و سر من که زن آزاد زنا نکنند و غرض عمر آن بود که یاد او می داد که چندین سال بااو فساد کرده بود ، گویند رسول تبسّمی کرد و جملهٔ صحابه را این معنی معلوم بود . امّا امیّه ، ابوعبیده و جملهٔ اصحاب انساب متّفقند که عبد شمس اورا بخرید و خواست با او لواطه کند رام نمی شد عبد شمس اورا گفت تورا بفرزندی قبول کردم چون من بمیرم مال من جمله تورا باشد امیّه مطیع شد بعد ازآن او را امیّة بن عبد شمس خواندند و در عرب قاعده چنان بود که اگر کسی بفرزندی قبول کرده بودی اگر فرزند دیگر بودی شریك بودندی چون چنین بود نسب بنی امیّه حقیقةً نه از قریش بود .

در تاریخ قیس بن غیلان در جلد پنجم گوید که ابو سفیان بن صخر بن حرب خمر فروختی حکم بن العاص جلّاف بود و حکم و عفّان دف زدندی در عروسیها عفّان دف می زدی وحکم سرود گفتی و خلق بدیشان زنخ زدندی و سخرّیه کردندی و ایشان را ماجفین خواندندی و عبدالله بن حنبل چون هجو عثمان گفت در آنجا گوید :

زَعَمَ ابْنُ عَفَّانٍ وَلَیْسَ بِهازِلٍ — اَنَّ الْفُرات وَمَا یَحُوزُ الْمَشْرِقُ
حَرَّجَ لَهُ مَنْ شَاءَ اَعْطَی فَضْلَهُ — وَتِلْکَ مَقالًا تعالی (؟) لَا تَتَصَدَّقُ
انی فمقان الیک سبیله (؟) — صفراء والنهر العقاب الازرق (؟)
و ورثالـه دفّاله و یراعه (؟) — جرعی لکیلا سمها ینطق (؟)
و لودتا لوکنت انثی مثله (؟) — فیکون رب فتیاتکم لا تفتق (؟)

و ابوسفیان بن الحرب در حقّ عثمان گوید :

يَاحَبَّذَا أَرْدَانُ عُفَّانِ ۝ وَحَبَّذَا بَيْتُ ابْنِ جَدْعَانِ
وَحَبَّذَا لَيْلَةُ كُنَّابِهِ ۝ بَيْنَ أَبَارِيقَ وَ رَيْحَانِ
يَصُوغُ مِنْهُ الْمِسْكَ فِي مِجْمَرٍ ۝ وَالْعَنْبَرُ الْوَرْدُ مَعَ الْبَانِ
ثُمَّ تَخَلَوْنَا كُلُّنَا دَائِباً ۝ فِي عَيْنِهِ مِنْهَا بِأَلْوَانِ

بدان که فضایح بنی امیّه بیش از آنست که بیك جلد و دو بآخر رسد و این قدر که اینجا یاد کردیم غرض آن بود که این کتاب از ذکر ایشان خالی نبود و این محقّر باعث بود بر طلب سیر و افعال ایشان تا اتفاق این قوم معلوم شود وکس ظنّ نیك بدیشان نبرد و التفات باقوال شیعهٔ ایشان نکنند که ایشان مادّهٔ کفر و ضلالت بودند .

باب بیست و پنجم

در بیان چند مسئله که میان اهل عدل و جبر رفته بر طریق سؤال و جواب

اعرابی از ابن عبّاس پرسید که روز قیامت حساب خلق که خواهد کرد گفت خدای تعالی، اعرابی گفت نَجَوْنَا وَرَبِّ الْكَعْبَةِ یعنی نجات یافتیم بخدای کعبه، ابن عبّاس گفت چگونه نجات یافتی اعرابی گفت از بهر آنکه اَلْكَرِيمُ اِذَا قَدَرَ غَفَرَ یعنی کریم چون قدرت یابد بیامرزد، روز دیگر اعرابی نزد ابن عبّاس حاضر شد شخصی می خواند که: وَ كُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَاَنْقَذَكُمْ یعنی شما بر کنار گوی بودید از آتش شمارا از آن برهانید، اعرابی گفت که: وَاللهِ مَا اَنْقَذَنَا عَنْهَا وَ هُوَ اَنْ يُرِيدَ مَا يُلْقِيهَا فِيهَا یعنی بخدای که مارا از آن نرهانید واو خواهد که مارا در آن اندازد، ابن عبّاس گفت: خُذُوهَا مِنْ غَيْرِ فَقِيهٍ یعنی این مسئله فرا گیرید از غیر فقیه و این قول مجبّره است که ایشان گویند که خدای تعالی ذرّیت آدم را جمع کرد و بعضی را گفت هؤلاء فی الجنّة و لا ابالی یعنی اینها دربهشت باشند وباك نداریم و گفت: هؤلاء فی النّار و لا ابالی، و اینان در دوزخ باشند و باك ندارم.

بدان که از مجبّره فرقت حشوی از همه جاهلتر باشند، وقتی احمد حنبل نزد هرون الرّشید رفت گفت خون بشر مریسی مباحست، هرون فرمود تا او را صلب کنند و چون بپای دارش بردند از آن قوم پرسید که این چه حالتست، حکایت احمد

با او بگفتند بشر گفت مرا نزد هرون برید تا من کلمهٔ باوی بگویم هرچه فرماید شما می‌کنید یکی را پیش هرون فرستادند سخن بشر معلوم وی کردند، هرون گفت اورا حاضر کنید چون بشر پیش هرون آمد گفت بچه سبب خون من مباح کردی هرون گفت احمد فتوی می دهـد، بشر احمدرا گفت چرا بخون من فتوی کردی احمـد گفت من دوش ابلیس را بخواب دیدم که بر در بغداد ایستاده بود اورا گفتم در شهر خواهی رفت تا خلق را گمراه کنی گفت گمراهی اهل این‌شهر را حاجت بمن‌نیست که درین شهر بشر مریسی است و او بد تر از ابلیسست، گفتم ازچه وجـه گفت می گوید که قرآن مخلوقست، بشر هرون را گفت اگر ابلیس درین وقت بر تو ظاهرشود و گوید خون بشر مباحست تو قبول کنی گفت نه، بشر گفت چون بظاهر ازوی‌قبول نکنی بخواب احمد حنبل خون من مباح خواهی کردن، هرون خجل شد وبشر را گفت تو در امان خدائی و کس را باتو کاری نیست، و احمد رئیس این قومست کـه خود را اصحاب سلف خوانند و امام اهل سنّت، و این حکایت غزّالی از اصحـاب شافعی درکتاب مُسْتحیل‌یاد کرده است.

متکلّمی یکی از علمای نصاری را پرسید که چرا می‌گوئید که عیسی پسرخداست، گفت بجهت آنکه هر که را فرزند نباشد عقیم بود و این صفت نقصست و بر خـدا روا نیست، پرسید که عیسی را فرزند بود جواب داد که نه، گفت عیسی هم عقیم بود پس لازم آید که ناقص بود، نصرانی منقطع شد.

یکی از احبار یهود امیر المؤمنین علی را گفت شما محمّد را دفن نکـرده بودید که اختلاف در میان شما افتاد آن حضرت گفت شما چون از یمّ بیرون آمدیدو پای شما همچنان تر بود که بموسی گفتید: اِجْعَلْ لَنَا اِلٰهاً کَمَا لَهُم آلِهَةٌ،

شخصی از مجبّره در خانه می رفت شخصی را دید کـه با کنیزك او فساد می کرد اورا بگرفت که پیش والی برد مرد گفت از خدای بترس این از قضا و قدر بود و دفع آن نتوانستم کردن، صاحب کنیزك روی او ببوسید و گفت تو را عفو کردم از بهر آنکه سنّت میدانی.

زِبادي نزد متوکّل بود از عِباده پرسید که اگر در خانهٔ خود روی و یکی را بازن خود بینی از آن سخن گوئی یا خاموش باشی ، عباده گفت این مسئله را جواب نیست اگر گویم راضی شوم دیّوث باشم و اگر گویم راضی نشوم قدری باشم متوکّل بخندید .

عبدالله بن حسن پسر خود را گفت که اگر مجبّری تورا ملامت کند بر فعل تو اورا چه جواب دهي گفت اورا گویم ملامت می کنی مرا برچیزی که من بدان قادر بودم یانه اگر قادر نبودم ملامت تو جهل بود و اگر گوید قادر بودی بر ترك آن گویم مذهب تو باطل شد ، عبدالله گفت جزای تو خیر باد .

روزی ابوالعتاهیه نزد هرون الرّشید انگشت بجنبانید ثمامه را گفت این انگشت که جنبانید ، ثمامه گفت آنکه مادر وی زانیه است ، گفت مرا قذف گفتی حدّ بر تو واجب شد گفت اگر گوئی تو جنبانیدی مذهب خود ترك کرده باشی و اگر دیگری جنبانید قذف اورا کرده باشم نه تورا ، هرون بخندید .

زنی عایشه را گفت چه گوئی در حقّ زنی که فرزند خود را بکشد عایشه گفت او در دوزخ باشد زن گفت و آنکه بیست هزار فرزندان خود را بکشد عایشه گفت اغربی عنّي یعنی دور شو از من .

مروان بن حکم را غلامی بود که وکیل مال او بود روزی غلام را گفت مرا ظنّ چنانست که تو بامن خیانت می کنی غلام گفت ظنّ بود که خطا باشد تو مرا بحزیدی پشمینه پوشیده بودم و مالك قیراطی نبودم امروز در الوف تصرّف می کنم و در جامهٔ خز و دیبا می خرامم من باتو خیانت می کنم و تو با معاویه و معاویه باخدا و رسول خیانت می کند .

دو شخص از مجبّره و مشبّهه بانصرانیی مناظره می کردند که چرا مسلمان نمی شوی ، نصرانی مجبّری را گفت این کفر خدای تعالی درمن آفریده است و مراقدرت ایمان نداده است و از من کفر می خواهد ، مجبّری گفت بلی ، نصرانی گفت پس مناظرهٔ تو جهلست ، مجبّری منقطع شد پس روی بمشبّهی کرد و گفت من گویم

ثالث ثلاثه و تو برمن زیادت کردی و می گوئی رابع رابعه و خامس خامسه تا عاشر عشره اگر آن من کفرست حال تو بهتر از آن بود.

محمد مزنی مردی ظریف بود گفت روز قیامت چون نامه بدست من دهند گویم آنچه در آنجا نوشته می دانم امّا مرا یك سؤالست آیا این گناهان من باختیار خود کردم یا در من آفریدند و من بر ترك آن قادر بودم، اگر گویند باختیار خود کردی گویم خدایا بندهٔ ضعیف تو بد کرد و اعتماد بر فضل تو نموده بود اگر بیامرزی تفضّل باشد و اگر عقوبت کنی عدل بود و اگر گویند در تو آفرید و قضا کرد و تو بر ترك آن قادر نبودی و ترا بدان عقاب خواهد کرد گویم اهل عرصات بدانید که آن عدل که در دنیا شنیدیم قلیل و کثیر اینجاست.

عدلیی جبریی را گفت که نهی کرد از زنا؟ گفت خدا، باز گفت که آفرید؟ گفت خدا، گفت که خواست؟ گفت خدا، گفت چگونه نهی کرد پس بیافرید پس عیب کرد پس حدّ برآن واجب کرد، جبری منقطع شد.

جبریی دعا می کرد: یا مصلح المفسدین، عدلیی اورا گفت چرا چنین گفتی گفت از بهر آنکه صلاح خدا می آفریند وعدلی گفت: یا مفسد الصّالحین زیرا که نزد تو فساد او می آفریند، جبری اندیشه کرد و گفت این لازمست امّا قبیحست.

یکی بجبریی گفت که در نزد صاحبان عقول مقرّرست که با اولیا احسان کردن و با اعدا بدی کردن نیکوست و هرکه چنین کند حکیم باشد و اگر بضدّ این سفیه گفت بلی، عدلی گفت اگر کسی صد سال عبادت بشرایط کرده باشد و دیگری صد سال بت پرستیده شاید که در عابد کفر بیافریند و اورا ابداً در دوزخ کند و در کافر ایمان بیافریند و اورا ابداً در بهشت کند جبری گفت روا بود، عدلی گفت پس حال عدو از حال ولی بهتر باشد جبری منقطع شد،

عدلیی جبریی را گفت که: اِنَّ کَیْدَ الشَّیْطَانِ کَانَ ضَعِیفاً، گفت این کید خیدایست یا کید شیطان گفت کید شیطان گفت پس مذهب تو باطل باشد.

یکی از امامیّه جبریی را گفت که مصاف علی علیه السّلام با معویه از بهر چیزیست که خدا تقدیر کرده که از آنِ علی باشد یا از آنِ معویه، جبری گفت از بهر چیزی که قضا کرده بود که از آنِ معویه باشد، امامی گفت پس حال معویه بهتر از حال علی باشد که معویه بقضا و قدر راضی بود وعلی بقضا وقدر راضی نبود، چون امامت وی را بود علی قطع قضای خدای تعالی کرده باشد جبری منقطع شد.

عدلیی جبریی را گفت خدای تعالی موسی و هرون را بفرعون فرستاد و گفت: فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى گفت بلی عدلی گفت ایشان را بدان فرستاد تا خلق خدا را تغییر کنند یا فعل فرعون را، اگر گوئی تغییر خلق خدای تعالی کنند این کفر بود و خدای تعالی می گوید: لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، خلق خدای را نتوانند گردانید و اگر از برای آن فرستاد تا تغییر فعل فرعون کنند پس مذهب تو باطل بود.

عدلیی جبریی را گفت خدای تعالی می گوید: اَلشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَ يَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ وَاللهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا، یعنی شیطان وعده می دهد بدرویشی و فرماید بفواحش وخدا وعده می دهد بآمرزش و فضل، گفت بلی عدلی گفت این هر دو از یك ذاتست یا از دو، جبری منقطع شد.

عدلیی جبریی را گفت که نه رسول گفت تأنّی ازخداست وشتابکاری ازشیطان گفت بلی عدلی گفت اگر هردو خلق خداست فرق هیچ معنی ندارد و روا نباشد که رسول سخنی گوید بی معنی و بی فایده جبری منقطع شد.

عدلیی جبریی را گفت که قدرت قبل از فعل بود یا با فعل گفت بافعل عدلی گفت خدای می گوید: سَيَحْلِفُونَ بِاللهِ لَوِ اسْتَطَعْنَا لَخَرَجْنَا مَعَكُمْ يُهْلِكُونَ أَنْفُسَهُمْ وَاللهُ يَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، تکذیب ایشان ازدو حال بیرون نیست یاقدرت بود و نرفتند یا اگر قدرت بودی برفتندی و در هردو حال لازم آید که قدرت قبل از فعل باشد، جبری منقطع شد.

واثق بیحیی کامل بگذشت یحیی را گفت که من نه امامم گفت بلی گفت اگر وقت نماز برمردی گذر کنم برمن چه واجب باشد گفت آنکه گوئی برخیز و نماز کن، گفت اگر گوید که پای ندارم اورا راستگوی دارم گفت بلی معذور بود، گفت اگر گوید قادر بقیام نیستم زیرا که بقعود مشغولم و مرا قدرت بقیام نیست او را صادق دارم، گفت بلی گفت اورا معذور دارم اگر نماز نشسته بکند گفت نه، واثق گفت در هر دو حال صادقست چرا از یکی معذورست و ازدیگری نه یحیی، منقطع شد.

دیگر واثق گفت توبه چیست ؟ گفت ندامت بر فوات وعزم که بامثل آن نگردد، گفت بدان قادر هست ؟ یحیی گفت نه، گفت چون بدان قادر نبود توبه از چه بود یحیی منقطع شد.

عدلیی بجبریی رسید گفت فرعون بایمان قادر بود؟ گفت نه، گفت موسی دانست که او قادر نیست؟ گفت بلی دانست، گفت اگر فرعون بموسی گفتی بآن که تو مرا می فرمائی قادر هستم یانه موسی چه گفتی ؟ گفت موسی گفتی که تو قادرنیستی، گفت اگر فرعون موسی را گفتی چون می دانی که بدان قادر نیستم تو بچه کار آمدی موسی چه گفتی ؟ جبری گفت موسی اورا گفتی نمی دانم، عدلی گفت اگر فرعون بموسی گفتی یا موسی فرعون را معلوم کن که بچه کار آمدی که هرکه که مرا قدرت باشد بر ایمان من خود باشم اگر خواهم و اگر تو گوئی و اگر نه موسی چه گفتی ؟ جبری منقطع شد.

عدلیی گفت با مجبّریی همراه بودم تا بدر خانهٔ وی چون بپیش در رسید گفتم این در بدین هیئت که هست اورا قدرت هست؟ گفت نه گفتم اگر خدای تعالی او را قدرت دهد او قادر باشد که این جامه ازمن بستاند؟ گفت بلی، گفتم تو بدین حال قادر هستی که جامهٔ من بستانی؟ گفت نه، گفتم اگر خدای تعالی قدرت دهد بتو قادرباشی؟ گفت بلی، گفتم چه فرق بود میان تو و در خانه، مجبّری منقطع شد.

عدلیی جبریی را گفت که اگر خواهی که مصحف بسوزانی چنانکه عثمان

سوزانید توانی؟ گفت اگر خدا قدرت براءت دهد بلی، عدلی گفت اگر تورا قدرت دهد بر قتل انبیاء و رسل و خراب کردن کعبه و مساجد چون مسجد رسول و بیت المقدّس این همه بکنی و هیچ جای بنگذاری از بیم دوزخ یا ازبهر امیّد بهشت؟ گفت بود که این جمله بکنم و ترك هیچ نتوانم کرد. هرکه اعتقاد چنین دارد سخن باوی گفتن از دین بی فایده بود و خرافات ایشان بیش از آنست که ذکر آن توان کرد و ترکش اولیتر.

باب بیست و ششم

در ذکر چند مسئله که بر امامیّه تشنیع می زنند

مسئله اول: گویند روافض گویند اگر یك قطره خمر یا منی یا فقّاع یا خون حیض یا نفاس یا استحاضه در چاه آب افتد آب آن تمـام بر باید کشید و اگر سگی یا خوکی در آن بمیرد چهل دلو بباید کشید، گوییم این تشنیع بر کسی متوجّه بود کـه قیاس و رأی روا دارد و العجب که ابو حنیفه گوید اگر موشی در چـاه افتد تمامت آب برباید کشید، شافعی گوید اگـر موشی در چاهی افتد و در آنجا مضمحل شود اگر دو قلّه آب در آن باشد پاك باشد و اگر یك قلّه بیرون آرند و اجزای موش در آن بود پلید بود و اگر دو قلّه آب مستعمل که وضو و غسل کرده باشند در چیزی جمع شود باصحّ قولین پاك نباشد و اگر دو قلّه آب در حوضی باشد و نجاست در آن افتد و قدر مثل پوست اسب و خر منی از آن بگیرند و نجاست در آن باقی بود آب آن حوض جمله پلید باشد، چون نجاست جامد از آن بیرون بود نجاست مایع مثـل بول حیوان با آن آب آمیخته شود چنانکه آب دو قلّه باشد و متغیّر نشده باشد آب پاك و پاك کننده باشد.

مسئله دوم: گویند روافض مسح سر و پای ببقیّت نداوة وضو کنند و آن آب مستعمل بود. گوئیم آب مستعمل پاکست باجماع امّت الّا یك روایت از ابو حنیفه و درین عیب نبود و ابوحنیفه گوید اگر کسی بابریق وضو کند و آبی که ازابریق فرو ریزد و بول بآن آمیخته شود پیش از آنکه بدست رسد پاك بود ازبهر آنکه آب روانست ونزد شافعی چارو پلیدست و گوید چون درحوض دوقلّه آب بود پاك بود وغسل ووضو

بدان توان کرد و درست بود و اگرچه پنج جهت حوض چارو بود نجس، وآب اتّصال دارد بانجاست از جهات خمسه، و مالك گوید هر نجاست که در آب افتد و تغییر نکند پاك و پاك کننده بود خواه آن آب اندك باشد و خواه بسیار، و ساجی روایت کند از ابوحنیفه که گفت اگر دست در چاه کنند بنیّت وضو آب جمله پلید شود و اگر نه بنیّت وضو باشد آب پاك بود و گوید محمّد بن حسن گفت اگر جنبی نیّت غسل کند و در چاه رود آب جمله پلید شود و غسل درست نباشد و اگر بار دوّم و بار سیّم درچاه شود همچنین پلید شود و اگر بار چهارم در چاه شود آب پاك شود و غسل درست بود، و آبو یوسف گوید اگر جنبی در چاه رود یادلو آبی برگیرد و بآب فرو برد آب جمله پلید شود و غسل درست نباشد.

مسئلهٔ سوم: گویند امامیّه گویند چیزها که نماز تنها در آن روا نباشد مثل تکّه و جورب و کلاه اگرچه پلید بود نماز در آن روا دارند، گوئیم ابو حنیفه گوید استنجا نه‌واجب بود اگر استنجا نکنند و جامه از پوست سك در پوشند و بر سجاده بایستند از پوست سك و موزه از همان پوست که دباغت کرده باشند در پای کنند و برآن مسح کنند و ربعی از هریك بنجاست خفیفه باشد مثل بول حیوانی که گوشت آن خورند نمازش درست باشد، شافعی گوید که اگر خیکی پر از نجاست سربسته یا جهود یا نصرانی در پشت دارد نماز درست بود و نزد مالك اگر سك زنده در دوش دارد ونماز کند نمازش درست بود.

مسئلهٔ چهارم: نزد امامیّه اگر کسی تکبیر نماز بست و با یادش آمد که نیّت نمازی ترك کرده بود و نه آخر وقت باشد روا بود که نیّت نماز قضا کند و حاجت باعادهٔ تکبیرة الاحرام نباشد و نزد ابو حنیفه نیّت وضو و غسل نه واجب بود و شافعی گوید که اگر کسی را باجرت بگیرند که حجّ کند و حجّ نکرده باشد و احرام گیرد بنیّت آن کس حجّ از گردن اجیر بیفتد وحج از آنکه احرام از وی گرفته باشد درست نبود، و مالك گوید سخن گفتن در نماز روا بود چون تعلّق بمصالح نماز دارد مثل آنکه

امام بمأموم گوید که من سهو کرده ام یانه یاامام را مأموم گوید که سهو کردی و آوزاعی و اسحق راهْوَیه گویند سخن گفتن در نماز نماز را باطل کند و اگرچه تعلّق بنماز ندارد مثل آنکه کوری می‌رود اورا گوید پیش‌تو چاهیست برگرد، ابو ثور از اصحاب شافعی گوید که نماز مرد از پس زن درست باشد.

مسئلهٔ پنجم : گویند امامیّه بآب اندك مایه اشنان یازعفران آمیخته وضو روا دارند چون آن آب را آب مطلق خوانند و اضافت باچیزی نکنند و ابوحنیفه واصحاب وی گویند وضو نبیذ درست بود، چون نبیذ یابند تیمّم نتوان کردن، و شافعی گوید اگر شیر بآب آمیخته باشد وضو بدان جایز باشد و اگر آرد با خاك آمیخته باشد تیمّم بدان توان کرد.

مسئلهٔ ششم : گویند امامیّه متعه روا دارند و حلال دانند، گوئیم بنصّ قرآن و احادیث و اجماع امّت درست شده است و هرکه دعوی کند که رسول حرام کرد دلیل بروی بود والعجب که نزد ابوحنیفه اگر کسی خواهر یادختر یادختربرادر یامادر یاعمّه یاخاله را نکاح کند عقد باشد و اگر وطی کند حدّ بروی نباشد و اگر حریر برعورت پیچد و بامادر وطی کند حدّ بروی نباشد و نزد مالك لواطه با غلام خویش جایزست و نزد شافعی اگر دختری بحرام آورده باشد و بزن کند روا باشد و اگر خواهر یادختر برادر ویادختر خواهر یاخاله یاعمّه در ملك وی باشند و ایشان را ملك الیمین وطی کند نزد شافعی و ابوحنیفه حدّ لازم نشود، ونزد ابو حنیفه و محمّد بن حسن اگر زنی کسی را دوست دارد و شوهر طلاق او ندهد زن با دو کس مواضعه کنند که زن آن کسست که می خواهد و ارباب مواضعه گواهی دهند قاضی قبول کند و حکم فرماید که زن او نیست وبدین حکم زن زن مدّعی باشد ظاهراً و باطناً و اگرچه قاضی و گواهان دانند که آن زن نه زن ویست و بدین‌حکم بر شوهر اوّل حرامست و این مسئله محمّدبن‌شجاع از شاگردان محمّد بن حسن روایت کند

و در کتاب حیل آورده است که در شرح طحاوی و کرخی مسطور ست که نزد ابو حنیفه اگر کسی بسفر رفته باشد و در نزد قاضی گواهی دهند که او مرد وزن بعد از عدّه شوهری کند و ازین شوهر چند فرزند بیارد و بعد از چند سال شوهر اوّل از سفر باز آید آن فرزندان ازین شخص باشد که از سفر باز آمده باشد وازو میراث گیرند و از پدر حقیقی خود میراث نگیرند، و هم ابو حنیفه گوید که شخصی از چین وشخصی از اندلس در بغداد بهم رسند و یکی را دختری ودیگری را پسری کوچك باشد دختر بپسر آن شخص دهند و بالغ شود و دختر در اندلس فرزند آرد و پسر درچین باشد و هیچیك از شهر خود بیرون نیامده باشند این فرزند که در اندلس بوجود آمده فرزند آن کس بود که درچینست، و جز ازابوحنیفه واصحابش هیچکس این نکته نگفته است .

مسئلهٔ هفتم : گویند نزد امامیّه سه طلاق بیك بار واقع نشود واین را تشنیع کنند، گوئیم این نیز تشنیع را نشاید زیرا که هر کس گوید که سه طلاق بیك بار واقع شود خلاف قرآن وحدیثست و این جایز نبود، امّا آنکه خلاف قرآنست خدای تعالی گفت : اَلطَّلَاقُ مَرَّتَانِ فَاِمْسَاكٌ بِمَعْرُوفٍ اَوْ تَسْرِیحٌ بِاِحْسَانٍ ، امّا آنکه خلاف سنّتست آنست که ابوبکر مَرْدُوَیهٔ اصفهانی در کتاب مُصَنَّفُ الغریب باسناد خود روایت می کنند که عبدالله بن عمر زن را سه طلاق داد در حیض وعمر این معنی را بحضرت رسول گفت، آن حضرت فرمودند زن را باز بخانه برد و چون پاك شود اگر خواهد طلاقش دهد و اگر خواهد بنکاحش در آورد ودر این دو دلیلست بر آنکه سه طلاق بیك بار واقع نشود و اجماع امّتست که هرچه خلاف قرآن و سنّتست باطل بود و العجب ابن سُرَیج از شاگردان شافعی گوید اگر یاك طلاق دور بگوید بعداز آن هیچ طلاق واقع نشود و اکثر اصحاب شافعی براین فتوی دهند ومعنی دور آنست که بزن گوید که هر گاه من ترا طلاقی دهم تو قبل از آن بسه طلاق باشی یابیك طلاق چون این کلمه گفت اگر اورا هزار سال عمر باشد ولایزال گوید که زن بسه طلاقست

یامن زن را بسه طلاق دادم هرگز طلاق واقع نشود و این مذهب اهل سنّت و جماعتست و آن که گوید بیك بار واقع نشود مذهب روافض ، کذب الظّالمون وخسر المبطلون و لا یبعدالله الّا من ظلم و قال بما لا یعلم ، اعاذنا الله من الجهل و العمی و وقانا من اتّباع الهوی فانّه ولیّ ذلك و القادر علی ماهنالك و الحمد لله ربّ العالمین و صلی ّالله علی رسوله و خیر خلقه محمّد و وصیّه علیّ بن ابی طالب و آله الطّاهرین اجمعین .

—انجام—

فهرست اعلام تاریخی و جغرافیائی

ق

ك و گ

فهرست اصطلاحات و القاب

فهرست اسامی کتب مذکور درمتن

بعضی از تألیفات دیگر مؤلف

که در کتابخانه طهران و سایر کتابخانها بقیمتهای ذیل

برای فروش حاضر است :

خاندان نوبختی	۱۵ ریال
بیان الأدیان	۵ »
تاریخ ایران جلد اول	۲۷ »
ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام	۱۵ »

و یك دوره کتب تاریخی و جغرافیائی درسی

کتبی که در تحت طبع است وعنقریب منتشر خواهد شد :

فرهنگ لغات اسدی

تجارب السلف هندوشاه

معالم العلماء ابن شهر آشوب

تتمة الیتیمة ثعالبی

جلد دوم بیست مقالهٔ علامهٔ استاد آقای میرزا محمد خان قزوینی